

روزهای غمگین عشق

میرزاگان مشقری

روزهای غمگین عشق

نویسنده : مژگان مظفری
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

ای روزهای دلتنگ!
ای روزهای دلگیر!
ای روزهای سرد پاییزی!
ای روزهای برگ ریزان!
ای روزهای اشک و آه!
ای روزهای تلخ انتظار!
ای روزهای غمگین عشق!
بروید از پس پرده زندگی!
تا روشنی عشق برآید!
مژگان مظفری

فصل اول

تبسم در میان انبوه لباسهایش سردرگم مانده بود. همه را از توی کمد بیرون آورده، و روی تخت خوابش ولو کرده بود. هر بار یکی را بلند می کرد و جلو آینه، مقابل صورت خود می گرفت، و بعد به تصویر خود در آن می گفت:

- نه، این به درد امشب نمی خورد.

او هرگاه که به مهمانی می رفت دچار این مشکل می شد که چه لباسی را برای پوشیدن انتخاب کند. با آمدن مادرش به اتاق از آینه فاصله گرفت و نگاهش را به او دوخت. مادرش به موهای خیس او خیره شد و گفت:

- چرا موهایت را خشک نکردی؟ ببین چه آبی از آن می چکد!

- چشم، مامان. همین الان خشک می کنم. دو سه دقیقه بیشتر که وقت نمی

برد.

- گفتی و من هم باور کردم. این خرمن مو با دو سه دقیقه خشک می شود؟

- چرا که نه. سشوار را روی حرارت زیاد می گذارم.

- طبق معمول گیر کردی که چه بپوشی. درست است؟

- آره. خسته شدم واقعاً. نمی دانم کدام لباس برای امشب مناسب است. اگر

شما در انتخاب کمک کنید ممنون می شوم.

- با این وسواسی که تو به خرج می دهی نه تنها من، بلکه هیچکس نمی

تواند در این مورد به تو کمک کند. بهتر است سرعت عمل به خرج بدهی. وگرنه مجبور می شوم زودتر از تو بروم.

- مامان! دلت می آید دختر مثل دسته گلت را تنها بگذاری؟

مادرش لبخند به لب با عشق به او چشم دوخت و گفت:

- خودت را برای من لوس نکن که اصلاً نازت خریدار ندارد. ناز کردنت را بگذار برای همسر آینده ات.

- حالا کی خواست که شوهر بکند؟ من فقط دلم می خواهد برای شما خودم را لوس کنم.

- مجبوری که شوهر کنی. نمی خواهم که ترشی بندازم.

- واه! مامان! واقعاً منظورت با من است؟

- مگر غیر از تو کس دیگری توی این اتاق است که طرف صحبت من باشد. من خیلی کار دارم. بین چطور وقت من را می گیری! پدرت تا دو ساعت دیگر برمی گردد. تو بمان با او بیا. مطمئنم تا آن موقع تصمیم گرفتی که چه بپوشی. خودت می دانی که در آنجا به من احتیاج دارند. دوست ندارم به آخر کارها برسم.

- شما که هنوز حاضر نشدید. من قول می دهم همزمان با شما حاضر شوم. اگر یک دقیقه تأخیر داشتم می توانید مرا جا بگذارید و تنها بروید.

- مطمئن باش همین کار را می کنم.

- مامان! تو چرا امروز اینقدر بد اخلاق شدی؟!

مادرش تنها با یک لبخند جواب او را داد و از اتاق خارج شد. با خارج شدن او تبسم با عجله به سوی کمد رفت. سشوار را از کشوی کمد بیرون آورد و بعد از اینکه آن را به پریز برق وصل نمود روی موهایش گرفت. اما در آن فرصت کم نمی توانست موهایش را خشک کند. سشوار را خاموش کرد. برس را برداشت و سطحی بر موهایش کشید و همه را پشت سر جمع نمود. بار دیگر نگاهی به

لباسهایش انداخت. دیگر فرصت انتخاب نداشت. بدون تردید کت و شلوار صورتی رنگش را برداشت، و آن را توی ساک دستی کوچکش جا داد. بار دیگر به سوی کمد رفت، این بار صندل های صورتی رنگش را از کمد بیرون آورد که با کت و شلوار زیبایش همخوانی داشته باشد. آنها را نیز درون ساک جا داد و بعد به سوی میز آرایشش رفت. همه کارهایش توأم با شتاب بود. کشوی اول میز را بیرون کشید. مانده بود از میان آن همه بدلی جات رنگ به رنگ کدام را انتخاب کند. همه ی آن چیز ها به نظرش تکراری و خسته کننده می آمد. با دیدن گردنبندی که مهره های درشت صورتی رنگ داشت لبخندی بر لب آورد و بدون مکث گردنبند را برداشت و با خود گفت:

- بگذار گوشواره و دستبند نداشته باشد در عوض به لباس هایم می آید. خوب می دانست که مهره های گردنبند وقتی روی گردن مرمین او قرار می گیرد خیلی جلب توجه می کند. مخصوصاً که گردنبند درست ته گردن او قرار می گرفت و زیبایی او را دو چندان می کرد. گاهی وقتها خودش هم متعجب می شد که یک گردنبند معمولی تا این حد روی چهره ی زیبایش تأثیر می گذاشت. مانتویش را از روی چوب رختی برداشت و در یک چشم برهم زدن به تن کرد. جلو آینه ایستاد. از ظاهر خودش راضی بود. همیشه همین طور بود. هرگز از نگاه کردن به چهره ی خود خسته نمی شد. از میان لوازم آرایش اندکی که داشت ریمل را برداشت و درحالیکه تند و تند به مژه های بلندش می زد به یاد جمله ی پدرش افتاد که به او گفته بود: « دختر هرچه کمتر آرایش کند بهتر است ». با خود گفت:

- یک کم ریمل و یک ذره رژ دخترانه که ایرادی ندارد. تازه اگر پدر خیلی هم دقت کند باز هم متوجه آرایشم نمی شود. با این فکر بار دیگر رژ را روی لبش کشید. روسریش را سر کرد و از اتاق خارج شد.

با صدای بلند گفت:

- مامان! مامانی! کجایی؟

صدای مادرش از اتاق خواب شنیده شد:

- بیا ببینم چه کار داری، باز خانه را روی سرت گذاشتی؟

تبسم وقتی وارد اتاق مادرش شد او را مشغول پوشیدن مانتویش دید، گفت:

- ظاهراً من از شما زرنگتر بودم.

- اگر داخل اتاق را ببینم می فهمم چقدر زرنگ هستی.

- مگر اتاق من چه خبره که خودم نمی دانم؟

- در حال حاضر انگار که بمب منفجر شده، به هم ریخته و شلخته.

- مامان، شما که می دانید من چقدر سرم شلوغ است. قول می دهم جمعه

مرتب کنم.

- از این قول ها فراوان دادی. ولی عمل نکردی. موهایت را خشک کردی؟

- نه فقط آب آن را گرفتم. گذاشتم آنجا خشک کنم.

- سرما می خوری دختر!

- چرا سرما بخورم؟ مگر با اتومبیل خودمان نمی رویم؟

- نه اتومبیل باز هم اشکال پیدا کرده. من که سر از کارش درنیاوردم. باید

پدرت آن را درست کند.

- این اتومبیل فکستنی دیگر برای ما اتومبیل نمی شود. باید آن را عوض

کنیم.

- به جای غر زدن برو با آژانس تماس بگیر که زودتر تاکسی بیاید. اگر دیر

کنیم صدای عزیز در می آید.



آفتاب دلچسب بهاری بدون هیچ چشمداشتی نور خود را بر زمین گسترده

بود. مجید از پنجره اتاقش به منظره ی باغ بزرگ و قدیمی که نسل در نسل چرخیده تا به آنها رسیده بود، چشم دوخت. بوی خاک، بوی گلها، همه و همه پاره های تار و پود ابدی باغ بودند. هر بار که در تنهایی به باغ خیره می شد به خوبی می توانست رد پای زمان را در آن ببیند و بیشتر اوقات مانند بچه ها دلش می خواست معجزه ای می شد و او مثل شخصیت های کارتنی به دنیای گذشته برمی گشت. هرگاه که دلش می خواست به زمان حال برگردد، از فکرهای واهی خود خنده اش می گرفت. بدون معطلی اتاقش را ترک کرد و وارد باغ شد. لب حوض بزرگ فیروزه ای نشست. جلو نور خورشید نمی توانست چشم هایش را باز بگذارد. چشم های روشنش را روی هم گذاست و خود را به دست آفتاب لذت بخش بهاری سپرد.

بوی چمن تازه رسته و بنفشه های بهاری احساس تازه ای به او بخشید. چقدر این سکوت طبیعت را دوست داشت. آنقدر احساس آرامش می کرد که خوابش گرفت. بدنش را کش و قوسی داد و به شب فکر کرد که پدرش قرار بود از مکه برگردد. صدای گشوده شدن در زنگ زده و بزرگ باغ او را از هرگونه فکری باز داشت. مادرش را زنبیل به دست دید که به سختی گام برمی داشت. بلند شد و با چند گام بلند خود را به او رساند. زنبیل را از دستش گرفت و گفت: - عزیز! باز که رفتید خرید! آخه من چند بار به شما بگویم تا وقتی من هستم نیاز نیست که شما با این پا دردتان به خرید بروید.

عزیز خانم چادرش را از روی سر برداشت و گفت: - پسرم، وقتی رفتم خوابیده بودی دلم نیامد بیدارت کنم. در ضمن من چطور دلم طاقت می گیرد که تو را بفرستم صف نانوایی. مجید با اخمی آمیخته به عشق به مادرش خیره شد و گفت: - آنقدر ها هم لوس و بچه ننه نیستم که شما فکر می کنید. نکند خیال می کنید من بروم، در نانوایی پسرهای محل کتکم می زنند!

عزیز خانم از گفته های طنز آلود پسرش خندید و گفت:

- می ترسم دخترها کتکت بزنند.

مجید با خنده جواب داد:

- مگر بد است؟

- انگار بدت نمی آید دخترها تو را کتک بزنند.

- از شوخی گذشته نباید به خرید می رفتید.

- به جای اینکه مرا مؤاخذه کنی بهتر است زودتر بروی دنبال خواهرت که

یک دنیا کار داریم. هنوز هیچ کاری نکردیم. بد جوری دلشوره دارم. می ترسم

کارها به موقع انجام نشود.

- نگران نباش عزیز! مطمئن باش تا قبل از آمدن مهمان ها همه کارها انجام

شده. مگر من می گذارم مشکلی پیش بیاید. در ضمن خدمت شما مادر نازنینم

عرض کنم تا نیم ساعت دیگر دخترهای گلت از راه می رسند و مثل همیشه

زمامدار کارها هستند.

- خدا کند این طور که تو می گویی باشد. دلم نمی خواهد حاجی فکر کند در

نبود او ما عرضه هیچ کاری را نداریم.

- معلوم است خیلی دلت برای پدر تنگ شده.

- خوب آره. این اولین بار است بدون من به سفر زیارتی می رود. جایش تو

خانه خیلی خالی است.

- انشاء الله سفر بعدی با هم می روید.

مجید زنبیل خرید را روی میز آشپزخانه گذاشت. کاپشنش را برداشت و به

سرعت خانه را ترک کرد تا کارهایی که به او محول شده بود را انجام بدهد.

خانه ی بزرگ حاجی کنعانی شلوغ بود از میهمانان غریبه و آشنا برای آمدن

حاجی از مکه همه لحظه شماری می کردند. اکبر ساطوری با سبیل های تاب

داده، قصاب محله چاقو به دست دم در به انتظار ایستاده بود تا با آمدن حاجی،

گوسفند چاق و چله را جلو پایش قربانی کند. نوه های بازیگوش و پرسروصدای حاجی با هیجان حلقه وار به دور حیوان زبان بسته جمع شده بودند. حاجی شصت و دو سال از عمرش می گذشت و چهل سال از زندگی زناشویی را پشت سر نهاده بود. ثمره ی زندگیش دو دختر و دو پسر بودند که هر کدام در جامعه به مقام والایی رسیده بودند.

فرزند ارشدش محسن نام داشت که یکی از بهترین وکلای تهران به شمار می آمد. فرزند دوم حاجی ماهرخ، که او هم به نوبه ی خود جایی در اجتماع باز کرده بود و دبیر شایسته یکی از دبیرستان های تهران بود. فرزند سوم مرجان بود که تازه مدرک پزشکی اش را گرفته بود. و ته تغاری حاجی نیز مجید بود که او هم در رشته ی گیاه شناسی تحصیل می کرد.

به جزء مجید فرزندان دیگر حاجی همه ازدواج کرده بودند و در حال حاضر همه در تکاپوی مقدمات ورود حاجی به ایران بودند.

مجید به کمک تبسم دختر بزرگ ماهرخ مشغول وصل کردن لامپ های رنگین بودند. او آخرین رشته ی سیم را که وصل نمود، با احتیاط از نردبان چوبی پایین آمد. نگاهش را به لامپ های ریز الوان دوخت، که زینت بخش تمام صحن باغ بود. لبخندی از رضایت صورتش را پوشاند و هوای تمیز فروردین ماه را با تمام وجود استشمام کرد.

تبسم با ناز مخصوص به خودش گفت:

- دایی جان! انشاءالله عروسی شما، اینجا را چراغانی کنیم.

- ممنونم دایی. ولی مطمئنم تو زودتر از من به خانه ی بخت می روی و

مطمئنم که امشب با این لباس های صورتی رنگ قشنگ کلی دل می بری.

تبسم در دل از گفته های مجید خوشحال شد ولی به ظاهر خجالت کشید و

گفت:

- اه، دایی!

مجید لپ های او را آرام کشید و گفت:

- به جای خجالت برو کلید برق و روشن کن ببینم کار ما درست بوده یا نه.
با اینکه هوا هنوز کامل تاریک نشده بود اما درخشش لامپ های رنگی خیره
کننده بود. تبسم ذوق زده گفت:

- خدایا! چقدر زیباست.

مجید هم احساس رضایت کرد و با شوخ طبعی گفت:
- واقعاً با این درخشش لامپ ها هوس افتادم زن بگیرم.
تبسم خندید و گفت:

- راست می گویی دایی؟

- مگر دروغم داشتیم. فقط یک شرط دارد اینکه تو برایم دختر پیدا کنی
مثل شاه پریان خوشگل باشد و از من هیچ تقاضایی نداشته باشد. هرچه به او
می گویم، بگوید چشم قربان.

- پس مطمئن باشید هیچ وقت این طور دختری پیدا نمی شود. مگر ما در
عصر حجر زندگی می کنیم؟

- واقعاً تو دلت نمی خواهد از شوهرت حرف شنوی داشته باشی؟

- واه! مگر من برده ی او هستم.

- پس بیچاره همسر آینده ات.

در این حین محسن از در باغ وارد شد. با دیده ی تحسین به اطراف نگاه کرد.
سرش را به سوی برادر و خواهرزاده اش برگرداند. می خواست لب باز کند و
چیزی بگوید که تبسم گفت:

- دایی جان! سلیقه ی من و مجید را می پسندید؟

محسن سر او را با محبت به سینه فشرد و جواب داد:

- عالی است! دست شما درد نکند. واقعاً که خیلی زحمت کشیدید.
مجید گفت:

- داداش! چطور شده که شما از فرودگاه برگشتید؟
 - جلوتر آمدم که بگویم آماده باشید. تا نیم ساعت دیگر پدر می رسد. به مهمان ها رسیدید؟
 - مطمئن باشید. البته هنوز خیلی ها نیامدند.
 - توی کارت نوشتیم هشت تا ده هنوز ساعت هفت است. تبسم جان!
 - بله دایی!
 - برو به مامانت و عزیز خبر بده که آماده باشند.
 تبسم از آنها جدا شد و مستقیم رفت پیش مادر بزرگش و خبر آمدن حاجی را به او داد.
 پروین خانم که بچه ها و نوه هایش او را عزیز خطاب می کردند با شنیدن این خبر گل از گلش شکفت. تکانی به هیكل چاق خود داد و گفت:
 - الهی دور دختر خوشگلم بگردم. برو به خاله مرجان بگو بیاید کارش دارم.
 - عزیز! خوشحال نشدی از اینکه گفتم آقا بزرگ دارد می آید؟
 - چطور خوشحال نشدم. نکند انتظار داری با این هیكل چاقم پا شوم یک دور برای ت برقصم؟
 تبسم همیشه عاشق شوخ طبعی های مادر بزرگش بود. خودش را پرت کرد در آغوش او و گفت:
 - منظور من این بود که مزدگانی فراموش نشود.
 پروین خانم او را بوسید و گفت:
 - باشد عزیزم. به موقع خودش مزدگانی هم می دهم. حالا برو مرجان را خبر کن.
 - چشم عزیز، ولی اول باید بگذارید از این شیرینی های خوشمزه که دست پخت گل شماست یکی بخورم تا انرژی بگیرم. خیلی گرسنه شدم، مدام دلم ضعیف می رود.

- از بس که ضعیف شدی دخترم. درس خواندن هم اندازه دارد باید بیشتر به خودت برسی که کمی حال بیایی خیلی لاغر شدی.

- واه! به من می گویی لاغر! تازه اضافه وزن دارم. پنج کیلو باید کم کنم تا هیکلم استاندارد بشود.

- معنی استاندارد را هم فهمیدیم. پس هرکس شد عینهو مارمولک یعنی استاندارد شده؟!

تبسم غش غش خندید و گفت:

- عزیز جان! الان لاغری مُد است. دیگر کسی طالب آدم های تپل و چاق نیست.

- حیف که وقت ندارم جواب تو را بدهم وگرنه مُد را نشانت می دادم. بدو برو خاله مرجان را صدا کن که خیلی کار داریم.

تبسم یکی دیگر از شیرینی ها را برداشت و درحالیکه آنجا را ترک می کرد گفت:

- چقدر خوش مزه است!

- اگر شیرینی بخوری اشتهایت کور می شود، دیگر نمی توانی شام بخوری.

- قول می دهم دو برابر همیشه شام بخورم. آخه آقا بزرگ گلم آمده. آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده.

پروین خانم آخر حرف های تبسم را نشنید، چون او از در خارج شده بود. در میان نوه هایش تبسم را بیشتر از همه دوست داشت، چون او به علاوه به اینکه زیبا و پر شر و شور بود خیلی مهربان و با محبت بود.

با آمدن مرجان از جایش بلند شد و گفت:

- مادر جان! الهی دورت بگردم. این شیرینی ها را بچین توی ظرف. من باید اسپند و آتش را زودتر آماده کنم تا پدرت از راه نرسیده. خودت می دانی که حاجی چقدر اعتقاد به اسپند دارد.

مرجان به سوی کابینت رفت و گفت:

- عزیز باز که دستپاچه شدید. ماهرخ همه چیز را آماده کرده سینی اسپند توی ایوان است. حتی آتش آن هم آماده است.

پروین خانم نفس آسوده ای کشید و گفت:

- پیر شوی دخترم. دنبال چه می گردی؟

- ظرف شیرینی.

- ظرف به این گندگی را جلو دستت نمی بینی؟!

مرجان با نگاهی به ظرف شیرینی خندید و گفت:

- عزیز! به من حق بده که این طور قاطی کنم. باور کن از بس این شمیم وروجک اذیتم می کند اسم خودم را نیز فراموش کردم.

پروین خانم با دلسوزی به دخترش نگاه کرد و گفت:

- یک سال دیگر تحمل کن بزرگ که بشود دیگر این طور اذیت نمی کند. حالا کجاست؟

- گذاشتم روی پای تبسم فقط امیدوارم این طوری خوابش ببرد. از صبح تا حالا فقط یک ساعت خوابیده.

- سر و صدا اذیتش می کند. عادتش دادی به محیط ساکت و آرام حالا انتظار داری توی این شلوغی بخوابد!

ماهرخ وارد آشپزخانه شد و گفت:

- عزیز! چرا ایستادی! الان پدر می رسد.

پروین خانم با دلهره و هیجان از آشپزخانه بیرون آمد. چادر گلدار سفیدش را سر کرد و با سینی اسپند دم در ایستاد.

با آمدن حاجی پشت سر هم صلوات می فرستاد و اسپند روی آتش می ریخت. وقتی که حاجی به او نزدیک شد اسپند را دور سرش چرخاند و روی آتش ریخت و گفت:

- زیارت قبول.

- قبول حق باشد. اگر عمر کفاف کند و فرصتی پیش بیاید انشاء الله در سفر بعد هم سفریم.

پروین خانم سرش را رو به آسمان گرفت و زیر لب گفت:
- انشاء الله.

مهمانان دور حاجی را گرفته بودند و سؤال های مختلفی در مورد سفرش از او می پرسیدند. حاجی با صبر و حوصله و متانت همیشگی خود جواب تک به تک آنها را می داد. فرزندان حاجی نیز حسابی سرگرم پذیرایی از مهمانان بودند. در قسمت خانم ها نیز ولوله ای برپا بود. صدای بگو و بخند آنها تا مسافتی دور به گوش می رسید.

کامیاب پسر بزرگ محسن و نوه ی ارشد حاجی مدام در حال تردد از این طرف به آن طرف بود بلکه تبسم با گوشه ی چشمی به او نگاه کند. برای بار چندم که در زد تبسم در را برایش گشود و با خنده گفت:
- این بار دیگر چه می خواهی؟ نکند باز هم چایی!
کامیاب خندید و گفت:

- راستش برای این بار دیگر هیچ بهانه ای ندارم که بتراشم جز اینکه دلم می خواست یک بار دیگر با تو رو به رو شوم.

تبسم از خجالت صورتش گلگون شد و از جلو در کنار رفت. کامیاب هم انگار از حرف خود پشیمان شده بود. از استرس گوش هایش قرمز شده و دلش می خواست آنجا نماند، ولی پاهایش یارای حرکت نداشت. با صدای عمویش مجید به خود آمد که به او گفت:

- زیر پاهایت تاول نزد از بس این مسیر را رفتی و آمدی؟!
کامیاب خندید و گفت:

- مخلص عموی خوش تیپ خودم هستم به خدا حاضرم تا خود صبح به

خاطر شما این مسیر را بیایم و بروم.

- ناqla! به خاطر من می آیی؟!

- پس چه عموجان، اگر من سینی چای و ظرف میوه را نیاورم شما مجبور می شوید زحمت آن را بکشید.

- و حتماً تو راضی به زحمت من نیستی؟

- صد در صد.

- درست است نخوردیم نان گندم ولی دیدیم دست مردم.

- منظور شما را نمی فهمم.

- اتفاقاً خیلی خوب می فهمی. فقط خودت را به ندانستن می زنی.

- عمو، کم کم دلم به حال خودم می سوزد. تو را به خدا این طور در مورد من فکر نکنید. گناه دارم به خدا.

- پس بفرما چرا اینقدر التهاب داری و برای آمدن به این قسمت که خانم ها هستند لحظه شماری می کنی. از سر شب تا حالا پدر خودت را در آوردی از بس که آمدی و رفتی.

- من؟! اشتباه فکر می کنید اصلاً این طور نیست که شما تصور می کنید.

- ای ناqla! یعنی می خواهی بگویی تو گلویت آنجا گیر نکرده؟ مطمئنم یکی از آن دختر خانم های ترگل ورگل تو را تور کردند.

با آمدن محسن پدر کامیاب، مجید کوتاه آمد و کامیاب از فرصت استفاده کرد و از آنجا در رفت.

هنگامی که آخرین مهمان از در خارج شد مجید با خستگی به در تکیه داد و نگاهش را به اطراف دوخت. همه جا به هم ریخته و درهم برهم بود. خواهرهایش مثل فریره به این طرف و آن طرف می دویدند و سعی داشتند زود تر همه جا را تمیز کنند و به حالت اولیه ی خود برگردانند. به طرف خواهرش مرجان رفت و گفت:

- برو آن طرف که من هم کمکت کنم.

مرجان نگاهی به چهره ی خسته ی برادرش انداخت و با دلسوزی گفت:

- از خستگی چشم هایت سرخ شده. به جای کمک به من برو بخواب نگران

کارها نباش بخشی از کارها را می گذاریم برای تو که فردا آن را انجام بدهی.

- امیدوارم، پس من می روم بخوابم. قول می دهم فردا صبح زود بیدار شوم.

هنگامی که به بهانه ی خواب وارد اتاقش شد به همه چیز فکر کرد الا خواب،

تمام ذهنش مشغول مسافرتی بود که قرار بود تا چند روز دیگر به آن سفر برود.

هنوز درگیر فکر کردن بود که کامیاب وارد اتاق شد، گفت:

- ببخشید عمو، اگر شما را بد خواب کردم.

- بیا تو، خواب نبودم.

- عزیز گفت، که پیام توی اتاق شما بخوابم.

همراه با خمیازه گفت:

- خوب کاری کردی. اگر می خواهی تو بیا روی تخت خواب بخواب، من روی

زمین می خوابم.

کامیاب متکای دستش را روی فرش گذاشت و گفت:

- این طوری راحت تر هستم. به تشک و تخت شما عادت ندارم.

- امیدوارم خرو پف نکنی. چون مجبور می شوم یا تو را بیرون کنم یا خودم

از اتاق بیرون بروم.

- من اصلاً اهل خرو پف نیستم. اتفاقاً من هم کسی پیشم خرو پف کند خوابم

نمی برد.

کامیاب دراز کشید و پتو را روی خود کشید. مجید به طرف او چرخید و

گفت:

- چند روز مرخصی داری؟

- پنج روز. تا چشم روی هم بگذارم گذشته و باید به پادگان برگردم.

- زیاد سخت نگیر. فقط شش ماه دیگر مانده تا خدمت سربازیت تمام بشود.
- اگر تنبلی نمی کردی و درست را می خواندی حالا دانشگاه بودی نه سربازی.
- می دانم. باور کنید خیلی پشیمانم که تحصیل را رها کردم. توی این مدت که سربازی بودم خیلی چیزها را یاد گرفتم. فهمیدم اگر سواد کافی نداشته باشم نمی توانم خوب زندگی کنم. توی فرصت بیکاری که داشتم درس می خواندم. برای آزمون دانشگاه ثبت نام کردم. اگر خدا بخواهد شانس بیاورم قبول می شوم.
- خوشحالم که می بینم به فکر درس خواندن افتادی. اگر تلاش کنی حتماً قبول می شوی.
- عمو!
- جانم.
- می خواستم در مورد موضوعی با شما صحبت کنم. البته اگر خوابتان نمی آید.
- فعلاً خوابم نمی آید. من وقتی خیلی خسته باشم نمی توانم خوب بخوابم. بگو گوش می کنم.
- کمی گفتنش برایم سخت است. راستش،... مدتی که بدجور به تبسم علاقه مند شدم.
- مجید با خنده گفت:
- پس کت و شلوار صورتی تبسم کار خودش را کرد.
- کامیاب خندید و گفت:
- می خواهم بعد از پایان خدمتم او را از عمه جان خواستگاری کنم.
- ای بدجنس! خوب گلی را به تور انداختی.
- فعلاً که او مرا تور کرده.
- حالا نگرانی تو از چه بابت است؟

- می ترسم او را از دست بدهم. تبسم توی سنی قرار گرفته که خواستگار زیاد دارد.

- فکر نمی کنی ازدواج برای شما خیلی زود است. من با اینکه بیست و نه سال از سنم می گذرد هنوز به فکر ازدواج نیفتادم.

- باور کنید من هم به این زودی ها قصد ازدواج نداشتم. اما اگر اقدامی نکنم تبسم را از دست دادم. یک خواستگار سمج برایش آمده که همه ی شرایط لازم را دارد. می ترسم عمه قبول کند. عمه جان را که می شناسید؟ عاشق داماد تحصیل کرده است. اگر از نظر شما اشکالی ندارد با تبسم صحبت کنید. به او بگویید قول می دهم ادامه تحصیل بدهم.

- چرا خودت با او صحبت نمی کنی؟ غریبه که نیست. دختر عمه ی تو است. - راستش جرأت نمی کنم. چون نمی دانم تبسم نسبت به من چه احساسی دارد. می ترسم جواب او منفی باشد. به هر حال اگر شما با او صحبت کنید خیلی بهتر است.

- باشد من فردا صبح با او صحبت می کنم. اگر راضی بود با پدرت و آبجی هم صحبت می کنم. برای این جور کارها نمی شود عجله کرد.

- من برعکس شما فکر می کنم باید عجله کنم. چون این یک مورد فرق می کند. اگر شتاب به خرج ندهم مطمئنم که ضرر می کنم.

- انگار عشق تبسم تو را بد جور به هم ریخته. اصلاً نگران نباش. مطمئن باش که به او می رسی. حالا بگذار که من بخوابم تو هم به عشق و آینده ات فکر کن.

مجید وقتی پتو را روی سرش کشید به جای خوابیدم به کامیاب و تبسم فکر کرد. با خود گفت:

- ای مجید داری پیر می شوی. تبسم کوچولو می خواهد عروس بشود آن وقت تو هنوز مجرد و بی یار و یاور مانده ای!

روزی را که تبسم به دنیا آمده بود جلو نظر آورد. یکی از روزهای سرد زمستان بود که برف به شدت از چشم های خاکستری آسمان بر زمین فرو می ریخت. آن روز مجید در حال برف بازی بود که با صدای در زدن دست از بازی کشید و به سمت در رفت. مادرش با صورتی خندان وارد شد و گفت:

- آجی ماهرخ یک دختر کوچولوی خوشگل و تپل به دنیا آورده که مثل پنجه ی آفتاب می ماند!

مجدید که آن وقت ها یازده سال بیشتر نداشت با خود فکر کرد: مگر آفتاب هم پنجه دارد!



مجدید با صدای گوش خراش جارو برقی از خواب بیدار شد. سعی کرد دوباره بخوابد اما با آن صدا غیر ممکن بود. سرش را زیر متکا فرو برد بلکه صدا نشنود، اما این کار هم بی فایده بود. با عصبانیت متکا را پرت کرد وسط اتاق و از جایش برخاست. نگاهش را به ساعت دیواری دوخت. با دیدن عقربه های ساعت باورش نمی شد که اینقدر خوابیده باشد. با این وجود هنوز احساس می کرد کمبود خواب دارد. لباسهایش را عوض کرد و بی حوصله تخت خود را مرتب نمود و از اتاق خارج شد. مرجان را مشغول کشیدن جارو دید، تا خواست به او اعتراض کند، او پیش دستی کرد و گفت:

- چه عجب بیدار شدی تنبل خان!

- اگر صدای جارو برقی بیدارم نمی کرد حالا حالاها بیدار نمی شدم.

- کی بود که دیشب می گفت صبح زود بیدارم کنید تا کمک کنم؟

- نمی دانم! کی بود؟

مرجان سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت:

- ساعت دوازده ظهر است. شمیم کوچولو هم بیدار شده، تازه، اگر من می

گذاشتم خیلی زودتر از این بیدارت می کردند. محسن چند بار خواست روی سرت آب بریزد که من مانع شدم.

- انگار بدهکار هم شدیم! به هم می رسیم خانم دکتر.

مرجان با دو قدم خودش را به او رساند و گفت:

- خوب به هم رسیدیم. حالا چه می گویی؟

- چه دارم بگویم. فقط تو را به خدا بگو چطور دلت می آید من به این آقای

را تنبل خطاب می کنی؟

- به خدا اگر زن داشتی این طور شل و بی خاصیت نبود.

- دست شما درد نکند. حالا دیگر من شدم شل و بی خاصیت! یک روز بیا

محل کارم ببین من زرنگم یا تو.

- خوبه، خوبه! حالا نمی خواهد از خودت تعریف کنی. ببین تبسم با تو چه

کار دارد.

مجید سرش را به سوی تبسم برگرداند و با محبت گفت:

- سلام، خانم خوشگله! با بنده چه کاری داری؟

تبسم خندان جواب داد:

- از طرف عزیز خانم مأموریت دارم که به شما بگویم برای صرف صبحانه به

آشپزخانه تشریف ببرید.

- اطاعت می شود خوشگل خانم! فقط اجازه بده اول صورتم را بشویم، بعد

خدمت صبحانه هم می رسم.

مجید بیشتر روزها هوس می کرد توی باغ، لب حوض بزرگ که دست کمی از

استخر نداشت صورتش را بشوید. حالا نیز به عادت گذشته لب حوض آمد. آب

سرد لوله حسابی او را سرحال آورد و با نشاط وارد آشپزخانه شد. پروین خانم با

دیدنش خوشحال شد و گفت:

- چه عجب تو بیدار شدی. به جای صبحانه باید ناهار بخوری.

- باور کنید تا دم دمه‌ای صبح بیدار بودم.
 - دیشب خیلی خسته شدی. رنگت بدجوری پریده، نکند زبانت لال مریض شدی؟
 از نگرانی مادر خنده اش گرفت و در جواب گفت:
 - من تا شما را دارم که مریض نمی شوم.
 - حالا چرا نمی شینی؟ نمی خواهی صبحانه بخوری؟
 مجید روی صندلی نشست و گفت:
 - میل ندارم. صبر می کنم تا ناهار آماده بشود. به به! بوی قورمه سبزی همه جا رو پر کرده. فقط یک جای می خورم که بتوانم ناهار خوب بخورم.
 پروین جای را جلوی دست پسرش گذاشت و گفت:
 - یک جوری می گویی خوب بخورم، هرکی نداند فکر می کند یک دیس برنج می خوری. مثل مرغ نوک می زنی و می روی کنار.
 - مگر شما با پرخوری موافقید؟
 - نه. ولی تو دیگر خیلی کم غذا هستی.
 - عزیز! شنیدم برای تبسم خواستگار اومده.
 - آره. نمی دانی چه پسر خوب و نجیبیه. آقا و تحصیل کرده. از خانواده اصیل و محترمی است.
 - تبسم هنوز بچه است. سن او برای ازدواج خیلی زود است.
 - ماشاء الله بچه م هفده سالشه. دختر هر چه زودتر شوهر کند بهتر است.
 باید تا اسیر دست هوا و هوس نشده شوهرش داد.
 - این حرف ها مال قدیم بود نه حالا. نظر تبسم در این مورد چیه؟
 - نمی دانم ته دلش چه می گذرد! به ماهرخ گفته است که می خواهد درس بخواند و فعلاً تصمیم به ازدواج ندارد.
 مجید فنجان چای را روی میز گذاشت. در حینی که می خواست آشپزخانه را

ترک کند گفت:

- باید به تصمیمش احترام گذاشت.



با سر و صدایی که بچه ها به راه انداخته بودند هوس افتاد بیرون بروم. نسیم خنک بهاری و گل های تازه روئیده بهاری که هرکدام به رنگی بودند، هیجان مخصوصی به یاخته ها و سلول های تنش می ریخت.

خواهرزاده ها و برادرزاده ها دور او را حلقه زدند. تویی که از طرف آنها برایش پرتاب شد در هوا گرفت و به سویشان پرتاب کرد و گفت:

- فعلاً حوصله بازی ندارم. ولی قول می دهم بعد از ظهر با شما بازی کنم.

بچه ها بدون هیچ اعتراضی حرف او را پذیرفتند و دوباره به بازی مشغول شدند. تبسم را دید که با شمیم کوچولو سرگرم بازی بود. به او گفت:

- خانم، خانما! حوصله داری کمی با این دایی پیرت گپ بزنی؟

- از خدا می خواهم. در ضمن کی گفته که شما پیر هستید؟ شما هنوز در آغاز جوانی هستید.

- وای چه امیدواری شیرینی! پس برویم توی اتاق من. آنجا بدون مزاحمت می توانیم با هم صحبت کنیم. اینجا سر و صدای بچه ها اذیت می کند.

- باید حرف مهمی باشد که می خواهید در خلوت آن را بیان کنید.

- از نظر من که مهم است، تا نظر تو چه باشد.

- پس من شمیم را بسپرم به خاله مرجان بعد می آیم اتاق شما.

هنگامی که تبسم رو به روی مجید قرار گرفت او بعد از کمی مقدمه چینی بحث را به خواستگاری کشاند. تبسم گفت:

- دایی! از شما دیگر انتظار نداشتم. من نمی خواهم ازدواج کنم. از صبح تا

حالا هرکی مرا تنها گوشه ای گیر می آورد درمورد آن خواستگار لعنتی با من

صحبت می کند. من هیچ علاقه ای به آن مرد ندارم. هرچه به مامان می گویم راضی نیستم به خرجش نمی رود و از من می خواهد باز هم فکر کنم.

- اگر مرد مورد علاقه ات باشد چی؟ باز هم جواب منفی می دهی؟
- نمی دانم!

- پس نگو خیال ازدواج ندارم. بگو خواستگار را نپسندیدم. راستش من کاری به خواستگار تو ندارم که کیست و چه کاره است یا شرایط لازم را دارد. من به خاطر کامی تو را به این اتاق کشاندم، می دانستی به تو علاقه مند است؟ بدون اینکه تعجب کند جواب داد:

- آره. از حرکاتش فهمیدم.

- حتماً تو هم او را می خواهی؟

تبسم سکوت کرد. مجید گفت:

- امیدوارم سکوتت نشانه رضایت باشد.

آن چه را که شب گذشته از کامیاب شنیده بود برای او بازگو کرد و گفت:

- می خواهم نظر تو را بدانم. تا حالا باید کامیاب را شناخته باشی که چگونه

آدمی است. پس فکر نمی کنم تصمیم گیری برای تو سخت باشد.

- کامیاب پسر خوبی است. من قبولش دارم. البته به شرط اینکه به

تحصیلاتش ادامه بدهد.

مجید همراه با خنده گفت:

- پس مبارک است. می دانستم کت و شلوار صورتی قشنگت کار دست تو

می دهد.

تبسم هم خنده اش گرفت. با ورود کامیاب که بدون در زدن وارد شد هر دو

ساکت شدند. کامیاب با دیدن آنها یکه ای خورد و با لکنت گفت:

- می بخشید که در نزده وارد شدم. فکر می کردم شما توی حیاط هستید.

آمده بودم ساعت را بردارم.

مجید به رویش لبخند زد و گفت:

- اشکال ندارد کچل خان، اتفاقاً خیلی هم به موقع آمدی. داشتیم راجع به تو صحبت می کردیم.

کامیاب و تبسم از اینکه مقابل هم قرار گرفته بودند خجالت می کشیدند و سرشان را پایین انداخته بودند. مجید از حالت آنها خنده اش گرفت، گفت:

- کامی! تبسم به پیشنهاد ازدواج تو جواب مثبت داد.

تبسم که انتظار نداشت دائیش به این زودی ها این مسئله را عنوان کند با دلخوری گفت:

- دایی!

مجید دستش را بر روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- عزیزم، کامی که غریبه نیست، پسر دایی توست. شما با هم بزرگ شدید. من از اینکه تو با کامی ازدواج می کنی خیلی خوشحالم. اصلاً دلم به این رضا نمی دهد که تو با یک غریبه وصلت کنی.

رویش را به طرف کامیاب برگرداند و گفت:

- و تو سرباز وظیفه، این خانم خوشگله به یک شرط پیشنهاد تو را می پذیری که ادامه ی تحصیل بدهی.

کامیاب هیجان زده جواب داد:

- قول می دهم تا قبولی آزمون دانشگاه را نگیرم راجع به این موضوع فکر هم نکنم.

- دروغ نگو. نمی توانی به این گل زیبا فکر نکنی. اجازه ی فکر کردن داری، فقط نه آنقدر که دیوانه شوی. فعلاً غیر از درس به چیز دیگری فکر نکنید. هر دو فرصت دارید که با هم باشید. من امروز با پدر صحبت می کنم، تا او هم با داداش و آجی صحبت کند. مطمئنم که آنها هم خوشحال می شوند. اگر دیگر حرفی نمانده از اتاق برویم بیرون تا دیگران را کنجاکو نکردیم.



بعد از ظهر بود که همه دور هم جمع شده بودند. محسن رو به مجید کرد و گفت:

- از عزیز شنیدم باز هم راهی هستی. این دفعه به کجا می روی؟
- اگر خدا قسمت کند به کوه های اطراف کرمانشاه می رویم. این تحقیق با تحقیق های دیگر ما خیلی فرق می کند. فکر می کنم تا مهر ماه طول می کشد.
- او! تا مهر ماه شش ماه می شود. چرا اینقدر طولانی؟
- یک کوه و دو کوه که نیست. ما در این مدت باید به کوه های شاهو، بیستون، دالاهو، قلاچه، کبیر کوه و یمو برویم. البته چند تیم هستیم بیشتر در دالاهو می مانیم.

عزیز خانم با نگرانی گفت:

- آخرش تو با این تحقیقات بلایی سر خودت می آوری. مثل کولی ها ساک به دست هر لحظه یک گوشه ی دنیا هستی. آرزو به دلم مانده سیر تماشایت کنم. تمام زندگیت خلاصه شده توی کار. ببین موهایت دارد سفید می شود، از وقت ازدواج کردنت گذشته ولی به روی خودت نمی آوری. خدا خودش عاقبت تو را به خیر کند.

حاجی کنعانی تسبیح شاه مقصودش را در دستش چرخاند و گفت:

- البته که خیر می کند خانم، نگرانی تو بیهوده است. سفر مرد را پخته می کند. با آمدن کامبیز برادر کوچک کامیاب که مجید را به فوتبال دعوت می کرد، بحث خاتمه یافت. مجید نفس آسوده ای کشید و خوشحال از اینکه به موقع از جمع خارج شده با بچه ها سرگرم توپ بازی شد.



- الو تیسم خودت هستی؟
- نه شناسنامه ی من است. واقعاً که خیلی ذهن فعالی داری!
- مسخره ام می کنی؟!
- نه. حرف حساب می زنم. بعد از این همه مدت تو هنوز مرا نمی شناسی؟
- چه می دانم! گردن خوردت هر لحظه صدایت تغییر می کند.
- پس چی. مگر خبر نداری من نماینده ی بین المللی اپرا در جهان هستم.
- گاهی وقت ها مجبور می شوم هر لحظه صدایم را تغییر بدهم.
- خوب دیگر پینوکیو. تا دماغت بزرگتر از این نشده کم دروغ بگو. بالاخره می آیی برویم، یا خودم تنهایی بروم؟
- داشتم حاضر می شدم که بیایم دنبال تو.
- تو چرا بیایی؟ منزل شما سر راه من است. تا تو حاضر بشوی من آمده ام.
- به نظرت با آژانس برویم بهتر نیست؟
- آژانس احتیاج نداریم چون من می خواهم اتومبیل بیاورم. برای همین گفتم می آیم دنبالت.
- اتومبیل؟!
- آره، اتومبیل. چرا این طور می گویی اتومبیل؟ تو که می دانی رانندگی من حرف ندارد.
- مگر عقل از سرت پریده. آخر مگر می شود بدون گواهینامه پشت فرمان نشست؟!
- چرا نمی شود؟ وقتی نشستم، می بینی که می شود.
- پدر و مادرت چی؟ می دانند که تو می خواهی از اتومبیل استفاده کنی؟
- نه. انگار فراموش کردی پدرم رئیس راهنمایی و رانندگی است. اگر بداند پوست مرا می کند.
- دیوانه! پس چرا می خواهی اتومبیل را بدزدی؟!

- اولاً دیوانه خودتی. دوماً آخه آدم اتومبیل خودش را می دزدد؟! نکند می ترسی؟

- دیوانه، ترس من از عاقبت کار است.

- نگران هیچ چیز نباش. اگر قرار به تنبیه باشد این من هستم که باید جواب پس بدهم. تو بهتر است به جای ترسیدن زودتر حاضر شوی. در ضمن تا مامان و بابا برگردند، ما هم برگشتیم. تا تو آماده شوی من رسیدم. هر وقت دو تا بوق زدم سریع بیا پایین.

سارا دوست تبسم هر چه سعی می کرد که او را از آوردن اتومبیل منصرف کند بی فایده بود.

تبسم درحالیکه زیر لب آوازی را زمزمه می کرد در پارکینگ را گشود و بعد پشت فرمان قرار گرفت. به راحتی اتومبیل را از پارکینگ خارج کرد. بار دیگر پیاده شد و در پارکینگ را بست.

این بار که سوار اتومبیل شد ضبط صوت را روشن کرد و صدای آن را آنقدر بلند نمود که تا مسافت دوری به گوش می رسید. طوری با سرعت اتومبیل را هدایت می کرد که هرکس از کنار او می گذشت پی می برد که او هنوز در رانندگی مهارت کافی را به دست نیاورده. سارا سر کوچه به انتظارش ایستاده بود. وقتی او با اتومبیل جلوی پایش توقف نمود چنان زد روی ترمز که سارا بی اختیار دو قدم به عقب گذاشت و وقتی کنار دستش نشست، گفت:

- قبل از حرکت بگویم، که مثل آدم رانندگی کن.

تبسم خندید و گفت:

- از کی تا حالا غیر از آدما، جک و جانور هم رانندگی می کردند که این بنده حقیر از آن بی اطلاع بودم.

- از وقتی که تو شدی راننده.

- بی مزه!

- باور کن وقتی از دور آمدی از بس اتومبیل را بد هدایت می کردی ترسیدم تصادف کنی. فراموش نکن که اینجا رالی نیست. اینجا خیابان است و پر از عابر پیاده که با این دست فرمان گرامی تو ممکن است جان خیلی ها به خطر بیفتند. - او! چقدر فلسفه چینی می کنی.

- تبسم! من دارم با تو جدی صحبت می کنم.

- ای بابا! باز شدی معلم اخلاق! چشم، رعایت می کنم. امر دیگری نداری؟ - چرا.

- ای وای از دست تو! دیگر چه مشکلی داری سارا خانم؟! - صدای ضبط صوت را کم کن. اینقدر که فقط خود ما بشنویم، نه تیر برق ها و...

- سارا! واقعاً یک وقت هایی آدم را کلافه می کنی. - و حتماً الان از آن موقع هاست که تو را حسابی کلافه کردم. - چه جور هم طوری که دلم می خواهد تو را خفه کنم. - نه بابا! اینقدر زور داشتی و من از آن بی خبر بودم! اگر از دستم دلخور شدی پیاده می شوم. این طوری، این حسن را دارد که جان سالم به در می برم. - کور خواندی. تا با هم نرویم و برنگردیم نمی گذارم از اتومبیل پیاده بشوی. - چه کار کنم که دوستت دارم. پس لطف کن کمربندت را ببند و حرکت کن. - من اصلاً نمی توانم کمربند ایمنی را تحمل کنم. وقتی می بندم حس می کنم مرا زندانی کردند. فقط موقع ای می بندم که با پدرم هستم و مجبورم که ببندم. در ضمن من از این ژيگول بازیها اصلاً خوشم نمی آید. سارا سعی کرد کمربند او را ببندد، گفت:

- واقعاً که خیلی خری. این همه دم از با فرهنگی می زنی، پس کو آن فرهنگ تو؟! کمربند بستن دیگر ژيگول بازی است؟ خوبه با این قر دادنت دست همه ژيگولها را از پشت بستی. آن وقت می گویی من از این ژيگول بازیها خوشم

نمی آید.

- باز من تا آمدم یک کلمه حرف بزنم تو شروع کردی؟ بگذر از این حرفها
جناب معلم اخلاق! بگو اول به کتاب فروشی برویم یا خرید کیف و کفش؟
- اگر سالم رسیدیم اول کتاب فروشی.



مجید خسته و کلافه از اداره خارج شد. دلش می خواست هر چه زودتر
خودش را به منزل برساند و استراحت کند. هنوز پشت فرمان قرار نگرفته بود که
موبایلش زنگ زد. با دیدن شماره ناآشنای روی صفحه مانیتور موبایل متعجب
شد و به گمان اینکه طرف مقابل اشتباه گرفته است به تلفن جواب نداد. اما انگار
طرف ولن کن نبود و پشت سر هم زنگ میزد. کنجکاو شد به تلفن جواب بدهد.
با شنیدن صدای مضطرب تبسم قلبش فرو ریخت و گفت:

- چی شده عزیزم؟!

تبسم همراه با گریه از آن سوی خط گفت:

- دایی! من تصادف کردم.

- تصادف؟! خدای من! با اتومبیل به تو زدند؟

- نه، من زدم.

- یعنی چی تو زدی؟! حرف بزن ببینم چی شده. مگر تو اتومبیل داری؟

- اتومبیل بابا را برداشتم.

- چرا این کار را کردی؟! مگر تو گواهینامه داری؟ الان حالت چطور است؟

- فقط سرم شکسته.

تبسم باز هم به گریه افتاد و گفت:

- دایی تو را به خدا خودت را زودتر برسان.

مجید خستگی را فراموش کرد و با فکر آشفته راهی مقصد مورد نظر شد که

آدرس آن را از تبسم گرفته بود. هنگامی که به صحنه تبسم رسید با دیدن سر و صورت خونی تبسم عصبانیتش فروکش کرد و با نگرانی گفت:

- دختر معلوم هست چه بلایی سر خودت آوردی؟! چرا بیمارستان نرفتی؟
تبسم با دیدن مجید دوباره اشکهایش جاری شد. سارای به جای تبسم جواب داد:

- من هم خیلی به او گفتم به بیمارستان برویم اما به خرجش نرفت. منتظر ماند تا شما بیایید.

تبسم با گریه صحنه تصادف را تعریف کرد. مجید سعی کرد او را دلداری بدهد. وقتی که دید او از ترس مثل بید بر خود می لرزد گفت:

- گریه نکن عزیزم، اتفاقی است که افتاده و دیگر نمی شود جلو آن را گرفت. باید از قبل فکر این مسائل را می کردی که چنین اتفاقی نمی افتاد. با گریه کردن که کار درست نمی شود.

- دایی جان! آنها می خواهند مرا با خودشان ببرند.

- مگر من می گذارم، انگار فراموش کردی پدرت چه کاره است. کافی بود که اسم پدرت را به آنها می گفتی تا دست از سرت بردارند.

- نه دایی، خواهش می کنم چیزی راجع به پدر به اینها نگویند. اگر به گوش پدر برسد مرا زنده به گور می کند.

سارا همراه با لبخند گفت:

- چه بهتر. دیگه این طور هوس اتومبیل دزدی نمی کنی.

مجید با آمدن مأمور پلیس به نزد آنها رفت و آرام به تبسم گفت:

- سعی کن بر اعصاب مسلط باشی. درست است که کار اشتباهی مرتکب شدی ولی نباید تا این حد خودت را ببازی. واقعاً این گونه رفتار از تو بعید است.

همان طور که مجید حدس می زد مقصر اصلی تبسم بود. اتومبیل طرف مقابل را داغان کرده بود. خوشبختانه هیچ کدام از سرنشینان اتومبیل صدمه

ندیده بودند. مأمور پلیس خطاب به مجید گفت:

- متأسفانه ما مجبور هستیم خواهرزاده شما را با خودمان به اداره آگاهی ببریم.

مجید گفت:

- چرا اداره آگاهی؟ ما تا ریال آخر خسارت این آقا را می پردازیم. تازه ایشان رضایت دادند و هیچ شکایتی از خواهرزاده من ندارند.

- موضوع خسارت نیست. ایشان به علاوه به اینکه تصادف کردند جرم بالاتری مرتکب شدند. با رعایت نکردن قانون، بدون داشتن گواهینامه و هنوز به سن قانونی نرسیدند پشت فرمان نشستند. من تابع و مجری قانون هستم و بنا به دستور قانون وظیفه دارم که ایشان را بازداشت کنم.

- جناب سروان! می بینید که خواهرزاده من از ناحیه سر آسیب دیدند. باید هرچه زودتر تحت درمان قرار بگیرند.

- پس اول ایشان را به نزدیکترین بیمارستان می بریم و بعد از معالجه به اداره آگاهی می رویم.

مجید هر چه تلاش می کرد مأمور پلیس دست از سر آنها بردارد بی فایده بود. او قدم به قدم با آنها همراه بود و طوری برخورد می کرد که انگار تبسم یک جانی خطرناک بود. توی بیمارستان در قسمت اورژانس وقتی سر تبسم را بانداز می کردند چنان دم در ایستاده بود و کشیک می کشید که تبسم از ترس در حال بیهوش شدن بود. مجید این بار دیگر طاقت نیاورد و مقابل او قرار گرفت و گفت:

- من هرطور که می توانستم با شما صحبت کردم، بلکه از بردن خواهرزاده من به اداره کلانتری منصرف شودید اما شما به هیچ صراطی مستقیم نمی شوید. من نمی خواستم اسمی از تیمسار صابری، فرمانده شما ببرم. اما چون دلم نمی خواهد پای خواهرزاده ام به کلانتری بخورد مجبور شدم.

مأمور پلیس متعجب گفت:

- فرمانده ما چه ربطی به موضوع این خانم دارند؟!

- همین دختری که شما می خواهید او را به اداره آگاهی ببرید دختر یکی یکدانه تیمسار صابری است. البته خواهرزاده من بدون اطلاع پدر و مادرش اتومبیل را برداشته و اگر نه آنها به او اجازه نمی دادند این طور قانون شکنی کند. اگر گفته های مرا باور ندارید می توانید با خود ایشان صحبت کنید. مأمور پلیس بالاخره کوتاه آمد و درحالیکه بیمارستان را ترک می کرد خطاب به تبسم گفت:

- امیدوارم دیگر این کار را تکرار نکنید.

با رفتن او تبسم نفس راحتی کشید. سارا گفت:

- اگر پارتی پدرت نبود حالا پشت میله های زندان بودی.

تبسم آهی کشید و گفت:

- می دانم. فقط خدا کند این مأمور پلیس پیش پدرم مرا لو ندهد.
مجید گفت:

- فکر نکن این مسأله را مسکوت می گذارم. همین امشب به پدر و مادرت می گویم، تا تو باشی و دیگر از این کارها نکنی.
دایی! خواهش می کنم.

- سعی نکن با گریه و زاری دل مرا به رحم بیاوری که فایده ندارد.
سارا گفت:

- تبسم قول می دهد دیگر این کار را تکرار نکند و تا گواهینامه نگرفته است پشت فرمان نشیند. شما هم لطف کنید به پدر و مادرش چیزی نگویید.
تبسم با دلخوری گفت:

- دلم را خوش کرده بودم که شما حامی من هستید آن وقت می خواهید مرا
لو بدهید؟

- بحث لو دادن نیست. تو باید یاد بگیری که دیگر هوس اتومبیل رانی به سرت نزنند.

- غلط بکنم که دیگر پست فرمان بشینم. به خدا از بس ترسیدم که فکر کنم دیگر جرأت نکنم سوار اتومبیل بشوم. حتی به عنوان مسافر.

سارا گفت:

- با این حساب از این به بعد با الاغ تردد داری.

مجید و تبسم به این شوخی سارا خندیدند. تبسم گفت:

- تو هم خوب بلدی از آب گل آلود ماهی بگیری!

مجید گفت:

- به هر حال تبسم خانم! باید عبرت بگیری که دیگر این کار را تکرار نکنی. این حادثه می توانست جور دیگری اتفاق بیفتد و پایان دلخراشی داشته باشد. اما خوب، لطف خدا شامل حال تو شد و کسی صدمه ندید. باور کن وقتی اتومبیل آن بیچاره را دیدم فکر کردم چند نفر کشته داده. یک طرف اتومبیلش کلاً داغان شده بود.

تبسم سرش را پایین انداخت. و با شرمساری گفت:

- می دانم که کارم خیلی اشتباه بوده. مطمئن باشید که دیگر هرگز تکرار نمی شود. فقط از شما خواهش می کنم به مامان و بابا چیزی در این مورد نگویند.

سارا گفت:

- تبسم راست می گوید. گفتن این موضوع غیر از اینکه ذهن آنها را خراب کند چیز دیگری عاید آنها نمی شود.

مجید گفت:

- بادیدن اتومبیل که متوجه می شوند.

تبسم گفت:

- به خدا اگر شما چیزی به آنها نگوئید هرگز متوجه نمی شوند. می توانم بگویم کوبیدم به دیوار. اتومبیل خیلی آسیب ندیده. اگر خیلی دقت کنند متوجه می شوند.

- در عوض اتومبیل طرف مقابل را له کرده بودی.

- من چه کار کنم که بدنه اتومبیل آنها زوارش در رفته بود!

- هنوز هم دلت می خواهد اتومبیل سواری کنی؟

- نه، به شما قول می دهم که تا به سن قانونی نرسیدم و گواهینامه نگرفتم پشت فرمان نشینم. شما باید زحمت اتومبیل را بکشید.

- اتومبیل خودم را چه کنم؟

سارا گفت:

- منزل دایی من همین اطراف است. شما می توانید اتومبیل را آنجا پارک کنید و بعداً سر فرصت آن را بیاورید.

مجید چاره ای جز قبول کردن پیشنهاد سارا نداشت. اتومبیل خودش را منزل دایی سارا پارک نمود و از آنها خواست که منتظر بمانند تا برگردد. بار دیگر به همان نقطه برگشت که تبسم تصادف کرده بود. اتومبیل را که گوشه ای پارک کرده بودند برداشت و به دنبال سارا و تبسم آمد. سارا را که به مقصد رساندند به منزل خواهرش آمد.

تبسم پیاده شد که در پارکینگ را برای مجید باز کند. هنوز در پارکینگ را نگشوده بود که پدر و مادرش با هم برگشتند. تبسم رنگ از رخسارش پرید و نگاهش را به مجید دوخت. مجید سعی کرد با لبخندی مهربان نگرانی را از او دور کند. ماهرخ با دیدن سر بانداژ شده دخترش جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- خدا مرگم بده! چه بلایی به سر خودت آوردی؟!!

مجید از اتومبیل پیاده شد و گفت:

- نگران نباش خواهرجان، دختر آتشپاره ی شما هوس رانندگی کرده بود که

به خیر گذشت.

آقای صابری گفت:

- تصادف کرده؟! -

- آره، البته تصادف که چه عرض کنم. خورده به جدول کنار خیابان.

آقای صابری رویش را به طرف دخترش برگرداند. سعی کرد خشم خود را مهار کند. به رنگ پریده و چهره ی مضطرب او چشم دوخت و گفت:

- عزیزم، چرا به عواقب کار فکر نکردی؟ اگر به کسی می زدی می دانی چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟

تبسم به گریه افتاد و گفت:

- اشتباه کردم.

ماهرخ سر دخترش را به سینه گرفت. مجید گفت:

- الحمدالله که به خیر گذشت. تبسم هم به اشتباه خود پی برده. من از جانب او به شما قول می دهم که دیگر دست به چنین حماقتی نمی زند.
آقای صابری گفت:

- آخه مجید جان، دفعه ی اولش که نیست این کار را می کند. کار از نصیحت کردن گذشته. همین امروز اتومبیل را می برم نمایشگاه می گذارم که بفروشند. این طور که معلوم است این دختر عاقل بشو نیست. باید قبل از اینکه اتفاق بدی بیفتد این اتومبیل را بفروشم. اگر این کار را همان دفعه اول که اتومبیل را بدون اجازه برداشته بود می کردم الان این اتفاق نیفتاده بود.

آقای صابری منتظر جوابی از جانب آنها نماند و با عصبانیت وارد منزل شد. مجید به طرف خواهرش و تبسم برگشت و گفت:

- نگران نباشید. تا یکی دو ساعت دیگر عصبانیت فروکش می کند. هر کس دیگر هم به جای او بود این طور عصبی می شد.

ماهرخ گفت:

- اصلاً ناراحت نشدم که او عصبانی شد. به او حق می‌دهم. تبسم کار خیلی اشتباهی کرده. تازه، بار اولش که نیست این اتفاق می‌افتد آن دفعه اتومبیل را کوبیده بود به در پارکینگ کلی خرج رو دستان گذاشت. هر چه به او می‌گویم بی‌فایده است. اصلاً حرف گوش نمی‌دهد.

تبسم خواست از خود دفاع کند اما بغض و گریه مانع حرف زدنش شد و با شتاب از آنها جدا شد و به اتاقش رفت.

صدای گریه اش تا بیرون به گوش می‌رسید. مجید خطاب به خواهرش گفت:
- به اندازه ی کافی تنبیه شده، دیگر کاری به او نداشته باشید طفلک خیلی ترسیده. مطمئنم که دیگر این کار را تکرار نمی‌کند. هنوز بدنش از ترس می‌لرزد.

- حقش است. تا او باشد و دیگر از این غلط‌ها نکند. کارهایش شده مثل پسرها. تا حالا کدام دختر را دیدی که توی سن و سال این باشد، از این خطاها انجام بدهد؟

مجید با لبخند گفت:

- پس باید هر چه زودتر شوهرش بدی.

- همین تصمیم را دارم.

- شوخی کردم. چرا جدی گرفتی؟ تبسم هنوز بچه است. زود است، باور کن.

- اتفاقاً خیلی هم دیر شده. ما که نتوانستیم او را رام کنیم مگر شوهر از پس

او بریاید.

مجید با شوخ طبعی گفت:

- بیچاره شوهرش! آجی! درست است که خیلی پر شر و شور است اما دختر

خوب و متینی است این کارها را فقط به حساب شور جوانی بگذار.

- مگر من هم جوان نبودم! چطور من از این کارها نمی‌کردم؟

- قرار نیست که همه مثل هم باشند.

- نمی دانم چه بگویم! خسته شدم از بس سرپا ایستادی. این دختر ورپریده
از بس فکرم را پریشان کرده یادم رفت تعارف کنم بریم تو.
- با شما که تعارف ندارم. نمی توانم بمانم. عزیز تا حالا نگرانم شده.
- خوب به او زنگ می زنیم که از نگرانی دربیاید. بهانه می آوری؟
- نه به جان آبجی. بماند وقت دیگری مزاحم می شوم. می دانید که فردا
مسافر هستم باید به فکر مقدمات سفرم باشم.
- باشه عزیزم برو خدا به همراهت. ببخشید که تبسم اینقدر تو را به زحمت
انداخته.
- این چه حرفی است خواهرجان! خودت می دانی که من تبسم را خیلی
دوست دارم.

فصل دوم

مجید تمام فکر و ذهنش درگیر مسافرت روز بعد بود. برعکس دفعه های پیش هیچ علاقه ای به رفتن این سفر نداشت. دلش می خواست یک جوری سفرش را کنسل کند. اما به هر دری که می زد ناموفق بود. تنها راهی که برایش باقی مانده بود، پذیرفتن بود. این سفر مأموریتی حسابی ذهنش را مشغول کرده بود، نفهمید که چطوری به مقصد رسید. بعد از اینکه اتومبیلش را توی پارکینگ بزرگ باغ پارک نمود یک راست به سراغ حوض رفت. خنکی آب حوض حال او را جا آورد. اول جوراب هایش را شست و بعد انداخت روی لوله کنار حوض که جلو تیغه آفتاب خشک شود. بعد با دست های خیسش موهای خود را تکان داد و درحالیکه با انگشت هایش به موهای خود حالت می داد وارد عمارت شد. بوی پلو زعفرانی و عطر خورش مادرش فضای خانه را پر کرده بود. تا در ورودی را بست، عزیز خانم خندان به پیشبازش آمد و گفت:

- خسته نباشی عزیزم!

- آی عزیز، دارم از خستگی و گرسنگی می میرم.

- خدا نکند! تا تو لباس های راحت را بپوشی من غذا را برایت کشیدم.

بچینم روی میز، یا روی زمین سفره پهن کنم؟

- اگر زحمت نمی شود روی زمین سفره را پهن کن. عزیز!

- جانم.

- چه بویی راه انداختی، غذا چی داریم؟

- ای بی تشخیص! هنوز بعد از این همه مدت بوی غذاهای مرا تشخیص نمی دهی؟ هر وقت آمدی سرسفره می بینی که چه داریم.

مجید با خنده به اتاقش رفت. بعد از اینکه لباسهایش را عوض کرد ناخواسته به سوی پنجره کشیده شد. طبیعت بهاری از پشت پنجره هم زیبا و دیدنی بود. بدون اینکه بخواهد ذهنش به گذشته برگشت. به زمانی که فقط یک پسر بچه ی بازیگوش شش هفت ساله بود. در آن زمان پدر و مادر پدرش زنده بودند و همه با هم توی این خانه بزرگ زندگی می کردند. پدر بزرگش که او را آقاجون صدا می کردند عاشق فصل بهار بود. در این فصل بیشتر قسمت های باغ را بنفشه های رنگی می کاشت. مجید طوری به گذشته فکر می کرد که به شفافی آینه او را جلو نظر خود می آورد که مانند همیشه با عبای بلند قهوه ای که روی دوشش انداخته بود مشغول گل کاری بود. از همان موقع مجید فکر و ذهنش مشغول گل و گیاه شد و تنها آرزویش این بود که بزرگ شود و مثل آقا جون بنفشه بکارد و هرچه که بزرگتر می شد به طور جدی دنبال این قضیه را می گرفت تا اینکه رشته ی تحصیلی دانشگاهش نیز به گل و گیاه مربوط می شد. با صدای مادرش به خود آمد که گفت:

- پسرم! چرا نمی آیی؟! غذا، یخ کرد!

پنجره را که گشوده بود، بست و از اتاقش خارج شد. سر سفره که نشست، گفت:

- پدر برای نهار بر نمی گردد؟

- نه، امروز بازار خیلی کار دارد. تماس گرفت و گفت که نهار منتظرش نمائیم.

مادر جان، چرا بی میل غذا می خوری؟ دوست نداری؟

- مگر می شود دست پخت شما را دوست نداشته باشم. فقط دارم آرام، آرام

می خورم. دلم نمی آید زود سیر شوم. از فردا دیگر نمی توانم این غذاهای خوشمزه را بخورم. مطمئنم از بس کنسرو و تن ماهی می خوریم که شکل همان قوطی ها می شویم.

- عزیز بمیره برایت! من چه جوری غذا از گلویم پایین می رود وقتی تو این جوری می گویی.

- شوخی کردم عزیز. می خواستم خودم را برایت لوس کنم.
- آن هم تو. برای دلخوشی من این حرف ها را می زنی. نمی شود به این سفر نرویی؟

- نه، چون دست خودم که نیست، باید به این مأموریت بروم.
- ای کاش به جای این همه درس خواندن می رفتی پیش پدرت، توی بازار، کار می کردی. با این حقوق ناچیزی که به تو می دهند ارزش این همه دردسر را ندارد. تا تو از این سفر برگردی دل من هزار راه می رود.
- چند بار بگویم عزیز جان! نگران من نباش. مثل گرگ آب دیده شدم. من خودم با عشق این شغل را انتخاب کردم و هرگز از آن خسته نمی شوم.
عزیز خانم آهی کشید و گفت:

- چه بگویم! امیدوارم که همیشه سلامت باشی، راستی! پیش پای تو دوستت تماس گرفت.

- خودش را معرفی نکرد؟
- چرا. پرویز بود. همان پسر چشم ابرو مشکی بود که با رامین آمده بود اینجا؟

- آره، خودش است.
- انگار اهل موسیقی هم بود. چی می زد؟
- کمانچه. صدای خیلی قشنگی هم دارد. پیغامی نگذاشت؟
- نه. گفت که بعداً خودش تماس می گیرد. پرویز هم با تو به این سفر می آید؟

- اگر خدا قسمت کند آره.

- مجید بعد از صرف غذا در جمع کردن سفره به مادرش کمک کرد و بعد به سراغ تلفن رفت. گوشی را برداشت و شماره ی پرویز را گرفت. بعد از احوالپرسی گفت:

- بارسفرت را بستی؟

پرویز از آن سوی خط جواب داد:

- هنوز نه. از بس مادر مرا تن پرور بار آورده که حوصله ی چمدان بستن و این جور کارها را ندارم. منتظرم که او چمدانم را ببندد. بالاخره معلوم شد چه ساعتی حرکت می کنیم؟

- هنوز نه. منتظر تماس آقای فرهود هستم. هروقت با من تماس گرفت خبرش را به تو می دهم.

- اگر برایت زحمتی نیست موبایلت را روشن کن.

- مگر خاموش است؟!

- از من می پرسی؟

مجید نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:

- شارژ آن تمام شده، تعجب کردم چرا از صبح تا حالا یک بار هم زنگ نخورده.

- آخه تو را چه به موبایل؟ ما هر وقت خواستیم با این موبایل تو تماس بگیریم یا شارژ آن تمام شده، یا آن را منزل جا گذاشتی، یا در دسترس نیستی!

- کم مسخره کن. راستی چرا امروز اداره نیامده بودی؟

- یک دنیا کار انجام نشده داشتم که باید قبل از سفرم انجام می دادم. رامین هم که نیامده بود. او را با لیلا توی بازار دیدم.

- او هم که مدام چسبیده به نامزدش، به قول آقای فرهود، هر وقت رامین را گم کردیم باید رد پای لیلا را بگیریم تا او را پیدا کنیم.

مجید بعد از تماس تلفنی کنار مادرش نشست. عزیز خانم لیوان چای را روی میز گذاشت. مجید با خود فکر کرد، از صبح تا حالا این پنجمین لیوان چای است که می خورم. مادرش گفت:

- حوصله داری برویم تا خانه ی ماهرخ.

- من دیروز آنجا بودم. ولی اگر شما بخواهید می آیم.

- نه پسر، بمان خانه استراحت کن. خودم با آژانس می روم. بچه م، وقتی پشت تلفن با گریه گفت، عزیز تصادف کردم، جگرم آتش گرفت. نمی توانم طاقت بیاورم. باید حتماً به دیدنش بروم.

- خودش را برای شما لوس کرده. حالش از من هم بهتر است. فقط یک شکستگی جزئی بود.

با صدای گشوده شدن در ورودی ساختمان عزیز خانم گفت:

- خدا را شکر پدرت برگشت. با او می روم.

به جای حاجی کنعانی صدای کامیاب شنیده شد که گفت:

- عزیز! خانه هستید؟

عزیز خانم با هیکل چاقش به استقبال کامیاب رفت. درحالیکه قربان صدقه اش می رفت او را به آغوش کشید. کامیاب بعد از اینکه احوالپرسی کرد گفت:

- در حیاط چرا باز مانده بود؟

عزیز خانم گفت:

- حتماً مجید باز هم یادش رفته در را پشت سر خود ببندد.

مجید گفت:

- از بس که گرسنه بودم.

عزیز خانم گفت:

- خوب است که اتومبیل را وسط کوچه جا نگذاشتی.

مجید خندید و گفت:

- کافی بود یک ساعت دیگر گرسنگی می کشیدم.
- خطاب به کامیاب گفت:
- جیم شدی؟ یا مرخصی داری؟
- مگر جرأت می کنیم که جیم بشویم. چهل و هشت ساعت مرخصی تشویقی به من دادند.
- خیلی عالی‌ه. پس معلوم می شود که سرباز با انضباطی هستی.
- مگر خواهر زاده ی شما نباشم.
- اتفاقاً من وقتی که سرباز بودم خیلی تبیه می شدم. حالا وقت داری زحمت بکش عزیز را با اتومبیل من ببر خانه ی عمه ماهرخت.
- با آژانس می رویم. مگر شما خودتان به اتومبیل نیاز ندارید؟
- نه من می خواهم استراحت کنم. فردا راهی سفر هستم.
- عزیز خانم اتاق نشیمن را ترک کرد تا حاضر بشود که با کامیاب برود. مجید با رفتن او گفت:
- بدت که نمی آید به آنجا بروی؟
- کامیاب همراه با لبخند گفت:
- بدم بیاید؟ از خدامه که به آنجا بروم! از وقتی برگشتم همه اش دنبال بهانه می گردم که راهی پیدا کنم، به دیدن عمه بروم.
- پس صواب کردم. حالا می خواهی به دیدن عمه بروی یا تبسم؟
- هر دو.
- خدا از ته دلت خبر دارد. خبر داری تبسم خانم تصادف کرده؟
- رنگ از رخسار کامیاب پرید. با دلهره گفت:
- حالش خوب است؟
- آره. نگران نباش. کمی سرش آسیب دیده.
- اینقدر تصادفش بدجور بوده که سرش شکسته؟

مجید جزئیات تصادف را برای کامیاب تعریف کرد و گفت:
- خدا به دادت برسد. باید هرچه داری فقط خرج اتومبیل او بکنی. از آنهایی
است که هربار پشت فرمان بنشیند ضرر می رساند.
کامیاب با خنده گفت:
- به جای اتومبیل برایش تریلی می خرم، که دیگر با خیال راحت اتومبیل ها
را صاف کند و بگذرد.
- حاضری به خاطر اینکه تبسم سالم بماند جان یک لشکر آدم را به خطر
بندازی؟
کامیاب با همان لحن شوخی که داشت گفت:
- عشقم سلامت باشد. بقیه را ولش.
- می بینمت. بگذار چند وقت از ازدواج شما بگذرد. می بری او را وسط
اتوبان رها می کنی تا اتومبیل ها مانند جاده او را صاف کنند.
- خدا نکند دایی!
با آمدن عزیز خانم مجید کوتاه آمد. چون می دانست مادرش تبسم را خیلی
دوست دارد و از اینکه کسی از او انتقاد کند ناراحت می شود.

فصل سوم

عسل خسته و بی حوصله کنار خیابان به انتظار تاکسی ایستاده بود. از وقتی که از زبان پرنیا خواهر پرویز شنیده بود که او می خواهد برای مدت طولانی به سفر برود حسابی حالش گرفته شده بود. آنقدر قیافه اش تو هم و اخمو بود که به راحتی می شد تشخیص داد از چیزی ناراحت است. امروز برخلاف روزهای پیش زودتر از دانشگاه خارج شد. در آن شرایط روحی اصلاً حوصله ی درس و دانشگاه را نداشت. دلش می خواست پرویز را ببیند. اما چه جوری؟ خودش هم نمی دانست. تاکسی که جلوی پایش توقف نمود باعث شد تکانی به خود بدهد. سرش را نزدیک پنجره ی اتومبیل برد که شیشه آن را تا نیمه پایین کشیده بودند، گفت:

- تجریش؟

راننده تاکسی جواب داد:

- تجریش نمی روم. ولی تا مسیری می توانم شما را برسانم.

عسل با علامت سر جواب رد داد. تاکسی رد شد و اتومبیل شخصی جای تاکسی توقف کرد. بدون اینکه توجه کند تاکسی است یا شخصی گفت:

- تجریش؟

پرویز خندان از پشت فرمان جواب داد:

- فقط تجریش؟

عسل که انتظار دیدن پرویز را نداشت حسابی غافلگیر شد. سعی کرد خونسرد باشد. با لبخندی که سعی در مخفی کردن آن داشت گفت:

- مزاحم شما نمی شوم.

پرویز پیاده شد و در عقب اتومبیل را برای او گشود و گفت:

- تعارف می کنید؟

- نه به خدا چون می دانم که شما خیلی کار دارید این حرف را زدم. مطمئنم که قصد نداشتید الان به منزل برگردید.

- برعکس، داشتم به سمت منزل می رفتم. لطفاً سوار شوید.

عسل با هیجان شیرینی که به سراغش آمده بود سوار اتومبیل شد. پرویز تا آنجایی که راه داشت آرام آرام رانندگی می کرد. اصلاً دلش نمی خواست به مقصد برسد. و این لحظات شیرین به پایان برسد. او عاشق عسل بود، آنقدر او را دوست داشت که حاضر بود به خاطرش بمیرد.

هر دو سکوت کرده بودند، پرویز خیلی چیزها به ذهنش می آمد که بگوید، اما جرأت بیان کردن آن جمله ها را نداشت. صدای عسل او را به خود آورد، گفت:

- از پرنیا شنیدم که به سلامتی عازم هستید؟

پرویز از آینه اتومبیل نگاه کوتاهی به چهره ی زیبای او انداخت و جواب داد:

- بله، البته یک سفر اجباری.

- می توانم بپرسم مقصد شما کجاست؟

- البته. اطراف کرمانشاه می رویم. این سفر با سفرهای دیگرم خیلی فرق می

کند. احتمالاً پنج یا شش ماه طول می کشد.

عسل آه حسرتباری کشید و گفت:

- ان شاء الله که به شما خوش می گذرد.

پرویز جوابی نداد ولی توی دلش گفت: وقتی از تو عزیزم دور می شوم چطور به من خوش می گذرد!

عسل نیز از سکوت او ناراحت شده بود. زیر چشمی نگاهش می کرد و با خود می گفت: پس چرا حرف نمی زنی؟! من که می دانم دوستم داری.

پرویز که انگار متوجه چیزی شده بود گفت:

- چیزی می خواستید بگوئید؟

عسل که حسابی حرصش گرفته بود، با حالت عصبی گفت:

- برعکس، فکر می کردم که شما می خواهید مطلبی را به من بگوئید.

پرویز نگاهی به کوچه انداخت و گفت:

- داریم می رسیم.

عسل با تمسخر گفت:

- این آن چیزی بود که می خواستید بگوئید؟

- نه، من... من...

پرویز نفس عمیقی کشید. برایش خیلی سخت بود که به عشق خود اعتراف کند چون از طرف عسل مطمئن نبود و نمی دانست عکس العمل او در برابر اعتراف عشقش چیست.

عسل که از جمله ی نیمه کاره ی او حسابی بی حوصله شده بود گفت:

- نمی خواهید دنباله ی جمله ی خودتان را بگوئید؟ من از جمله ی نیمه کاره بیزارم.

پرویز اتومبیل را دم در منزل آنها پارک کرد و با لبخند گرمی گفت:

- می خواستم بگویم که مواظبه خودتان باشید.

عسل ضمن پیاده شدن گفت:

- ممنونم که مرا رساندید. در ضمن من مواظب خودم هستم، این شما

هستید که به سفر می روید و باید مواظب خودتان باشید.

عسل چنان در اتومبیل را با عصبانیت به هم کوبید که پرویز پشت فرمان خشکش زد. متعجب از حرکت او اتومبیلش را به حرکت درآورد و دم در خودشان پارک نمود، که فقط چند قدم با منزل آنها فاصله داشت. هرگز به ذهنش خطور هم نمی کرد که عسل او را دوست دارد، و حتی به علاقه ی او هم نسبت به خود پی برده.



مجید با سه نفر از همکارانش عازم شهر کرمانشاه شدند. در تمام طول راه ساکت بود و به صحبت های دوستانش رامین و آقای فرهود و پرویز گوش می کرد. از طرف اداره ی تحقیقات کشاورزی اتومبیلی را به پیشباز از آنها فرستاده بودند. تا از هواپیما پیاده شدند رامین سرش را رو به آسمان گرفت. به آسمان آبی پاکیزه شهر خیره شد و بعد هوای سالم را به درون ریه اش فرستاد و گفت:

- چه هوای تمیزی! آدم حظ می کند.

پرویز گفت:

- کم نفس بکش، زیادیت می شود. ریه دودی تو به این هوای پاکیزه عادت ندارد.

رامین گفت:

- حتماً می ترسی مریض بشوم؟

مجید گفت:

- هروقت مریض شدی یک پلاستیک جلو اکسوز اتومبیل می گیریم، وقتی که پر از دود شد سر تو را توی پلاستیک می کنیم که حالت جا بیاید / آقای فرهود لبخندی زد و گفت:

- از شوخی گذشته، کار را از کجا شروع کنیم؟

پرویز گفت:

- خوب معلوم است. اول می رویم یک رستوران درست و حسابی و دلی از غذا در می آوریم.

مجید گفت:

- کارد به شکمت بخورد، تو که سهم خوراکی ما را هم توی هواپیما هاپولی کردی! باز هم گرسنه ات شده؟!

پرویز جدی شد و گفت:

- بهتر است اول به مرکز تحقیقات برویم، که بدانیم کی و چه ساعتی باید حرکت کنیم، و چه کسانی ما را همراهی می کنند. بعد از اینکه از برنامه خبردار شدیم به هتل می رویم.

آقای فرهود گفت:

- نیازی نیست که همه برویم. شما را به هتل می رسانم، بعد خودم با راننده می روم.

مجید گفت:

- اجازه بدهید من بروم. شما خسته هستید.

- ممنونم. اگر خودم بروم خیالم راحت تر است. این کارها بر عهده ی من گذاشته شده، باید به تنهایی انجام بدهم. تا شما در هتل مستقر بشوید من هم برگشتم. این طوری که تلفنی به من گفتند، توی یکی از بهترین هتل های کرمانشاه برای ما جا رزرو کردند.

به خواسته ی آقای فرهود سرپرست تیم گیاه شناسی، مجید، رامین و پرویز در هتل مستقر شدند. تا آقای فرهود آنها را به قصد رفتن به مرکز تحقیقات ترک کرد، مجید گفت:

- گفته باشم، که اول من به حمام می روم.

پرویز گفت:

- تو مگر وقتی از تهران آمدی حمام نرفته بودی؟
 - چرا. احساس می کنم باز هم بدنم نیاز به حمام دارد.
 رامین گفت:

- ای خدا! تو چقدر وسواس داری. من اگر یک سال هم به حمام نروم مثل تو این طور حس نمی کنم.

مجید در چمدانش را گشود. وسایل مورد نیازش را درآورد و بدون توجه به حرفهای پرویز و رامین به حمام رفت.

اتاقی که در اختیار داشتند بزرگ و دلنشین بود. مجید هنگامی که با سشوار مشغول خشک کردن موهایش بود به رامین خیره شد که پنجه هایش را در هم زنجیر کرده بود و زیر سر گذاشته بود. چهره اش غمگین به نظر می آمد. خطاب به او گفت:

- چی شده پسر؟ خیلی پکر به نظر می رسی! قیافه ات شده، مثل آدم های خانه خراب است.

- چیزیم نیست. فقط کمی خسته ام.

- نکند خسته راه هستی! مرد مؤمن اگر با اتوبوس می آمدی که حالا نای حرف زدن هم نداشتی.

پرویز به پهلوی غلتید و گفت:

- درد تو از خستگی نیست. من می دانم دردت چیست؟
 رامین گفت:

- بفرما درد من چیه جناب دکتر روانکاوا!

- اگر بگویم از من دلخور نمی شوی؟

- مگر بچه ام که از تو دلخور شوم!

- خراب دلی. دردت درد عاشقی ست. داشتی به نامزدت فکر می کردی. برایت سخت است که این مدت طولانی از او دور بمانی. خود من هم به درد تو

گرفتارم. البته وضع تو خیلی بهتر از من است. چون به آن کس که علاقه مند بودی رسیدی و به زودی زندگی جدید و شیرینی را با هم آغاز می کنید. اما من چی؟ او حتی نمی داند که من به او دل بستم.

- غریبه ست؟

- نه خیلی، از همسایه های قدیمی ماست. نمی دانی چقدر شیرین و دوست داشتنی است. هر وقت او را می بینم نفسم بند می آید. یک حالتی به من دست می دهد که واقعاً توصیف نشدنی است.

- با هم رفت و آمد هم دارید؟

- سالهاست که با هم آشنا هستیم. از وقتی که یک دختر بچه بود مهرش به دلم نشست.

- دیوانه! چرا احساسات را به او نمی گویی؟! یا به خواستگارش نمی روی؟

- جرأتش را ندارم. می ترسم که نخواهد با من ازدواج کند. اگر از او جواب رد بشنوم از غصه دق می کنم. فکر می کنم باید به همین دوست داشتن قانع باشم. - به خدا دیوانه ای! یک وقت می فهمی اشتباه کردی، که آن موقع دیگر کار از کار گذشته. حتی بعید نیست تا تو از کرمانشاه برگردی او ازدواج کند.

- از آن بابت خیالم راحت است. از خواهرم شنیدم که حالا حالاها تصمیم به ازدواج ندارد.

- این هم از آن حرفهاست. بیشتر دخترها تا از خواستگار خوششان نمی آید از این جمله ی کذایی استفاده می کنند.

پرویز مجید را مخاطب قرار داد و گفت:

- تو چی مجید؟ دلبری در بساط دلت داری؟

مجید با خنده جواب داد:

- هنوز آن بلا از آسمان بر سرم خراب نشده، مگر مثل شماها عقلم را از دست دادم که خودم را اسیر جنس مخالف بکنم.

رامین گفت:

- من که باور نمی کنم، توی این سن و سال تا به حال به کسی دل نبسته باشی، یا نمی خواهی بگویی و یا خجالت می کشی، مطمئن باش بالاخره لو می دهی.

مجید باز هم خنده اش گرفت. جواب داد:

- وقتی شما با هم حرف می زدید به خودم گفتم اینها دیوانه هستند که به خاطر جنس مخالف این طور از خود بی خود می شوند. اگر شما را نمی دیدم باور نمی کردم عاشقی در این دنیا وجود دارد.

پرویز گفت:

- ای ناقلا! می خواهی سر ما را شیر بهمالی؟ پس آن همه شعرهای عاشقانه پرسوز و گداز چیست که بر در و دیوار اتاقت آویزان کردی؟
- عجب آدمی هستی! یعنی هر که عاشق نباشد نمی تواند به شعر علاقه مند باشد؟ من تا شبها چند غزل از دیوان حافظ یا شعرای دیگر نخوانم خواب به چشم نمی رود مرد مؤمن! این چه ربطی به عشق و عاشقی دارد؟!
رامین گفت:

- ربط آن در این است که آدم های اهل دل سراغ شعر می روند.
- انگار شما دو نفر حالتان خوش نیست!

پرویز گفت:

- برعکس باید به سلامت عقل تو شک کرد.

رامین گفت:

- اگر یک روز تو را عاشق سینه چاک دیدیم چی؟
- مطمئن باش آن روز را هرگز به چشم نخواهی دید.
پرویز گفت:

- رامین جان، بحث در این مورد با مجید بی فایده است. این مجید خان ما به

جای قلب سنگ، در سینه پرورش می دهد.

رامین گفت:

- بگذار فعلاً قلب سنگی داشته باشد. چون وقتی عاشق شود چنان حال زاری پیدا می کند که کل قلبش خون می شود.

مجید گفت:

- آقایان عاشق پیشه! وای مردان مجنون! اگر متلک انداختن شما و خرده فرمایشات تمام شده اجازه بدهید یک چرت بخوابم. شما دو تا هم بنشینید و به عشق های عزیزتان فکر کنید، فقط مواظب باشید دچار جنون نشوید. مجید هنوز چشمش به خواب گرم نشده بود که آقای فرهود به هتل برگشت. کنجکاوی تحریکش کرد قید خواب را بزند و زودتر خبر های جدید را کسب کند.

پرویز آقای فرهود را زیر سیل سئوالات خود گرفته بود. آقای فرهود همراه با لبخند گفت:

- پرویز جان این طوری که تو داری از من می پرسی، اگر چیزی هم برای گفتم داشته باشم فراموش می کنم. اگر بتوانی چند دقیقه دندان روی جگر بگذاری همه چیز را می فهمی.

آقای فرهود مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- ما فردا صبح زود، آفتاب نزده شهر را ترک می کنیم. دو نفر از مهندسین کرمانشاه نیز ما را همراهی می کنند. دو دستگاه اتومبیل و همین طور چادر و کیسه خواب، به علاوه وسایل مورد نیاز در اختیار ما گذاشتند. بهتر از همه چیز یک موتور برق است که با نفت کار می کند، و ما می توانیم شبهای کوهستان را با آرامش در روشنایی به سر ببریم. من امروز با شانس بزرگی رو به رو شدم وقتی که پیش رئیس مرکز تحقیقات کرمانشاه بودم مرد تقریباً مسنی که لباس محلی به تن داشت وارد اتاق شد. آقای رئیس مرا به او معرفی کرد و از او

خواست که هوای ما را داشته باشد.

مجید گفت:

- مگر او چه کاره است؟

- اتابک خان، خان همان روستایی است که ما می خواهیم به آنجا برویم می گفت، چند روزی می شود که خانه های کاه گلی را ترک کردند و در دل کوه دالاهو چادر زدند. او از ما خواست که چادرهایمان را در کنار سیاه چادرهای آنها برپا کنیم تا از هر لحاظ در امنیت باشیم. اطلاعات زیادی راجع به مسیر های راه در اختیارم گذاشت که خیلی به درد ما می خورد. حالا اگر سئوالی هست، می توانید بپرسید.



شهر غرق در سکوت و آرامش بود. هیچ صدایی به جز صدای پوتین شبگرد خسته که بر روی سنگ فرش خیابان کشیده می شد به گوش نمی رسید. تنها در اتاق هتل بود که جنب و جوش جان گرفته بود. مجید مشغول مسواک زدن بود، پرویز با کمر بند شلوارش ور می رفت. رامین سعی داشت قبل از رفتن با موبایل با نامزدش تماس برقرار کند. این طور که شنیده بود موبایل در آنجا آنتن نمی داد. آقای فرهود مشغول مرتب کردن چمدانش بود. خیلی سریع و اتوماتیک وار خود را آماده کردند و از هتل خارج شدند. اتومبیلی که آرم مرکز تحقیقات به روی آن جلب توجه می کرد درب هتل به انتظار آنها ایستاده بود. سرنشینان اتومبیل که دو نفر بودند با دیدن آنها پیاده شدند و با چهره گشاده به استقبال آنها آمدند. هنگامی که می خواستند حرکت کنند از مجید خواستند تا همراه آنها باشد.

مجید گفت:

- آقای ذبیح منش! هروقت خسته شدید اجازه بدهید من رانندگی کنم.

- از لطف شما ممنونم. هنوز که اول راه هستیم. در ضمن اگر مرا فقط فرزین خطاب کنی ممنون می شوم، این طور راحت تر هستم. از امروز ما مثل یک خانواده روزهای زیادی را در کنار هم خواهیم گذراند. پس چه بهتر که با هم صمیمی برخورد کنیم.

کسی که کنار دست فرزین نشسته بود گفت:

- لطفاً مرا هم حمید خطاب کن.

مجید خیلی زود با آن دو صمیمی شد. طوری سرگرم گفتگو شده بودند که طولانی بودن راه را حس نمی کردند.

بعد از گذشت چند ساعت به روستای مورد نظر که مرشایار نام داشت رسیدند. زیبایی محیط مجید را حسابی تحت تأثیر قرار داد. بعد از اینکه اتومبیلها را در جای مطمئنی در آن روستا پارک نمودند وسایل را بار دو قاطر کردند و به صف پشت سر هم از کوه بالا رفتند. پسر بچه ای که راهنما به حساب می آمد هر از گاه یک بار با چوب دستیش آرام بر پشت حیوانها می زد که تندتر راه بروند، و بعد نگاهش را با کنجکاو به مردان غریبه خیره می کرد که بر عکس دستهای پینه بسته و زبر و خشن پدرش، دستهای نرم و لطیفی داشتند. وقتی با او دست دادند به خوبی نرمی دستهایشان را احساس کرد و کنجکاو شد بیشتر به آنها خیره شود. لباس های اتو کشیده و کفشهای زیبای آنها اصلاً با لباسهای پدرش قابل قیاس نبود. با خودش گفت: « این شهری ها برای چه به اینجا آمدند؟! »

نسیم خنکی که می وزید بوی گلهای وحشی و بوته های تازه روییده بهاری را به مشام مسافران می رساند و باعث می شد خستگی راه را کمتر حس کنند. پرویز آهنگ زیبایی را زیر لب زمزمه کرد. صدای گرم و دلنشین او در آن طبیعت زیبا خالی از لطف نبود. به درخواست سایرین کم کم به صدایش اوج داد، بلند و بلندتر، همه سعی می کردند آرام تر نفس بکشند تا صدای او را بهتر

بشنوند. او علاوه بر اینکه صدای قشنگی داشت در نواختن ساز کمانچه نیز مهارت خاصی داشت و با توانایی خارق العاده ای کمانچه را به صدا در می آورد. از نوجوانی نواختن را آموخته بود و حال در کار خود استاد بود.

آقای فرهود به علت کهولت سن دیگر نای راه رفتن نداشت. عرق از سر و رویش جاری شده بود و نفس نفس می زد. همراهان به احترام او ایستادند. پرویز گفت:

- انگار ما از آقای فرهود خسته تر هستیم.

رامین عینک آفتاب گیرش را از روی چشم برداشت و خطاب به مجید گفت:

- اینجا مثل بهشت زیبا و دیدنی است.

- مگر تو بهشت رفتی؟

فرزین با خنده گفت:

- این طور که این می گوید حتماً سه چهار باری رفته. از شوخی گذشته آدم

را به اعماق رؤیا می برد!

رامین گفت:

- اگر همراه یار باشی دیگر همه چیز تکمیل است!

مجید گفت:

- ماه عسل بیا اینجا. جداً این منطقه درست مثل تابلوهای نقاشی زیبا و خیال انگیز است. ای کاش می شد که دولت مقداری سرمایه خرج اینجا بکند و این کوه های زیبا را به صورت تفریح گاه در بیاورند. آن وقت توریستها از سرتاسر جهان برای این منطقه سر و دست می شکستند. این طور برای ما هم ناشناخته باقی نمی ماند. اگر ماجرای کار اداری نبود که ما به این دیار نمی آمسیم و هرگز مسیر ما به اینجا نمی خورد.

آقای فرهود گفت:

- مطمئن باش دولت یک روزی این کار را خواهد کرد. فقط نیاز به زمان و

سرمایه هنگفت دارد. فعلاً اوضاع اقتصادی مملکت خراب است. با این خسارت جبران ناپذیر که جنگ به بار آورد حالا حالاها نمی شود هزینه صرف این طور موارد کرد.

مجید می خواست به بحث ادامه بدهد که چشمش به سواری افتاد که چهار نعل با مهارت می تاخت. نگاه های کنجکاو همه به او خیره شد. زیبایی اسب همه را تحت تأثیر قرار داد. در زیر نور خورشید چون قطعه ای جواهر می درخشید. تنومند و بی پروا چنان بر فراز کوه چهار نعل می تاخت که انگار بر سطح زمین بود. یال بلند و ابریشمی اش بالا و پائین می پرید. سوارکارش لباس مخصوص سواری بر تن داشت. کلاهی که بر سر گذاشته بود کل صورتش را پوشانده بود. از جثه ریزی که داشت می شد تشخیص داد که کم سن و سال است. بدون اعتنا به مسافران به راهش ادامه داد و همچون اسب خود مغرور و بی پروا از کنارشان گذشت. همه روی خود را برگرداندند تا بار دیگر اسب زیبا و سوارکار پر دل و جرأتش را از پشت سر ببینند. از دیدن موهای گیس شده او که به انتهای کمرش می رسید حیرت کردند. مجید با ناباوری گفت:

- یعنی سوارکارش خانم بود؟! -

پرویز گفت:

- ظاهرش اینطور نشان می داد. تعجبم از این است که تا به حال چندین بار به این مناطق سفر کردم، اما هنوز با چنین کسی با این چنین سر و وضع ظاهری برخورد نکردم. خانمها در اینجا همه لباس محلی به تن دارند. حتی ندیدم مردهایشان از لباس سوارکاری استفاده کنند. آن هم چنین لباس زیبا و گران قیمتی!

حمید گفت:

- حتماً مسافر است. باید اعتراف کنم در سرتاسر عمرم اسبی به این زیبایی ندیده بودم.

آقای فرهود گفت:

- معلوم بود سوارکار خبره ای است. دیدید که چطور اسب را به راحتی در این سر بالایی هدایت می کرد! واقعاً جسارت می خواهد.
رامین گفت:

- وقتی او بالا می رفت من از این پایین ترس برم داشت که یهو از کوه سرازیر نشود.

پرویز خندید و گفت:

- با این حرفت آبروی هرچی مرد بود روی کوه ی خاکی بردی.



خورشید وسط آسمان خودنمایی می کرد که مسافران خسته از راهی طولانی به مقصد رسیدند. اتابک خان تا از دور آنها را دید از سیاه چادرش بیرون آمد. دستها را به کمر زد و به انتظار ایستاد. خان بلوز و شلوار قهوه ای رنگ محلی به تن داشت که مزین بود به شال زرین مشکی رنگی. لباس های او را به زبان محلی «چوخارانک» گفته می شود.

خان کلاه کوچکی به سر داشت، که دورتادور آن را دستار بسته بود. ریشه های دستارش تا نزدیک ابروهایش می رسید. یک جفت گیوه سفید به پا داشت که از تمیزی برق می زد. با اینکه مرد مسنی بود اما ساختمان بدنش را به خوبی حفظ کرده بود و مثل یک جوان چهارشانه و قوی هیکل بود. سبیل های بزرگش که آنها را رو به بالا تاب داده بود ابهت خاصی به او بخشیده بود. ریشش را از ته زده بود و گونه های قرمزش توی صورت از آفتاب سوخته اش جلب توجه می کرد. وقتی می خندید دو ردیف دندان سپید چون مروارید در دهانش خودنمایی می کرد. هنگامی که مسافران نزدیکتر شدند به پسر کوچکش گفت:

- به مادرت بگو چای را آماده کند که الان است مهمانها از راه برسند. خودت

هم بدو بساط کباب را مهیا کن.

بعد از اینکه دستورات لازم را داد، آرام چون پهلوانی از کوه سرازیر شد و به استقبال از مسافران شتافت. دست یک به یک آنها را با محبت فشرد و آنها را به ایل راهنمایی کرد. مجید و دوستانش محو زندگی ایل نشینان شده بودند. مجید برای اولین بار بود که این منظره را به چشم خود می دید. همیشه این صحنه ها را از تلویزیون یا بر پرده سینما دیده بود. اما حالا همه چیز را واقعی و زیبا می دید. انگار که به دنیای دیگری وارد شده بودند. آدمهای ساده و بی تجمل با کمترین امکانات بهترین زندگی را می کردند. از نی لبک زدن چوپان گرفته تا شیر دوشیدن دخترک ایل نشین و پخت نان محلی به دست پیرزن ایل نشین همه و همه برای او زیبا و دیدنی بود. خان دستی بر شانه ی مجید گذاشت و گفت:

- برای دیدن وقت بسیار است. فعلاً خسته ی راهی و نیاز به استراحت داری! مجید با لبخند جواب داد:

- هرگز فکر نمی کردم اینجا اینقدر زیبا و دلنشین باشد. در اینجا آدم یک احساس دیگری دارد. به نوعی به آرامشی می رسد که تاکنون به آن نرسیده بودم. پرویز آرام گفت:

- احساساتی نشو. شاهنامه آخرش خوش است. رامین گفت:

- بگذار یک مدت از آمدنت بگذرد آن وقت اظهار نظر کن. خان گفت:

- مطمئنم به شما خوش می گذرد. مگر من می گذارم در اینجا به شما تلخ بگذرد.

خان مهمانان را به یکی از سیاه چادرهای خود برد که ظاهراً مخصوص پذیرایی از مهمان بود. داخل چادر پوشیده از فرش دستباف بود که نشان می داد

کار دست خود اهالی است و دور تا دور مخده و بالش چیده بودند. به تیرک های چادر عکس های زیادی با چند دسته کوچک و بزرگ اسپند آویخته بودند. هوای خنک چادر و تمیزی محیط بوی خوش دود هیزم و بوی گل و گیاه تازه روییده کوهستان مسافران خسته را به آرامش خیال واداشت. هنگامی که خان برای کاری از چادر خارج شد، آقای فرهود که تحت تأثیر محیط قرار گرفته بود گفت:

- به این می گویند زندگی. ببینید چه صفا و آرامش دلپذیری دارد. تا اعماق روح انسان نفوذ می کند.

پرویز با شوخ طبعی گفت:

- همین جا یک زن خوشگل برایت دست و پا می کنیم، تا برای همیشه اینجا ماندگار بشوید. ما هم گاه گذاری به دیدن شما می آییم.

- اگر این لطف را در حق من روا بداری تا پایان عمر مدیونت می شوم و از شر کار و زندگی ماشینی شهر خلاص می شوم.

رامین گفت:

- لابد برای امرار معاش هم چند گاو و گوسفند می خرید.

- صد در صد. اتفاقاً من عاشق چوپانی هستم. به خدا گاهی وقتها با خودم می گویم چرا این همه درس خواندم؟ که چه بشود؟

حمید گفت:

- پس باید به جای کشف گل و گیاه بگردیم یک دختر خوب برای شما پیدا کنیم.

آقای فرهود خندید و گفت::

- فقط حواست باشد از چهارده سال سن او بیشتر نباشد.

با آمدن دوباره خان به چادر آقای فرهود کوتاه آمد. خان سفره ی رنگینی برای آنها پهن کرد و آنچه که در توانش بود مضایقه نکرده بود. پلویی که روی آتش هیزم درست شده بود با کباب بره حسابی اشتهای آنها را برانگیخت.

آقای فرهود با نوشیدن دوغ تازه گفت:

- باید اعتراف کنم که در طول عمرم چنین دوغ خوشمزه ای نخورده بودم.
نمی دانم چرا دوغ های پاستوریزه این مزه را ندارد؟

خان اشاره ای به بیرون از چادر کرد و گفت:

- گاو و گوسفندهای ما از این گیاهان و گل‌های معطر می‌خورند و این هوای پاکیزه را استنشام می‌کنند. پس باید یک فرقی بین اینها و آن گاو و گوسفندهایی که توی دامداری و گاوداری نگه داری می‌شود، باشد.

- حق با شماست. هر چیزی طبیعی آن خوب است. متأسفانه همه چیز شهر مصنوعی و غیرطبیعی است. باید ماست سوپرمارکتها را بخورید تا بفهمید با این ماست چه تفاوتی دارد. درست مثل تفاوت شب و روز.

پرویز گفت:

- خان! حاضر می‌شوید در شهر زندگی کنید؟

- هرگز. تا به حال خیلی به من پیشنهاد دادند اما هیچ وقت دلم راضی نمی‌شود دست از این همه زیبایی بکشم. البته شهر هم خوبی‌های خودش را دارد. اما من نمی‌توانم آن‌طور که شما زندگی می‌کنید، زندگی کنم. هر وقت مجبور می‌شوم برای انجام کاری به شهر بروم نمی‌دانید چقدر کلافه می‌شوم. زندگی من در اینجا شروع شده و شکل گرفته و باید در همین نقطه به پایان برسد.

آقای فرهود گفت:

- انشاء الله صد و بیست سال عمر می‌کنید.

بعد از استراحتی کوتاه، خان که از قبل جای مناسبی برای آنها آماده کرده بود تا چادرهای خود را در آنجا برپا کنند گفت:

- دیروز که برگشتم به پسرهایم گفتم، سنگهای ریز و درشت اینجا را جمع کنند و روی خاک را آب بپاشند و خوب بکوبند تا برای برپا کردن چادر آماده باشد.

همه از خان تشکر کردند و هر کدام کاری را بر عهده گرفتند. دو چادر بزرگ دایر کردند. یکی برای کارهای آزمایشی و دیگری برای استراحت. خان چند تخته فرش دست باف نیز به آنها امانت داد. بچه ها با ذوق وسیله ها را در چادر جا می دادند. هنگامی که از کار فارغ شدند خورشید در حال غروب بود. همه در چادری که مختص به استراحت بود دور هم جمع شدند و با خستگی خود را روی زمین ولو کردند. فرزین یکی از کیسه خوابها را برداشت و زیر سر گذاشت و گفت:

- بچه ها! قبل از اینکه مسئله ای پیش بیاید لازم به ذکر است که چند نکته مهم را به شما عزیزان گوشزد کنم که مبادا خدایی ناکرده اتفاقی بیفتد که پشیمانی به بار بیاورد. مردم این منطقه بسیار متعصب و غیرتی هستند. اگر خدایی ناکرده از تشنگی هم تلف بشوید نباید از زندهای آنها درخواست کاسه ای آب بکنید. به زبان بهتر یعنی هرگز با آنها سر صحبت را باز نکنید. هر چند که هیچ کدام بلد نیستند به زبان فارسی صحبت کنند. بعید می دانم که متوجه هم بشوند.

لحن خود را آمیخته به طنز کرد و ادامه داد:

- البته اگر بخواهید می توانید با پیرزنها صحبت کنید. از حق نگذریم مردمان با محبت و مهمان نوازی هستند. بارها و بارها پیش آمده که به این مناطق سفر کردم، جز محبت چیزی از آنها ندیدم. مطمئن باشید تا در اینجا هستیم نمی گذراند کمبودی را احساس کنیم و همه جوهره از ما حمایت می کنند. اگر ما به جای آنها بودیم هرگز غریبه ای را به خانه راه نمی دادیم. ولی امروز دیدید که آنها چگونه از ما پذیرایی کردند.

با صدایی که لهجه محلی داشت آقای فرهود را صدا زدند. فرزین به جای آقای فرهود در چادر را باز کرد. پسر کوچک خان بود. سینی بزرگی را به دست فرزین داد و رفت. فرزین سینی را که حاوی کتری آب جوش و قوری پر از چای

با مقدار زیادی شیرینی محلی بود، بر زمین گذاشت و گفت:

- این هم یک نمونه دیگر از محبت بی ریای آنها.

پرویز گفت:

- خدا پدرشان را بیامرزد. داشتم از گرسنگی می مردم.

حمید گفت:

- من هم برای چای له له می زدم.

مجید گفت:

- پس تشریف بیاورید جلو، بنده های شکم.

همه با صمیمیت دور سینی را گرفتند. رامین گفت:

- اگر موافق باشید راجع به کار هم صحبت کنیم. که از فردا چطوری کار را

آغاز کنیم.

همه موافق گفته رامین بودند. آقای فرهود هم که سرپرستی تیم را بر عهده

داشت، وظیفه هر شخص را بر عهده اش گذاشت و گفت:

- روز پنج شنبه و جمعه را نیز تعطیل می کنیم. در آن دو روز شما مختار

هستید هر کاری که خواستید انجام بدهید و اگر دلتان خواست در این فاصله

سری به شهر بزنید و مایحتاج خود را تهیه کنید.

رامین از مجید خواست تا پنجره چادر را بالا بزند که هوای تازه وارد چادر

بشود. مجید گره های پنجره را باز کرد و آن را با حوصله بالا زد. با کنجکاوی

سرش را از چادر بیرون برد. تا نگاهی به اطراف بیندازد. با دیدن اسبی که قبلاً

همه را مسحور خود کرده بود کنجکاوتر شد و با دقت بیشتری به اطراف نگاه

کرد. بدون اینکه دوستانش را متوجه حرکات خود کند طوری قرار گرفت که به

خوبی اسب را می دید. تمام حواسش متوجه بیرون بود. خودش هم دلیل این

همه کنجکاوی را نمی دانست اما به هر حال تابع احساساتش بود. انتظارش

خیلی به درازا نکشید که دختری با لباسهای محلی خیلی زیبا و پرزرق و برق به

اسب نزدیک شد. از موی براق و سیاه او که جلوی پیشانی‌ش ریخته بود تشخیص داد که همان سوارکار پردل و جرأت است. با دیدن او لرزش مطبوعی در قلب خود احساس کرد. دخترک با دستهای ظریف و سفیدش که نشان می‌داد تا حالا مزه کار را نچشیده موهای جلو پیشانی خود را کنار زد و غذای اسب را جلوی‌ش ریخت. با عشق اسب خود را نوازش می‌کرد. یک لحظه کوتاه نگاهش را با چادر غریبه‌ها خیره کرد و بعد راهش را کج کرد و رفت. مجید وقتی صورت او را کامل دید نفس در سینه‌اش حبس شد. در دل گفت: «درست مثل یک شاخه گل رز لطیف و زیباست». با دستی که به پشتش خورد به خود آمد پرویز گفت:

- کجایی پسر؟! بدجوری رفتی توی عالم هیروت.

مجید خجالت زده جواب داد:

- مرا ببخش پرویز جان، اصلاً حواسم نبود. کاری با من داشتی؟ اه بچه‌ها کجا رفتند؟!

- آغر بخیر خاله قزی! خوب است که عاشق نیستی اینقدر پرتی! اگر عاشق بودی چه می‌کردی؟

- دعا به حال تو که مغز گرامیت جا بیفتد. نگفتی چطور یک دفعه همه غیب شدند؟

- رفتیم بیرون چادر، که آقای فرهود متوجه غیبت تو شد و از من خواست که بیایم دنبالت.

مجید باورش نمی‌شد که اینقدر محو دخترک شده باشد که به کلی از دنیای اطرافش بی‌خبر شود. وقتی با پرویز از چادر بیرون آمدند سرش را به طرف اسب چرخاند. چادر قرمز رنگ بک نفره‌ای را دید که نزدیک سیاه‌چادرهای خان برپا شده بود. روی چادر چند حروف به زبان لاتین نوشته شده بود که جلب توجه می‌کرد. شکی نداشت که چادر متعلق به دخترک است. از کار خود خنده‌اش گرفته بود که اینقدر زود تحت تأثیر آن دختر قرار گرفته بود. اوایی که تا به حال به

هیچ دختری فکر نکرده، و هرگز با هیچ دختری باب دوستی را باز نکرده بود، حالا از خودش متعجب شده بود که چطور با دیدن این دختر اینقدر آشفته شده بود. حتی هنوز چهره او را کامل و از نزدیک ندیده بود. با خود تصمیم گرفت اطلاعاتی راجع به او کسب کند. در فرصتی که به دست آورد به خان که در کنار آنجا قدم می زد گفت:

- من علاقه زیادی به اسب دارم. وقتی که می آمدم چشمم به اسب زیبایی افتاد که نزدیک چادرهای شما بود.

- بله اسب بی همتایی است. از نژاد عرب است.

- متعلق به شماست؟

- خیر. صاحبش کس دیگری است.

با نزدیک شدن آقای فرهود به آنها مجید سکوت کرد. توصیه های فرزین را به خاطر آورد و مجبور شد سکوت اختیار کند و دیگر راجع به این مسئله با کسی سخن نگوید تا با گذشت زمان همه چیز بر او آشکار شود.

آن شب، شام را نیز مهمان خان بودند و تا پاسی از شب را درون سیاه چادر خان به سر بردند. خان هر چه را که می دانست برای تیم مفید است به آنها گفت و کلی اطلاعات با ارزش در اختیار آنها گذاشت. مجید به بهانه خواب از جمع جدا شد و از سیاه چادر بیرون آمد. هوای کوهستان در آن وقت شب سرد بود. وقتی که نگاهش را به آسمان دوخت باورش نمی شد که این همه ستاره توی آسمان باشد. انگار که فاصله اش به آسمان خیلی نزدیک بود. دوست داشت بیشتر در آن هوای بهاری بماند. اما سوز سردی که می وزید او را واداشت به چادر خودشان برگردد. کیسه خوابش را گشود و بدون معطلی درون آن رفت. چشمهایش را که می بست دخترک سوار بر اسب زیباییش جلو نظرش ظاهر می شد. از رفتار غیرعادی خود پاک گیج شده بود. هر دلیلی برای خود می آورد قانع کننده نبود. به خود می قبولاند که به خاطر این است که به یک محیط

جدید وارد شده است. سعی کرد بخواهد اما نتوانست. با آمدن دوستانش خودش را به خواب زد. آنها هم رعایت حالش را کردند و به گمان اینکه او خواب است بدون صدا هر کدام گوشه ای توی کیسه خواب خود به خواب رفتند.

نیمه های شب بود که همه با صدای رعد و برقی وحشتناک از خواب پریدند. باران سیل آسا می بارید. دانه های درشت باران که به چادر اصابت می کرد گوش خراش بود، به طوری که خوابیدن را غیرممکن می ساخت. بچه های تیم بدجوری سردشان شده بود. انگار که وسط زمستان به سر می بردند.

صدای زوزه باد از هر سو شنیده می شد. و به قدری شدید بود که چادر را تکان می داد. کم کم به وضوح نگرانی در چهره ی تک تک افراد هویدا شد. ترس از این داشتند که باد چادر را ریشه کن کند و آنگاه مجبور شوند شب را در زیر باران به روز برسانند. تمام شور و شوقی که در ابتدا داشتند همه فروکش کرد و نگرانی و اضطراب جایش را پر کرد. آقای فرهود کیسه خواب را به دور کمرش پیچید و گفت:

- فکر این را دیگر نکرده بودیم!

فرزین گفت:

- فردا صبح باید هر طور شده یک چراغ نفتی دست و پا کنیم.

حمید گفت:

- و چند تا پتو.

رامین گفت:

- حق با حمید است. اگر به فکر پتو نباشیم شبها یخ می زنیم. این طور که

معلوم است شبهای اینجا خیلی سرد است.

پرویز گفت:

- تا یک ساعت پیش هوا کاملاً صاف و مهتابی بود! این ابرها از کجا پیدایشان

شد؟!

مجید گفت:

- بهار است دیگر. لذت فصل بهار به همین هوای دیوانه اش است که هر لحظه تغییر می کند. مطمئن باشید تا چند دقیقه دیگر باران بند می آید. آقای فرهود گفت:

- حق با مجید است. گوش کنید صدای باران دارد کمتر می شود. فرزین گفت:

- محال است دیگر خواب به چشم من برود، مخصوصاً با این سرما. پرویز گفت:

- سرما خودش خواب آور است.

بالاخره باران قطع شد و طولی نکشید که بار دیگر چادر در سکوت فرو رفت و همه به خواب رفتند.

فصل چهارم

صدای زنگوله گردن گوسفندها و بع بع آنها با صدای ماکیان و پارس سگها همه درهم آمیخته، و محشری به پا کرده بود. مجید که خیلی به سر و صدا حساس بود از خواب بیدار شد. سرش را درون کیسه خواب فرو برد که نتواند صدا را بشنود، اما بی فایده بود. ناچار شد قید خواب را بزند. هوا کاملاً روشن شده بود. از کیسه خواب بیرون آمد. احساس سرما می کرد. کت آقای فرهود را که دم دستش بود برداشت و به تن کرد و بی صدا از چادر خارج شد. با دیدن منظره زیبای کوهستان برق خواب از چشمش پرید و مشتاقانه به همه جا نگاه کرد. هرگز آسمان را این طور آبی و زیبا ندیده بود. درست مثل نقاشی کودکان آبی تیره بود. با لذت به اطراف نگاه می کرد. با باریدن باران شب پیش کوهستان پر از گلهای رنگارنگ و خوشبو شده بود. با خود گفت: « خدایا! هرگز در عمرم این همه گل جورواجور یک جا ندیده بودم.

خصوصاً گلهای لاله واژگون و نرگسهای زیبا و خوشبو بیشتر توجه اش را جلب کرد. آرزو کرد ای کاش می توانست مادرش را به این منطقه بیاورد. آرام به طرف چشمه آبی، که در همان نزدیکی قرار داشت رفت. با آب سرد چشمه دست و رویش را شست و با دست خیس دستی به موهای ژولیده اش کشید. نگاهی به سر تپای خود انداخت. از بی مبالاتی خود خنده اش گرفت. فراموش کرده بود

شلوار بپوشد. شلوار راحتی که به پا داشت کوتاه و گشاد بود که با کت بلند آقای فرهود قیافه اش را خنده دار کرده بود. با خود گفت: «زودتر به چادر برگردم تا کسی مرا با این ریخت و قیافه مضحک ندیده». با عجله از چشمه دور شد و راه چادر را در پیش گرفت.

هنوز به چادر نرسیده بود که دخترک سر راهش سبز شد. با دیدن او بار دیگر نفس در سینه اش حبس شد و قلبش به تپش افتاد.

دخترک با شیطنت زیر چشمی نگاهش را به مجید دوخت. دیدن مجید با آن سر و وضع برایش تعجب آور بود، آن طور که شنیده بود این غریبه ها برای تحقیق به این منطقه سفر کرده بودند. و همه تحصیل کرده و از افراد برجسته اجتماع بودند. با خود گفت: «خدا رحم کرده که تحصیل کرده است که با این سر و وضع می گردد».

مجید با گام های سریع خود را به چادر رساند. قبل از وارد شدن به چادر به پشت سر نگاه کرد که بار دیگر او را ببیند. اما او نبود. دیدن او برایش هم چون خوابی شیرین بود. از بی مبالاتی خود حسابی حرصش گرفت، که چرا با آن سر و وضع بیرون رفته بود که او با این شکل و شمایل نگاهش کند. تا دوستانش بیدار شدند بساط صبحانه را آماده کرد. نان داغ به همراه شیر تازه و کره نیز به صبحانه آنها اضافه شد. پرویز با دیدن سفره رنگین صبحانه گفت:

- اگر هر روز این طور پیش برویم مثل فیل گنده می شویم.

آقای فرهود گفت:

- غصه نخور، عوض آن بعد از صبحانه آنقدر باید کوهنوردی کنی که دو برابر

این هم می توانی بخوری و چیزی به تو اضافه نمی شود.

بعد از صرف صبحانه مجید شستن ظرفها را بر عهده گرفت. قرار را بر این گذاشتند که این کار را به نوبت انجام دهند. او با سبد ظرف ها بار دیگر به طرف چشمه به راه افتاد. از دور زنی را دید که مشکش را پر از آب می کرد. ایستاد تا

او برود و بعد به کنار چشمه رفت. با اینکه اولین بار بود که مجبور به ظرف شستن می شد اما با دقت این کار را انجام می داد. به یاد مادرش افتاد که اگر او را در این حالت ببیند چه می گوید. کارش را که به پایان رساند، می خواست از آب چشمه بخورد که حس کرد کسی او را نگاه می کند. وقتی سرش را بالا گرفت او را بالای سر خود دید که تا متوجه شد مجید نگاهش می کند مسیر نگاهش را تغییر داد. اصلاً دلش نمی خواست او در حال ظرف شستن ببیندش.

عرق شرم بر پیشانی‌اش نشست. سبد ظرف ها را برداشت و با شتاب از آنجا دور شد. زیر لب زمزمه کرد:

- معلوم نیست از کجا آمده؟! چقدر مغرور و خودپسند است. انگار تا مرا دیوانه نکند ول کنم نیست!

مجید که همیشه هنگام کار به هیچ چیز جز کارش فکر نمی کرد، امروز تمام فکر و حواسش پیش او بود. حتی چند بار نزدیک بود دوربین فیلمبرداری از دستش بیفتد. پرویز که بی حواسی او را دال بر گرسنگی می دانست، گفت:

- بابا! مُردیم از گرسنگی من اگر چیزی نخوردم که نمی توانم کار کنم. اینقدر از گرسنگی، گیاهان جور و واجور خوردم که حالم به هم می خورد.

مجید خیدید و گفت:

- من هم دلم به ضعف افتاده.

- معلوم است. اصلاً حواست به کار نیست.

رامین گفت:

- من هم گرسنم شده. باور کنید روده کوچکم در حال قورت دادن روده بزرگم است.

پرویز گفت:

- پس معطل چی هستید؟ من که رفتم آتش درست کنم.

به زحمت توانستند آتش بر پا کنند. کنسروها را روی حرارت آتش گرم

نمودند. آقای فرهود هم از راه رسید و گفت:

- ای شکموها! نتوانستید یک ساعت دیگر تحمل کنید؟

پرویز گفت:

- باور کنید از گرسنگی قادر نبودم جلوی چشمم را ببینم. هر گل و گیاه جلو

راهم قرار می گرفت فکر می کردم مرغ بریان شده است.

آقای فرهود خندید و گفت:

- بالاخره سر این شکم ات بالای دار می روی.

فرزین اولین لقمه را به سوی آقای فرهود گرفت و گفت:

- افتتاح کننده شما باشید، این طوری بیشتر به ما می چسبد.

آقای فرهود لقمه را به پرویز داد و گفت:

- تو بخور. مطمئنم اگر این لقمه را بخورم کارم تمام است. ببین تو رو خدا

چه آبی از لب و لوچه او آویزان شده.

پرویز بدون مکث لقمه را از دست آقای فرهود گرفت و به دهان گذاشت. با

همان دهان پر گفت:

- ثواب کردید. اگر بدانید چقدر چشمم به دنبال آن لقمه بود.

مجید گفت:

- بیچاره، باید هروقت آشپزی می کند به جای دو نفر برای ده نفر غذا بپزد.

پرویز در آن لحظات چهره عسل را پیش روی خود آورد. چقدر دلتنگش شده

بود فقط خدا می دانست. آقای فرهود که به مکتونات قلبی او پی برده بود با

خنده و شوخی گفت:

- چیه؟ تا اسم همسر می بریم فیلت یاد هندوستان می کند!

پرویز که غافلگیر شده بود با خنده گفت:

- ما را چه به فیل؟

حمید گفت:

- از قرار معلوم فعلاً توی آب نمک خواباندیش.

فرزین گفت:

- فقط خدا می داند الان توی ذهن پرویز چه می چرخد.

مجید گفت:

- توی ذهن پرویز را من می دانم چه می چرخد. چندتا مرغ بریان که در حال

رقصیدن هستند.

پرویز خندید و گفت:

- حرف حساب و درست را مجید زد.

اعضای تیم هنگامی که به ایل برگشتند، مجید اولین نگاهی که به ایل انداخت به چادر قرمز رنگ بود که صاحب آن دلش را ربوده بود. آقای فرهود گفت:

- شما به چادر برگردید من باید به دیدن اتابک خان بروم، ببینم چیزهایی

که به او سپرده بودم برایمان تهیه کرده.

تا وارد چادر شدند، پرویز کوله پشتی خود را بر زمین گذاشت و گفت:

- وای! شام هم باید کنسرو بخوریم؟ به خدا این از هر ظلمی بالاتر است!

مجید گفت:

- خوب است که هنوز یک وعده کنسرو خوردی این طور می کنی، اگر هر

وعده کنسرو بخوری چه می کنی؟

- مجبور که نیستیم پشت سر هم کنسرو بخوریم. من از فردا آشپزی را بر

عهده می گیرم البته فقط آشپزی، شستن ظرف ها برعهده شما است. من از

ظرف شستن بیزارم.

رامین گفت:

- خدا به ما رحم کند! آن غذایی که تو درست کنی معلوم است چه از آب در

می آید.

- تو که هنوز نخوردی، چرا قضاوت می کنی؟

فرزین گفت:

- من هم با گفته پرویز موافقم. اگر بخواهیم این مدت مدام پشت سر هم کنسرو بخوریم حتماً مریض می شویم. من هم تا حدودی آشپزی بلد هستم. دانشجو که بودم بیشتر وقت ها خودم آشپزی می کردم. پرویز جان! روی کمک من هم حساب کن.

حمید گفت:

- خدا به ما رحم کند! آشپز که دو تا شد آش یا شور می شود یا بی نمک.

فرزین گفت:

- به تو ثابت می کنیم که چه غذاهای خوبی را می توانیم درست کنیم.

پرویز گفت:

- غذاهایی درست می کنیم که انگشت هایت را با غذا بخوری.

رامین گفت:

- حداقل اجازه بدهید ما از شما تعریف کنیم. فقط کاری نکنید احتیاج به سرم و بیمارستان پیدا کنیم. می دانید که در اینجا خبری از دوا و دکتر نیست. پس نگذارید جوان مرگ بشویم.



زمین تشنه با حرص و ولع قطره های زلال باران را جذب خود می کرد. بچه های ایل به شوق آمده بودند و زیر باران کودکانه می رقصیدند. گاهی می ایستادند و پلک ها را برهم می نهادند و در زیر باران صورتشان را رو به آسمان می گرفتند. لبخند مهربانی بر لب های زیبا و معصومشان نقش می بست، زیباترین تصویر بود. با حظ می گذاشتند که باران صورتشان را بشوید. مجید برعکس بچه ها، از این باران خوشنود نبود چون او را در چادر محبوس

کرده بود. اما دیگران شاد بر گرد چراغ نفتی نشسته بودند و به خوشی وقت را سپری می کردند. او با اعتراض گفت:

- این باران لعنتی دیگر بند نمی آید! مثلاً امروز پنج شنبه بود. اگر باران نمی آمد خیلی استفاده ها از این روز می بردیم. روز دارد سپری می شود و ما از این تعطیلی هیچ بهره ای نبردیم، جز اینکه از صبح تا حالا مثل موش توی این چادر حبس شدیم.

فرزین گفت:

- زیاد سخت نگیر فردا هم تعطیلی. می توانی هرچقدر دلت خواست بیرون بروی.

- تصمیم داشتم به شهر بروم. این هفته که نشد. رفت برای هفته دیگر، این بارانی که من می بینم به این زودی ها بند نمی آید.
پرویز گفت:

- این حرف از تو بعید است. یادت می آید آن شب بارانی؟ گفتی؛ لذت بهار به همین بارانش است. حالا چی شده که از باران بیزار شدی؟
آقای فرهود گفت:

- مجید حق دارد گله کند. من هم خسته شدم. نه می توانیم کار کنیم و نه می توانیم تفریح کنیم.
رامین گفت:

- ای بابا! شماها چقدر ناامید هستید. هنوز ساعت ده صبح است. حاضرم شرط ببندم که تا بعد از ظهر هوا خوب می شود.
حمید گفت:

- امیدوارم. کی حال دارد با من شطرنج بازی کند؟
پرویز گفت:

- بنده را معاف بفرما. می خواهم آشپزی کنم.

مجید گفت:

- سرآشپز گرامی، می خواهی چی درست کنی؟

- اگر همه موافق باشند دم پختک توی این هوا خیلی مزه می دهد. مخصوصاً که ماست محلی هم داریم. این هوا مرا یاد تهران می اندازد.

رامین گفت:

- حتماً به یاد یار افتادی؟

- نخیر جانم، البته او که جای خود دارد. اما به یاد مادر بزرگم بودم که هر وقت هوا بارانی می شد هوس دم پختک می کرد.

بوی خوش غذایی که پرویز و فرزین درست کرده بودند فضای چادر را پر کرده بود. تا آماده شدن غذا، هر کدام مشغول کاری شدند. مجید به ظاهر مطالعه می کرد و در باطن تمام فکر و ذکرش پیش دخترک بود. پرویز دکه پیراهنش را با نخ و سوزن وصل می کرد و زیر لب آواز می خواند. رامین مشغول نوشتن نامه برای نامزدش بود. حمید و فرزین شطرنج بازی می کردند و آقای فرهود مشغول کوتاه کردن ناخن های دستش بود.

باران هم کم داشت بند می آمد. سفره ناهار که گسترده شد اولین لقمه را آقای فرهود بر دهان گذاشت. لبخندی صورتش را پوشاند و گفت:

- از حق نگذیریم، دست پخت شما حرف ندارد. واقعاً خوشمزه است. اصلاً فکر نمی کردم اینقدر آشپزی شما خوب باشد.

پرویز گفت:

- رامین خان باید نظر بدهد چون با آشپزی ما مخالف بود.

رامین گفت:

- اعتراف می کنم که آشپز ماهر هستی.

- ناهار را دور هم با خنده و شوخی به صرف رساندند. پرویز ظرف های روی سفره را داخل سبد گذاشت و گفت:

- مجید! هوا که خوب شد، شستن ظرف ها برای تو.
- اگر اجازه بدی من شب این کار را برعهده می گیرم. راستش خجالت می
کشم کسی مرا در حال شستن ببیند. وقتی هوا تاریک باشد مرا نمی بیند.
رامین سبد ظرف ها را به دست گرفت و گفت:
- بگذار فردا زن بگیري، می بینم چطور به ظرف شستن می افتي.
مجید دستی به موهای خوش رنگش کشید و جواب داد:
- حالا تو برو، تا بعداً خدا کریم است.



آفتاب دلچسب بهاری همه را به هوس انداخت از چادر بیرون بیایند. به
پیشنهاد فرزین، گرم بازی والیبال شدند.
بیشتر بچه های ایل دور آنها جمع شده بودند. با آمدن اتابک خان، آقای
فرهود دست از بازی کشید و در کنار خان بر روی تخته سنگی نشست. توپ از
طرف زمین رامین برای مجید پرتاب شد. مجید پنجه هایش را آماده گرفتن توپ
کرده بود که دخترک را سوار بر اسب سیاهش رخ به رخ خود دید. بار دیگر از
خود بی خود شد. توپ کنار پایش بر زمین افتاد و پنجه هایش در هوا ثابت ماند.
اعتراض رامین بلند شد:

- هی پسر! معلوم هست حواست کجاست؟!
توپ را به دست گرفت و برای او پرتاب کرد و گفت:
- دیگر خسته شدم. شما ادامه بدهید. من نمی توانم همراهیتان کنم.
پرویز گفت:

- تو که گفتی تا همه را از پا نیندازی دست از بازی نمی کشی!
- حرفم را پس گرفتم. بماند برای وقت دیگری.
رامین گفت:

- امیدوارم که حالت خوب باشد. از وقتی به اینجا آمدم تو هم مثل فصل بهار هر لحظه تغییر حالت می دهی.

مجید هم خندید و گفت:

- هر که دیگر هم به جای من بود که با شما دو نفر زندگی می کرد زودتر از این دیوانه شده بود.

آنها بازی را از سر گرفتند و او با چشم، رد دخترک را می پایید که هم چون فرشته ای خیال انگیز سوار بر اسب خود یورتمه کنان بر فراز کوه دالاهو بالا می رفت. این بار برخلاف دفعه پیش لباس سواری بر تن نداشت. لباس های محلی او در زیر نور خورشید انعکاس زیبایی داشت. انگار که هزاران ستاره درخشان یک جا جمع شده بودند و آرام چشمک می زدند. او نتوانست خونسردی خود را حفظ کند. می ترسید حضورش در جمع او را رسوا کند و دیگران متوجه دگرگونی او بشوند. مخصوصاً آقای فرهود که خیلی تیز بود و این روزها که سرپرستی تیم را برعهده داشت، حساسیت عجیبی روی بچه ها داشت. در آن لحظات احتیاج داشت تا با خود خلوت کند. به بهانه قدم زدن از دوستانش جدا شد و جهت مخالف دخترک به راه افتاد که شکی برای سائیرین برجای نگذارد. گیج و مبهوت قدم برمی داشت. هیچ چیز را حس نمی کرد. حتی اگر با کله به زمین می افتاد متوجه نمی شد. با خود گفت: « خدایا! من چه ام شده؟ چرا این طوری شدم؟ چرا وقتی او را می بینم گُر می گیرم؟ انگار که یک نفر در آن لحظات قلبم را توی مشتش می فشارد. چه حس عجیبی! حتی نمی توانم حالم را توصیف کنم ».

آنقدر راه رفت تا که حس کرد دیگر رمقی در پاهایش نمانده تا قدم بعدی را بردارد. خودش را روی علف ها و گل ها رها کرد. شبنمی که بر روی گل ها و سبزه ها نشستته بود لباس هایش را خیس کرد اما اهمیتی نمی داد. در حال حاضر به تنها چیزی که فکر می کرد رؤیای دخترک بود. طوری دراز کشیده بود که کاملاً در محاصره گل ها و سبزه ها قرار گرفته بود. اگر در آن لحظه کسی از

آنجا رد می شد، نمی توانست متوجه حضور او بشود. نور خورشید چشمانش را می آزارد. چون دقیقاً نور مستقیماً به صورتش اصابت می کرد. مجبور شد چشم های رنگین زیبای خود را برهم بگذارد. حالت لذت بخشی به او دست داد. گرمای خورشید حسابی بدنش را کرخت کرد.

اینقدر از این حالت خود لذت می برد که اصلاً متوجه گذشت زمان نبود تا اینکه صدای خش خش لباسی و صدای پایی او را به خود آورد. حرکتی نکرد و گوش هایش را به آن صدا سپرد. صدا هر لحظه به او نزدیکتر می شد. باورش نمی شد که در این مکان با او رو به رو بشود. دخترک نیز با دیدن او جا خورد. لحظه ای بدون حرکت روی سرش ایستاد و به او خیره شد. او حتی نمی توانست پلک بزند. انگار که توسط او طلسم شده بود. دخترک با تبسم نمکینی که بر لب داشت آرام از کنارش گذشت و او را مات و مبهوت برجای گذاشت. او ابتدا گمان می کرد خواب می بیند اما هنگامی که از جایش برخاست، او را دید که سوار بر اسب خود شده بود و چهار نعل به تاخت از او دور می شد.

بار دیگر خود را روی زمین ولو کرد. به این فکر بود که چرا نتوانسته بود به او سلام کند. چقدر این دختر زیباروی به نظرش مرموز می آمد. از خود می پرسید: «او کیست؟ از کجا آمده؟ اگر متعلق به این دیار است چرا مانند آنها صورتش از آفتاب نسوخته؟! چرا دست هایش زمخت و بزرگ نیست؟ خدای من! درست مثل یک بلور زیبا و درخشان است، به طوری که آدم جرأت نمی کند از ترس شکستن به آن دست بزند. برعکس دخترهای دیگر خان که شیر می دوشیدند و نان می پختند، او به هیچ کاری دست نمی زند. درست مثل یک پرنده آزاد است. یعنی چه فرقی با آنها دارد؟».

مجید هرچه فکر می کرد هیچ جوابی برای سئوالات خود پیدا نمی کرد. زمان را به کلی به فراموشی سپرده بود. تا از آن حالت به خود آمد، خورشید کامل غروب کرده بود. با وحشت نگاهی به اطراف خود انداخت. از دست خودش

عصبانی شد که زمان را از یاد برده بود. می دانست که حتماً دوستانش را نگران خود کرده. هرچه می دوید و شتاب به خرج می داد انگار که بی فایده بود. نمی شد که این همه راه آمده باشد. باید قبل از تاریک شدن هوا خود را به ایل می رساند. ترس از گم شدن او را بیراهه کشاند و راه را عوضی رفت. سوز سردی که می وزید باعث می شد با وجود لباسهای خیسش بیشتر احساس سرما کند.

گاهی صدای خش خشی از لا به لای بوته ها به گوشش می خورد. نمی دانست که اگر در این لحظات حیوان وحشی به او حمله کند چگونه از خود دفاع کند. چون هیچ وسیله دفاعی از خود نداشت. سرش به شدت درد گرفته بود و دچار حالت تهوع شده بود. به سختی می دوید. وضعیت هوا هم هر لحظه بدتر می شد. کم کم ابرهای تیره و سیاه کل آسمان را پوشاند و مانده باران صبح را به شب کشاند. البته به شدت باران صبح نبود، به نرمی می بارید. و باد همچنان می وزید. تمام کوهستان در سکوتی وهم انگیز فرو رفته بود.

از فرط خستگی خودش را روی تخت سنگی ولو کرد. بدنش از شدت سرما می لرزید. در زیر شرشر باران استراحت کوتاهی کرد تا کمی خستگی پایش برطرف شود. هنگامی که برخاست از سمت دیگری شروع به دویدن کرد. صدایی به گوشش رسید. صدایی آشنا. صدای چشمه بود که آوازش برای او در آن لحظه همچون خوش نوازترین تارها بود. آنقدر از شنیدن صدای چشمه لذت برد که نور امید در دلش تابیدن گرفت و نیروی تازه ای در خود احساس کرد. به راه رفتنش سرعت عمل بخشید. با نمایان شدن ایل خدا را شکر کرد. هیچ صدایی از سیاه چادرها شنیده نمی شد. مطمئن بود که ایل نشینان خسته را خواب ربوده.

با صدای پارس سگها که به او نزدیک می شدند احساس خطر کرد. با اینکه دیگر انرژی در او باقی نمانده بود اما از ترس حمله سگها هر طور بود به سختی توانست خودش را تا چادر برساند. دستش را به تیرک چادر برساند. دستش را به تیرک چادر گرفت که وارد چادر شود. اما از بس ناتوان شده بود که یک آن

سرش گیج رفت و بی حال و بی رمق روی زمین ولو شد.
صدای به زمین افتادنش در آن سکوت مطلق مثل انفجار بمب بود.
دوستانش را هراسان به بیرون از چادر کشاند. رامین با دیدن او گفت:
- یا حسین!

پرویز با شتاب او را بغل کرد و گفت:
- بیایید کمک کنید او را ببریم داخل چادر.
بلافاصله پرویز و فرزین او را به درون چادر بردند. فرزین خطاب به حمید
گفت:

- دو تا پتو بیاور.
آقای فرهود گفت:
- رامین! برو چمدان لباسش را بردار بیاور. باید همه لباس هایش را عوض
کنیم. مثل موش آب کشیده شده.
لباس هایش را عوض کردند و او را در کنار چراغ نفتی خواباندند. به هوش
آمده بود اما هنوز نای صحبت کردن نداشت. احساس سرمای شدید می کرد.
دندانهایش به روی هم صدا می داد. آقای فرهود به زور به او کمی شیر گرم
خوراند. رامین گفت:

- همه ما را از نگرانی دیوانه کردی!
پرویز گفت:
- هر کجا که به فکر ما می رسید به دنبالت گشتیم. اما مثل یک قطره آب
توی زمین ناپدید شده بودی.

حمید گفت:
- کار اشتباهی کردی. نباید بی خبر می رفتی.
فرزین گفت:
- مطمئنم که راه را گم کرده. وگرنه مجید آدمی نیست که بی گذار به آب

بزند.

آقای فرهود گفت:

- اصلاً انتظار نداشتم که تو بی خبر بگذاری بروی. اگر بلایی به سرت می آمد جواب خانواده ات را چه می دادیم. از این تاریخ به بعد هیچ کدام حق ندارید تنهایی به جای دوری بروید. و اگر تصمیم به رفتن داشتید باید یکی از پسرهای خان را همراه خود ببرید. اگر از روز اول این حرفها را می زدم مجید حالا دچار این وضعیت نبود.

فرزین گفت:

- این کوه پر از حیوانات وحشی است. شانس آوردی که به حیوان درنده ای برخوردی.

مجید هیچ جوابی برای گفتن نداشت. سرش به شدت درد می کرد. تا به حال یاد نمی آورد که به این طور سردردی مبتلا شده باشد. دوستانش وقتی دیدند که او در وضعیت نامناسبی به سر می برد سکوت کردند و او را به حال خود گذاشتند. او سرتاسر شب را دچار کابوس شده بود. دخترک را می دید که به شکل جادوگر پیری درآمده که وحشیانه به او می خندید و سعی داشت او را از کوه به پایین پرتاب کند. و یا خود را در محاصره گرگهای گرسنه می دید که چون خرگوشی کوچک در چنگ آنها اسیر بود و هرچه سعی می کرد راه نجاتی نبود.

با سپیدی صبح کم کم تب او فروکش کرد، اما به سرماخوردگی شدید مبتلا شده بود.

آقای فرهود به اتفاق رامین و فرزین برای کاری به ده رفته بودند. پرویز و حمید مشغول درست کردن سوپی گرم برای مجید شدند. پرویز گفت:

- یک سوپی برایت درست کنیم که معجزه کند تا بخوری سر حال بیایی.

مجید پتو را تا زیر گلویش کشید و گفت:

- از دیشب تا حالا حسابی شما را به زحمت انداختم.

پرویز درحالیکه سیب زمینی خرد می کرد گفت:

- اینچه حرفی است که می زنی؟ نگران نباش ما هم محتاج تو می شویم. اگر

در این موقعیت ما به داد تو نرسیم، پس دیگر به چه دردی می خوریم.

بعد از ظهر مجید حس کرد حالش بهتر شده. به پیشنهاد فرزین همه بیرون از چادر نشستند. پرویز با هیزم آتش بزرگی درست کرد. مجید پتویی به دور خود پیچید و در کنار آتش روی تخته سنگی نشست. چشمش را به شعله های رقصان آتش دوخت. حرارت مطبوع آتش برای او آرامش بخش و دلچسب بود. صدای جرق جروق هیزم ها که در آتش می سوختند سکوت را درهم می شکست. پرویز به درون چادر رفت و با سازش برگشت. صدای روح نواز کمانچه و صدای قشنگش با شعله های بلند آتش محفل شاعرانه ای را ایجاد کرده بود.

بچه های ایل به فاصله دوری از آنها ایستادند و با هیجان چشم به دست پرویز دوختند که با مهارت خاصی کمانچه را به صدا در می آورد. سوز نسبتاً سردی می وزید. اما با وجود گرمای آتش دیگر سرما را حس نمی کردند. همه طوری به فکر فرو رفته بودند که برای مجید شکی نمانده بود که آنها هم مثل خودش به یاد کسی هستند که قلبشان در سینه به خاطرش می تپد.

مجید او را با تبسم شیرینش در شعله های رقصان آتش می دید. فکر کردن به او برایش یک نوع هیجان به همراه داشت که برایش تازگی داشت. و دلش می خواست فقط به او فکر کند.

با قطع شدن نوای کمانچه همه افکار بریده شد، و از آن حالت بی خبری به خود آمدند. آقای فرهود لبخند معنی داری به لب آورد و گفت:

- در این جمع همه یار دارند به جز من و مجید. البته مجید جان، اصلاً غصه نخوری. چون یک مادر و دختر پیدا کردم، مثل ماه، که هر دوی ما را از تنهایی نجات می دهند. مادری حدوداً پنجاه سال سن دارد و دخترش تازه چهارده ساله

شده. دختر خانمش برای من و مادرش برای تو، می بینی چقدر سخاوتمندم؟

همه به این شوخی آقای فرهود خندید. حمید کنجکاوانه پرسید:

- مگر شما مجرد هستید؟

آقای فرهود آه حسرتباری کشید و جواب داد:

- آره.

- چطور تا به حال مجرد ماندید؟ یعنی هرگز ازدواج نکردید؟

- درست ده سال پیش بود. خانم با دختر شش ساله و پسر ده ماهه ام به سفر خارج از کشور رفتند. خانواده همسرم در خارج از ایران اقامت داشتند. در سال دوبار خانوادگی برای دیدار به آنجا می رفتیم. متأسفانه آن سال به علت کار زیاد نتوانستم با آنها همسفر شوم. بعد از یک ماه تصمیم گرفتند به ایران برگردند. نمی دانید با چه ذوق و شوقی به فرودگاه رفتیم. متأسفانه انتظارم بیهوده بود. آنقدر در فرودگاه منتظر ماندم تا همه گلهای دستم پلاسیده شدند. هرچه از دفتر هواپیمایی فرودگاه پرس و جو می کردم جواب قانع کننده ای به من نمی دادند. به منزل برگشتم تا با خانواده همسرم تماس بگیرم که علت تأخیر آنها را بدانم. هنوز دستم را برای تلفن نبرده بودم که در تلویزیون اعلام کرد، هواپیمایی که از برلن به مقصد ایران پرواز درآمده، به علت نقص فنی سقوط کرد... و حالا ده سال از آن حادثه تلخ می گذرد. ده سالی که من لحظه به لحظه اش را با یاد آنها گذراندم. هنوز هم باورم نمی شود که آنها را از دست داده باشم. در این مدت خیلی سعی کردم فراموش کنم، اما موفق نشدم. حتی دلم راضی نمی شود با کس دیگری زندگی کنم. بعد از گذشت سالها هنوز وسایل آنها را از خانه ام بیرون نبردم، درست مثل روزی که ایران را ترک کردند خانه به همان شکل باقی است. اوایل دیدن آن وسایل برایم سخت و ضجرآور بود، اما به مرور زمان عادت کردم و حالا با آنها زندگی می کنم. ما آدمها خیلی ضعیف هستیم. شاید به خاطر همین ضعف ما را آدم نهادند. یک وقت هایی تقدیر طوری

سرنوشت آدم را تغییر می دهد که نمی شود کاری کرد. تقدیر سرنوشت مرا هم این طور رقم زده است.

حمید از سئوالی که پرسیده بود حسابی پشیمان شد با لحن محزونی گفت:
- برای فوت همسر و بچه هایتان از خدا طلب آمرزش می کنم. واقعاً متأسفم که شما را به یاد گذشته انداختم.

- ناراحت نشو پسر، من هر ثانیه از عمر را به یاد گذشته سر می کنم. با همین خاطرات شیرین گذشته است که تا به حال دوام آوردم.

با آمدن دخترک که سوار بر اسبش بود همه از آن حالت افسرده بیرون آمدند. او بی پروا از کنارشان گذشت. حتی نیم نگاهی به آنها نینداخت. با رفتن او رامین گفت:

- عجب دختر مغروری است! تنها کسی که توی این ایل به ما سلام نمی دهد این دختر است.
حمید گفت:

- اصلاً به او نمی آید که از این مردم باشد. کار و کردارش با اینها خیلی فرق می کند.
فرزین گفت:

- درست می گویی. دیروز که با خان می خواستیم از کوه بالا برویم از کنار چادرش گذشتیم. در چادر باز بود، در همین حین خان ایستاد و با یکی از مردان ایل مشغول گفتگو شد. از قبل می دانستم که او در چادرش نیست، به همین خاطر کنجکاو شدم نگاهی به درون چادر بیندازم. از تعجب دهانم باز ماند. کف چادر پوشیده از فرش زیبایی و یک تخت خواب یک نفره با مقدار زیادی کتاب که روی میز کوچکی چیده شده بود فضای چادر را پر کرده بود. من تا به حال ندیدم زنها و دخترهای اینجا از سواد کافی بهره مند باشند. و یا هرگز ندیدم که موقع کوچ کردن از چنین امکاناتی برخوردار باشند.

رامین گفت:

- اصلاً از تیپ او مشخص است که با مردم این دیار تفاوت دارد.

پرویز گفت:

- دختر زیبا و متینی است.

حمید گفت:

- و خیلی مغرور.

مجید تنها کسی بود که در مورد او هیچ نگفت. با اشتیاق فراوان به صحبت‌های آنها گوش می‌داد که راجع به او صحبت می‌کردند. به ظاهر خود را بی تفاوت نشان می‌داد. سعی کرد بحث را به طرف دیگری سوق بدهد. دلش نمی‌خواست او بیشتر از این سوژه جمع قرار بگیرد.

فصل پنجم

مجید تنها در چادری که محل کار و آزمایشگاه آنها به حساب می آمد مشغول به کار بود. احساس کرد نیاز به هوای تازه دارد. به طرف پنجره چادر آمد. پنجره را که بالا زد نگاهی را به بیرون دوخت. چشمش به دخترک افتاد که تنها روی تخته سنگی بزرگ نشسته بود. بلافاصله از پنجره دور شد که کسی او را نبیند. خدا خدا می کرد که دوستانش دوربین شکاری را با خود نبرده باشند. با کمی جستجو دوربین را پیدا کرد و بدون اینکه او یا کس دیگری متوجه شود دوربین را روی چهره او تنظیم کرد. چهره اش را آنقدر از نزدیک به خود می دید که حس کرد می تواند صدای نفسهایش را بشنود. با کف دست صورت خود را پوشانده بود. مجید با خود نجوا کرد:

– خواهش می کنم دستت را بردار تا صورت زیبایت را ببینم.

چند دقیقه طول کشید تا او دستش را از روی صورتش برداشت. اشک هم چون سیل بر صورتش جاری بود. مجید با دیدن اشکهای او دستش لرزید. اصلاً تحمل دیدن اشکهای او را نداشت. از حرکات او کاملاً گیج شده بود. تعجبش از اینجا بیشتر شد که وقتی او از جایش برخاست اشکهایش را پاک نمود و ظاهری شاد به خود گرفت و با آن حالت به ظاهر شاد به طرف سیاه چادرها آمد. هنگامی که او از جلو دیدش خارج شد دوربین را سرجایش برگرداند و دوباره

به کار مشغول شد. اما خیلی زود دست از کار کشید. دست و دلش به کار نمی رفت. فکر و خیال او دیوانه اش کرده بود. دلش می خواست هرچه زودتر این سر تا پا معما را کشف و مال خود کند. اما نمی دانست چطوری، و از کجا باید شروع کند. مدام در ذهن خود به دنبال راهی بود که او را تنها ببیند.

از چادرش خارج شد و بی حوصله نگاهش را به اطراف دوخت. از اینکه با دوستانش نرفته بود پشیمان شد. فکری به ذهنش رسید. ما بین دو درخت که هرسال نزدیک چادرهای خودشان کجاوه بست. پتویی روی آن انداخت و کتاب به دست روی آن دراز کشید. آفتاب دلچسب بهاری به همراه نسیم خنک که بوی گل ها و علف های تازه رسته را به شامه اش می رساند روح لطیف او را نوازش می داد. هنوز چند سطر از کتاب را نخوانده بود که خواب به سراغش آمد. وقتی که چشم باز کرد فهمید دو ساعت خوابیده. از کجاوه پایین آمد و راه چشمه را در پیش گرفت. هنوز به چشمه نزدیک نشده بود که او را تک و تنها در کنار چشمه دید.

با دیدن او دلش هَرّی ریخت. احساس کرد پاهایش می لرزد. دهانش خشک شده بود. با خود گفت: « باید با او حرف بزنم. خدایا خودت کمک کن ». به سرعت گامهایش افزود و رو به روی او قرار گرفت. او را مشغول نظافت اسبش دید.

او هم با دیدن مجید یکه خورد. ولی خیلی زود بر خود مسلط شد و با بی اعتنائی به کارش ادامه داد. برس کوچکی که به دست داشت آرام بر تن اسب می کشید و چیزهای اضافی را که به موی اسب پیچیده بود با برس از او دور می کرد. مجید حسابی کلافه بود. نمی دانست چگونه سر صحبت را با او باز کند. قلبش به شدت می تپید و نفسش به شماره افتاده بود، تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. با نفس عمیقی که کشید سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

آرام گفت:

- می بخشید که مزاحم شما شدم، می خواستم چند کلمه ای با شما صحبت کنم. البته اگر اشکالی ندارد.

دخترک متعجب به چشمان او زل زد و بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده به برس کشیدنش ادامه داد. مجید می خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای پایی مجبور شد آنجا را ترک کند تا باعث دردسر نشده. جهت مخالف صدا به راه افتاد. حسابی حالش گرفته شد که نتوانست با او صحبت کند.



مجید به همراه دوستانش برای تحقیق به قسمت دیگری از کوه دالاهو آمده بودند. سردی هوا کاملاً برطرف شده بود. فقط هنگام غروب خورشید کمی سرد می شد. هوای دلپذیر کوهستان و طبیعت زیبایش باعث می شد که خستگی کار و راه را حس نکنند. هر کدام جداگانه به تحقیق پرداختند. کار بی وقفه تا ظهر ادامه داشت. مانند همیشه اولین کسی که به یاد ناهار افتاد پرویز بود که زودتر از همه دست از تحقیق کشید. مرغی را که از قبل پاک کرده بود درسته به سیخ کشید. و با آماده شدن آتش مشغول کباب کردن آن شد.

روغنی که از کباب بر روی آتش می ریخت باعث می شد دود ایجاد شود، به طوری که اشک پرویز را درآورد. دوستانش هم تک به تک به او پیوستند و جمع آنها تکمیل شد. مجید مقداری از آتش جلو دست پرویز را برداشت و کتری آب را روی آتش گذاشت و گفت:

- جای آقای فرهود و فرزین خالی است.

رامین گفت:

- بعد از پایان این دوره تا روزها به ما سخت می گذرد، چون خیلی به هم عادت کردیم. هرگز فکر نمی کردم اینقدر به این زندگی انس بگیرم. ببینید از

این بالا چه منظره زیبایی دیده می شود. تا چشم کار می کرد طبیعت سرسبز و رنگارنگ است. این کبابی که در این نقطه اینقدر به ما مزه می دهد، به نظرم هیچ کجای دنیا این مزه را ندارد. وقتی به آن کتری سیاه شده از دود نگاه می کنم یک احساس تازه به من دست می دهد.

حمید گفت:

– معلوم است که اینجا برای تو بد نبوده، حسابی یک پا رمانتیک شدی.

– بودم. شماها بی احساس هستید که مرا کشف نکردید.

مجید خندید و گفت:

– قربان احساسات بروم، دیگر در اینجا چه احساسی داری؟

– باور کن تازه معنی زندگی را فهمیدم.

پرویز گفت:

– جرأت داری پیش لیلا هم این طور حرف بزنی؟

– چرا که نه. حالا می فهمم چرا چوپانها هیچ پیر نمی شوند. مال این هوای

آزاد و زندگی بی سر و صدا و بدون تجمل است. نه غر زدن کسی را می شنود و

نه هرگز با کسی دعوا دارند. تنهایی خود را فقط با گله هایشان تقسیم می کنند

و یا با این کوه های عظیم زیبا.

مجید گفت:

– مطمئن باش آنها هم مشکلات خاص خود را دارند.

پرویز دودی را که وارد گلویش شده بود با سرفه از گلو خارج کرد و گفت:

– بس کنید بابا! آخه الان موقع این حرفهاست. از بس رفتم توی عالم

حرفهای شما نزدیک بود مرغ نازنینم بسوزد.

مجید با خنده گفت:

– محال است بسوزد. مطمئنم اینقدری که تو حواست به کباب است به

خودت نیست. درست می گویم؟

- نه، مگر بد است؟

به جای مجید حمید جواب داد:

- خیر. خیلی هم خوب است. راستی پرویز اگر از این کباب به تو ندهیم چه

کار می کنی؟

پرویز خونسرد به پایین کوه نگاه کرد و گفت:

- تک تک شما را از این بالا قل می دهم پایین.

رامین گفت:

- خاک بر سر شکم پرستت کنم. یعنی ما به اندازه این کباب برای تو ارزش

نداریم؟

پرویز خندید و با همان لحن شوخ طبع خود گفت:

- حاضرم سر تو را بدهم ولی یک تکه از این کباب نازنین را از دست ندهم.

مجید گفت:

- در مورد یار گرامیت هم همین نظر را داری؟

پرویز در آن لحظه چهره ی غسل را جلوی نظر خود آورد و با عشق گفت:

- قربانش بروم. کباب که چه عرض کنم، خودم را هم برایش کباب می کنم.

حمید گفت:

- ای پدرت بسوزد عاشقی! که به پرویز هم رحم نکردی.

ناهار را با طنزهای پرویز و در کنار هیزمهای آتش به صرف رساندند. بعد از

استراحتی کوتاه دوباره کار را از سر گرفتند. مجید با فاصله دورتری از دوستانش

مشغول فیلمبرداری از چند گل تازه روییده بود. بدون اینکه متوجه باشد تمام

افکارش به سوی دخترک کشیده شده بود. از آن روزی که او را لب چشمه دیده

بود چند روزی می گذشت. در این مدت حتی از دور هم او را ندیده بود. خیلی

دلش می خواست که سر از کار او در بیاورد اما انگار که به هیچ طریقی امکان

پذیر نبود. بیشتر از این ناراحت بود که می بایست فردا با پرویز و حمید عازم

کرمانشاه شود و از کرمانشاه به تهران. می دانست که سفرش یک هفته ای طول خواهد کشید. می ترسید وقتی برگردد دیگر او را نبیند.

صدای جیک جیک چند پرنده او را به خود آورد و توجه اش را جلب نمود. رد صدا را در پیش گرفت تا به چند جوجه کبک زیبا رسید. آنقدر زیبا و دیدنی بودند که نتوانست بدون فیلم گرفتن از کنار آنها بگذرد. هنوز مشغول فیلمبرداری بود که صدای نازک و دلنشین زنانه ای که کمک می طلبید او را از کار بازداشت. دوربین را خاموش کرد و گوشه‌هایش را تیز نمود تا بار دیگر صدا را بشنود. طولی نکشید که بار دیگر صدا تکرار شد. مجید گفت:

- شما کجا هستید؟

صدا به او جواب داد:

- اینجا هستم، کنار...

صدا قطع شد. مجید دوباره گفت:

- شما کجا هستید؟

صدای گریه او شنیده می شد. بالاخره توانست بگوید: لطفاً به من کمک کنید
پایم بدجوری آسیب دیده.

مجید از صدایش فهمید که به او نزدیک است. با عجله به دنبال صدا گشت. با خود گفت: «این خانم این موقع روز در این کوه و کمر چه می کند؟ او کیست که به خوبی می تواند به زبان فارسی و به لهجه ما صحبت کند؟»، بار دیگر صدای او را شنید:

- اگر به بالا نگاه کنید می توانید مرا ببینید.

وقتی سرش را بلند کرد و به بالا چشم دوخت با دیدن دخترک پاهایش میخکوب زمین شد. با تعجب گفت:

- شما اینجا چه می کنید؟

او درحالیکه به سختی صحبت می کرد گفت:

- با اسبم از اینجا رد می شدم که یک دفعه اسبم رم کرد مثل اینکه خطری را حس کرده بود. نمی دانم چه دیده بود که این طور ترسید. هر چه سعی کردم نتوانستم به موقع کنترلش کنم. به همین خاطر از روی اسب پرت شدم اینجا. اگر این درخت نبود حتماً به پایین می افتادم. فکر می کنم که پایم شکسته است. اصلاً نمی توانم تکانش بدهم.

مجید دوربین را بر زمین گذاشت و با چند گام بلند خود را به او رساند، گونه راست او در اثر برخورد با لبه تیز سنگ خراش برداشته بود در دل با خود گفت: « حیف این گونه زیبا نیست که این طور زخم برداشته! »، رو به روی او که قرار گرفت گفت:

- بگویند که من چه کار کنم.

- اگر می شود کمک کنید پایم را از این شکاف سنگ بیرون بیاورم. خودم نمی توانم این کار را انجام بدهم، چون خیلی درد دارد. هر بار سعی می کنم پایم را از اینجا بیرون بکشم درد پایم بیشتر می شود.

مجید تازه متوجه شد که پای او بدجور در شکاف سنگ گیر کرده بود. مع الوصف بدون اینکه واکنشی از خود نشان بدهد به او نزدیک شد و با یک حرکت سریع پای او را از شکاف بین دو سنگ بیرون کشید. ناله ای همراه با گریه از او برخاست. مجید هول کرده بود. نمی دانست چگونه او را دلداری بدهد و چه کند که او آرام شود. چند دستمال کاغذی تمیز از جیب کاپشن خود بیرون آورد و به دست او داد و گفت:

- خون صورتتان را با این پاک کنید. مطمئن باشید تمیز است.

او دستمال را گرفت و با گریه گفت:

- اگر شما نمی آمدید معلوم نبود چه بلایی به سر من می آمد.

- با این فکرها خودتان را آزار ندهید. حالا که بخیر گذشت. خیلی درد داری؟ منظورم پای شماست.

- نمی دانم!

مجید از جواب او متعجب شد، ولی به روی خود نیاورد و گفت:

- لطفاً دستتان را به من بدهید تا از اینجا برویم پایین.

دست او را گرفت، از گرمای دست های او خون به صورتش دوید. ولی هرچه سعی کرد بی فایده بود، او حتی نمی توانست یک قدم بر زمین بگذارد. مجبور شد خود را عصای او کند. دست او را به دور گردن خود انداخت و دست خود را به دور کمر او انداخت. هنوز یک گام برنداشته بود که صدای ناله او درآمد و با گریه گفت:

- نمی توانم، اصلاً نمی توانم.

مجید از او فاصله گرفت و گفت:

- اگر نمی ترسید من بروم دوستانم را خبر کنم. یک پتو همراه داریم که می توانیم شما را روی آن بگذاریم و چند نفری پایین ببریم.
- اگر لطف کنید به ایل خبر بدهید ممنون می شوم. من منتظر می مانم تا آنها به کمکم بیایند.

- امکان ندارد. تا ما پایین برویم و آنها را خبر کنیم هوا تاریک شده و خطر زیادی شما را تهدید می کند. لطفاً همین جا بمانید تا من برگردم.
مجید منتظر جواب او نماند و به راه افتاد. کاملاً از او دور نشده بود که با صدای او از حرکت ایستاد:

- خواهش می کنم فعلاً صبر کنید.

مجید متعجب به سوی او برگشت و گفت:

- چرا؟

- من... می ترسم. اگر کمی صبر کنید دوستانتان به رد شما می آیند.

- آره. ولی دیر می شود. تا حالا هم خیلی نگران شدند.

- متأسفم.

- با اینکه هر چقدر بمانم به ضرر ماست اما به خاطر شما مدتی صبر می کنم.
اگر دوستانم نیامدند مجبورم به خاطر جان هردویمان شما را تنها بگذارم. اگر به
تاریکی شب برخورد کنیم احتمال هر نوع خطری هست. من هیچ گونه وسیله
دفاعی به همراه ندارم. امیدوارم درک کنید که چه می گویم.

او در جواب فقط سکوت کرد. مجید با خود گفت: « حتی حاضر نیست جواب
مرا بدهد. باید به گفته خودش عمل می کردم. او را تنها می گذاشتم و به ایل
خبر می دادم که به کمکش بیایند ».

مجید به خودش جواب داد: « مگر دلم می آمد او را تنها رها کنم. » به او
چشم دوخت که سرش را پایین انداخته بود و ظاهراً از درد به خود می پیچید.
بی اختیار گفت:

- شما فارسی را خیلی خوب و به لهجه ما صحبت می کنید. من فکر می
کردم شما نمی توانید فارسی صحبت کنید.

او باز هم سکوت کرد. مجید از سکوت او دلگیر نشد. می دانست دیگر چنین
فرصتی برایش پیش نمی آید، گفت:

- آن روز لب چشمه می خواستم با شما صحبت کنم، شما جواب مرا ندادید.
پیش خودم فکر کردم که شما نمی توانید به زبان فارسی صحبت کنید یا شاید
زبان مرا هم متوجه نشدید که جواب مرا ندادید.

او باز هم به سکوت خود ادامه داد. مجید از رو نرفت و گفت:

- اگر اشکالی ندارد می خواهم بپرسم که شما متعلق به این دیار هستید؟

او آرام جواب داد:

- خودم بچه تهرانم. ولی پدرم...

جمله اش را ناتمام گذاشت و دیگر چیزی نگفت. مجید هم دانست که دیگر
نباید دنباله بحث را بگیرد. سکوت کرد و منتظر ماند تا او سکوت را بشکند. و
بعد از دقایقی او بالاخره به حرف آمد و گفت:

- ببخشید، شما ساعت به همراه دارید؟
مجید به ساعت مچی اش نگاه کرد و ساعت را به او گفت و ادامه داد:
- در ضمن اسم من مجید است. و اسم شما؟
- رزیتا.

- رزیتا!... رزیتا! چه اسم قشنگی! اما این اسم ایرانی نیست. فکر کنم یک اسم آمریکایی باشد. در هر صورت اسم قشنگی است و برازنده شماست.
رزیتا در جواب تعریف او فقط سکوت کرد. او هم به نوبه خود دریافت که بیش از حد زیاده روی کرده. دوربین خود را برداشت و آرام با سوت زدن آهنگی را زمزمه کرد. تمام حواسش پیش او بود که چرا جمله خود را نیمه تمام گذاشت. و چرا راجع به اسم خود هیچ توضیحی نداد. بار دیگر به ساعت خود نگاه کرد و گفت:

- می ببخشید خانم! مجبور هستم شما را تنها بگذارم.
رزیتا به حالت التماس گفت:

- خواهش می کنم کمی دیگر صبر کنید.
- آخه ترس من از این است که به تاریکی شب بربخوریم. مطمئنم تا همین حالا دوستانم را خیلی نگران خود کردم، باشد، باز هم صبر می کنم... شما که هر روز تنهایی به این اطراف می آمدید، چطور آن وقتها نمی ترسیدید؟
- چون اسبم تندپا با من بود. وقتی با او هستم از هیچ چیز نمی ترسم. باور کنید تا حالا پیش نیامده بود که این طور رم کند. مطمئنم که از چیزی ترسیده بود.

- در هر صورت باز هم شما در معرض خطر قرار داشتید. نباید تنهایی به این کوه پر از خطر می آمدید. آن روز را به خاطر دارید که از کنارم گذشتید؟
رزیتا با سر جواب داد و او در ادامه گفت:

- من تا تاریک شدن هوا آنجا بودم. متأسفانه راهم را گم کردم. آنقدر باران و

سرما خوردم که دیگر نای راه رفتن نداشتم. شانس آوردم...
مجید حرف خود را قطع کرد و گوشه‌هایش را تیز نمود. صدای رامین را از دور شنید با صدای بلند به او جواب داد و بعد به سوی او رفت. رامین با دیدنش عصبی فریاد کشید:

- تو دیگر شورش را درآوردی! معلوم هست تا حالا کدام جهنمی بودی؟
- توضیح می‌دهم.
- لازم نکرده. چرا مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کنی؟ من دیگر حاضر نیستم با تو جایی بیایم. همه ما را نصف عمر کردی.
- ای بابا! چقدر عصبانی هستی. اول اجازه بده من حرفم را بزنم. بعد هر چقدر دلت خواست داد و بیداد کن.

- عجب رویی داری پسر! مگر حرفی هم برای گفتن داری؟
- اگر تو اجازه بدهی...
رامین عصبی حرفش را قطع کرد و گفت:
- جوابت را بگذار برای بعد، فعلاً بیا برویم که آنها را از نگرانی در بیاوریم.
مجید با انگشت اشاره به رزیتا کرد و گفت:
- اسب این خانم رم کرده و از روی آن افتادند. فکر می‌کنم پایش شکسته چون اصلاً نمی‌تواند پایش را تکان بدهد. از ناحیه صورت و دست چپ هم آسیب دیده. بهتر است تو بروی به حمید و پرویز بگویی بیایند. بلکه فکر چاره‌ای بکنیم.

رامین خجالت زده از رفتار تند خود گفت:
- مرا ببخش، خیلی تند رفتار کردم. باور کن از نگرانی داشتم دیوانه می‌شدم. بهتر است من بروم. کمکی بیاورم. باید زودتر برگردیم به ایل تا به تاریکی برخورد نکرده‌ایم.

با رفتن رامین مجید به سوی او رفت دید که او آرام و بی‌صدا گریه می‌کند.

با دیدی اشک های او قلبش فرو ریخت. دلش می خواست که دور از هوی و هوس سر او را به سینه بفشارد و با دست خود اشک های او را پاک کند. اما حیف که اجازه چنین کاری را نداشت. فقط توانست با حرف زدن او را تسلی دهد. گفت:

- خواهش می کنم گریه نکنید. می دانم که درد شما را آزار می دهد چاره چیست؟ باید تا رسیدن به ایل تحمل کنید. اگر به آن فکر نکنید کمتر اذیت می شوید.

رزیتا سرش را بلند کرد و با چشمهای اشک آلود به مجید خیره شد. روزی را به خاطر آورد که او را برای اولین بار با آن لباس مسخره اش دیده بود. آن روز هرگز فکر نمی کرد که روزی به این غریبه ی مو بلوطی دل می بدد. نام احساس خود را کنجکاو در مورد او می گذاشت. شاید به طریقی خود را گول می زد که علاقه قلبی به او ندارد.

مجید در زیر تیر نگاه او از خود بی خود شد. سعی می کرد خونسرد باشد اما نتوانست. حس کرد که صورتش داغ شده. می دانست که صورتش مثل لبو قرمز شده. لب باز کرد که چیزی بگوید اما با آمدن دوستانش سکوت اختیار کرد. آنها با پتو و دو چوب بلند که از درخت بلوط جدا کرده بودند برانکار محکمی را درست کردند و او را روی آن گذاشتند و آرام به سوی ایل حرکت کردند.

در طول راه سعی کردند از گفتن هر صحبت و شوخی پرهیز کنند که رزیتا راحت باشد. به ایل که رسیدند همه دور آنها جمع شدند خان با دیدن رزیتا رنگ از رخسارش پرید و به جای اینکه عصبی شود با دلسز و مهربانی گفت:

- چه بلایی به سر خودت آوردی دختر جان؟! چقدر به تو گفتم که تنهایی از ایل دور نشو؟ گوش نکردی که نکردی! همین حالا با تند پا می خواستیم به ردت بیاییم.

رزیتا در جواب فقط سکوت کرد. خان از مجید و دوستانش تشکر کرد و بعد

رزیتا را با چند نفر از اهالی به درمانگاه ده بردند. مجید تمام شب را بیدار بود. از نگرانی نمی دانست چه کار کند. مدام انتظار می کشید که او به ایل برگردد. اما خبری نبود.

با روشن شدن هوا به همراه پرویز و حمید راهی روستای مرشایار شدند. پرویز و حمید از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند و دائم با دو دستی بکشن می زدند و آواز می خواندند. پرویز خطاب به مجید گفت:

- خوشحال به نظر نمی رسی! از چیزی ناراحتی؟

- باید خوشحال باشم؟

- یعنی تو دلت نمی خواهد به تهران برگردی؟

- چرا، اما نه مثل شما اینقدر بی قرار هستید.

حمید گفت:

- من که دلم برای دخترم پَرِپر می زند. نمی دانید چقدر شیطنتهایش را دوست دارم.

پرویز گفت:

- ای کلک! دلت برای دخترت تنگ شده یا خانومت؟

- در این شکی نیست. دلم برای او هم تنگ شده. اما باور کن برای دخترم بیشتر.

- باید دستی هم برای مجید بالا بزنیم. خودش که عرضه ندارد. کسی را تور کند. دیگر از وقت زن گرفتنش گذشته، پیر که بشود دیگر کسی به او زن نمی دهد.

- پرویز جان! من فکر می کنم این مجید ما طلسم شده وگرنه تا حالا چند تا زن گرفته بود.

- مطمئنم یک پیرزن عاشق او شده که او را طلسم کرده، ای داد بیداد!

مجید بی خیال به شوخی های آنها گفت:

- به جای حرف زدن تندتر راه بروید. تا ظهر باید کرمانشاه برسیم. اگر شانس بیاوریم بلیط هواپیما باشد شب حرکت می کنیم.

حمید گفت:

- مگر من می گذارم به این زودی از دستم فرار کنید.

پرویز گفت:

- به تو زحمت نمی دهیم. اگر بلیط هواپیما هم نباشد با اتوبوس می رویم.

- چه عجله ای دارید؟! این همه از او دور بودی چند روز دیگر هم رویش تازه

می خواهی با این سر و وضع نامرتب بروی پایتخت؟

- مگر چه عیبی دارم؟

- شدی مثل میرزا جنگلی. اما خودمانیم این مجید ناقلًا خوب به خودش می

رسد! نگاهش کن انگار همین حالا با هواپیما از شانزه لیزه آمده.

مجید گفت:

- خودتان تنبل هستید وگرنه شما هم حالا مثل من بودید. مگر حمام کردن

و اصلاح چقدر وقت می برد؟

حمید به او زل زد و گفت:

- اگر سبیل بگذاری خوشگل تر می شوی.

پرویز گفت:

- نه بابا! چون رنگ موهایش روشن است سبیل نداشته باشد بهتر است.

گاهی وقتها که قرمز می پوشد بهتر می شود مثل آرتیست های سینمایی، این

آقا مجید ما اگر دختر بود، من حاضر بودم از عشقم دست بکشم و او را عقد کنم.

مجید مشت محکمی به پرویز زد طوری که فریاد او بلند شد. باوژیش را

مالش داد و گفت:

- عجب ضرب دستی داری پسرا فایده نداره زنت نمی شوم.

مجید گفت:

- چرا شما دو نفر این طور گیر دادید به من؟ خوبه که زن نیستید این حرفها را می زنید! اگر زن بودید چه می کردید؟

پرویز گفت:

- به جان خودم در جا زن تو می شدم. آخه حیف نیست پسر به این خوشگلی و خوش تیپی هنوز مجرد باشد؟!

- پرویز انگار سر به تنت اضافه آمده. خفه می شوی یا خودم خفته ات کنم؟
پرویز دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- رحم کن! نمی خواهم مادر با جنازه من رو به رو شود.

حمید با اصرار فراوان پرویز و مجید را راضی نمود که یکی دو روزی مهمان او باشند و تمام وقت خود را به گشت و گذار در شهر کرمانشاه و اطراف آن بگذرانند. به اولین جایی که رفتند غار زیبای قوری قلعه بود که در چند کیلومتری کرمانشاه قرار داشت. غار قوری قلعه نمونه ای از استالاکمیت ها و استالاکتیت های زیبا و دیدنی به رنگ های مختلف در تالار بلور در هزار متری آنجا گرفته که بسیار زیبا و دیدنی است. طول ستون فقراتی غار ۳۱۴۰ متر و طول غار ۱۳ کیلومتر. بزرگترین غار آبی آسیا و جزء شکیل ترین غارهای جهان به حساب می آید. این غار در دره مران در ۸۸ کیلومتری جاده کرمانشاه - پاوره در شمال روستای قوری قلعه قرار گرفته است.

مجید و پرویز هنگامی که وارد غار شدند از آن همه زیبایی متحیر شدند. مجید با اشتیاق گفت:

- واقعاً زیباست، هرگز فکر نمی کردم در ایران چنین جای زیبا و دیدنی وجود داشته باشد.

پرویز گفت:

- نگاه کن ببین چقدر توریست از کشورهای مختلف به اینجا آمدند. اگر حساب کنی تعداد خارجی ها خیلی بیشتر از ایرانی ها هستند.

حمید گفت:

- متأسفانه ما ایرانی ها قدر این نعمت ها را نمی دانیم. نگاه کنید خارجی ها با چه ذوق و شوقی از قسمت های غاز فیلم می گیرند. آن وقت این غار هنوز برای خیلی از ایرانیها ناشناخته است. این غار بعد از غار علی صدر همدان پنجمین غار بین المللی محسوب می شود.

پرویز زیب کاپشنش را تا بالا کشید و گفت:

- خدای من! داخل غار چقدر سرد است. آدم باورش نمی شود بیرون به آن گرمی باشد و اینجا این طور سرد باشد. به نظر من تالار عروس اینجا از همه نقطه های این غاز زیباتر است و آدم را به هوس می اندازد که همین جا عروسی برگزار کند.

مجید با خنده گفت:

- تعارف نکن، منزل خودت است.

پرویز هم خندید و گفت:

- واقعاً حیف نیست که من و همسر آینده ام در این تالار حجله خود را

نچینیم؟

حمید گفت:

- حق با پرویز است. من هم هر وقت به این نقطه می رسم و چشمم به این مرمر های زیبا و دیدنی می افتد پیش خودم فکر می کنم که اگر عروسی در اینجا صورت بگیرد چقدر زیبا و همیجان انگیز می شود. اما متأسفانه چنین چیزی هرگز امکان پذیر نیست.

پرویز با شیطننت گفت:

- اگر عروسی امکان پذیر نیست حداقل بگذارند شب زفاف را در اینجا بگذرانیم.

مجید خندید و گفت:

- آرام تر صحبت کنید صدایتان را می شنوند.
- چرا؟ مگر حرف بدی زدم. به خدا بهترین حرف را می زنم.
حمید گفت:

- شاید به تو خوش بگذرد ولی مطمئن باش عروس خانم نمی پذیرد چون این غار اگر برق هایش را قطع کنند از بس تاریک می شود نمی توانی جلو پای خودت را ببینی.

از غار قوری قلعه که بیرون آمدند به سراب صحنه رفتند. آنجا هم زیبایی خاص خود را داشت. آبشار و دشت پوشیده از گل های رنگارنگش مسحور کننده بود. مجید در تمام لحظات آرزو می کرد که ای کاش رزیتا را در کنار خود داشت. مخصوصاً وقت از سراب صحنه به بیستون آمدند. همیشه در مورد بیستون یا در کتاب ها خوانده یا از تلویزیون چیزهایی شنید بود. اما حالا عظمت کوه بیستون را از نزدیک می دید.

وقتی که سنگ کوه را لمس می کرد باورش نمی شد که روزی فرهاد کوه کن با عشق و شوریدگی به یاد شیرینش تیشه بر دل کوه می زده و کتیبه داریوش را به چه عظمتی بر روی کوه حک کرده بودند. چشم هایش را برای لحظاتی بست و تلاش کرد برای زمانی کوتاه فرهاد را مجسم کند.

مردی با صورت آفتاب سوخته و بازوانی عضلانی و قدرتمند جلو نظر خود آورد درحالیکه با قدرتی عجیب تیشه را بر دل کوه می کوبید با صدای پرویز به خود آمد، گفت:

- مجید! حاضری برای رسیدن به یار نقشی بر دل این کوه بزنی؟

مجید با اراده راسخ جواب داد:

- بله به شرط اینکه عاشق باشی.

حمید گفت:

- نه مثل عشق های امروزی که همه آب دوغ خیاری شده است. من که

شخصاً نمی توانم یک روز تنهایی توی این کوه دوام بیاورم. چه برسد به اینکه روی سنگ ها حکاکی کنم.

پرویز همراه با لبخندی گفت:

- اگر به من نخندید من هم باید بگویم با اینکه یارم را از جانم بیشتر دوست دارم ولی هرگز نمی توانم به خاطرش چنین کاری بکنم.



ساعت هشت شب بود که از بیستون برگشتند و سر راه شام مفصلی در رستوران های روباز طاقبستان صرف کردند. برای مجید و پرویز شب به یاد ماندنی بود. تا به حال ندیده بودند که توی رستوران چند دسته مطرب دوره گرد باشد.

از آن فضای شاد که خارج شدند به دیدن طاق معروف آنجا رفتند. در این محوطه آثاری از دوره ی ساسانی شامل سنگ نگاره اردشیر و دو ایوان سنگی به نام های ایوان کوچک و بزرگ وجود دارد. ایوان کوچک در سمت چپ سنگ نگاره اردشیر دوم، ایوان بزرگ در سمت چپ ایوان کوچک دیده می شود. که وقتی آدم محو آن می شد برای لحظاتی حس می کرد که در آن روزگار به سر می برد.

آخر شب بود که به منزل حمید رسیدند. از خستگی نای ایستادن نداشتند، تا حمید جای خواب را به آنها نشان داد بلافاصله خود را توی رختخواب ولو کردند.

صبح روز بعد به سراب شالان رفتند. بهشتی گمشده که در جایی دنجی قرار گرفته بود. از آنجا به ریجاب رفتند که واقعاً در آن فصل سال بسیار زیبا و دیدنی بود. طبیعت بکر و دست نخورده زیبایی داشت که بشر دستی در آن نداشت. هر چه بود نشاننده دست خالق بزرگ بود و بس، شاید به همین خاطر است که وقتی

انسان در آن محیط و در آن فضا قرار می گیرد دچار یک نوع آرامش عجیب می شود.

در راه برگشت نیز سری به سراب نیلوفر زدند. دریاچه یک دست آبی و پر از گل های نیلوفر زرد رنگش جلوه خاصی داشت. مجید هوای پاکیزه را عمیق استشمام کرد و گفت:

- چه هوایی دارد! آسمان در اینجا چقدر خوش رنگ و زیباست. معلوم نیست آبی است یا بنفش و یا... مخلوطی از رنگ ها. پرویز! هیچ دقت کرده ای که رنگ آسمان کرمانشاه با تهران چقدر فرق می کند؟ مخصوصاً در شب، بسیار دیدنی و تماشایی است.

پرویز درحالیکه به دوردست ها خیره بود گفت:

- از همه جالب تر، برای من مدل کوه های کرمانشاه است. درست مثل نقاشی کودکی هایمان کج و معوج است. هرگز فکر نمی کردم کوه هایی به این شکل هم وجود داشته باشد.

حمید گفت:

- حیف که فرصت نداریم وگرنه در این دیار جاهای دیدنی بسیار هست که به شما نشا بدهم. ان شاء الله بعد از اینکه ازدواج کردید یک سفر خانوادگی بیایید که سر صبر از همه جا دیدن کنید.

پرویز با لبخند گفت:

- ان شاء الله.

مجید گفت:

- تو که اینقدر مشتاق هستی ازدواج کنی چرا زودتر دست به کار نمی شوی؟
- منتظر جواب یارم. باید او هم بخواهد.

حمید گفت:

این جوری که تو اسم او را می آری آب از لب و لوچه ات آویزان می شود بهتر

است که زودتر اقدام کنی. مطمئن باش تا خودت پیشقدم نشوی او هیچ جوابی به تو نمی دهد.

مجید گفت:

- بهتر است فعلاً از فکر ازدواج بیایی بیرون چون اگر نجنبیم از پرواز جا می مانیم. فقط دو ساعت دیگر فرصت داریم.

حمید گفت:

- نگران نباش، الان حرکت می کنیم. تا نیم ساعت دیگر فرودگاه هستیم. اینجا مثل تهران ترافیک ندارد که نگران دیر رسیدن بشوی.

حمید آنها را به فرودگاه رساند و منتظر ماند که هواپیمای آنها از روی باند بلند شود و بعد فرودگاه را ترک کرد.

فصل ششم

عسل موهای کوتاه شده زیبای خود را توی آینه نگاه می کرد. برعکس آنچه که فکر می کرد موهای کوتاه خیلی به او می آمد. سنش را پایین آورده بود. با موهای کوتاه مثل یک دختر بچه شیطان و بازیگوش شده بود. در آینه به خود گفت:

- چرا این روزها اینقدر دیر می گذرد؟! کجایی پرویز! چقدر دلم برایت تنگ شده. ای کاش زودتر برمی گشتی.

آهی از روی دلتنگی کشید و بی حوصله وارد حیاط کوچکشان شد. شلنگ آب را به دست گرفت و مشغول آبیاری باغچه کوچک شد. انگار با این کار هم حوصله اش سر جا نیامد. تصمیم گرفت یک سر برود دیدن پرنیا. شیر آب را بست و وارد خانه شد. تلفن را برداشت و شماره پرنیا را گرفت و گفت:

- الو! پرنیا!

- سلام، عسل خانم! چه عجب دلت آمد احوال مرا بپرسی!

- بی معرفت! کی به اندازه من به فکر تو هست. می خواهم ببایم آنجا، مهمان

ندارید؟

- نه، اتفاقاً تنها هستم فقط خیلی لفتش ندهی، زود بیا.

- مانتویم را که بپوشم می آیم.

- نمی خواهد مانندتو بپوشی.

- پس با تاپ خوشگل و شلوار جین تنگم بپایم.

- آره، مگه چه اتفاقی می افتد؟

- واقعاً از ته دل می گویی؟

- نه از سر دل می گویم خره! فقط خودم تنها هستم. پرویز که مأموریت است. بابا هم تا شب برنمی گردد. مامانم رفته منزل خاله زری. چادر نماز را بنداز روی سرت و زود بیا. فقط حواست باشه توی کوچه جلو چادرت را باز نکنی که کار دستت می دهد. همان یکی را که بدبخت کردی کافی است.

- من؟!

- نه، عمه ام. پرویز بخت برگشته را چنان عاشق خود کردی که حتی اسم خودش را هم فراموش کرده.

- گمشو با آن برادر بی عرضه ات. نه اینکه تا حالا صد دفعه اعتراف کرده!

- بیا اینجا جواب تو را می دهم.

عسل بدون معطلی چادرش را روی سر انداخت و در آینه قدی توی سالن به خودش نگاهی انداخت و با رضایت از چهره زیبای خود داد زد:

- مامان! من می روم پیش پرنیا.

مادرش از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- دختر جان، نمی توانی آرام صحبت کنی؟ مگر از اینجا تا آشپزخانه چقدر فاصله است که این طور داد می زنی؟

- چشم مامان خانم، سعی می کنم دیگر تکرار نشود. آخه بدبختی اینجاست وقتی آرام صحبت می کنم شما نمی شنوید.

- یعنی می گویی گر شدم؟

- خدا نکند کی چنین جسارتی کردم. راستش من بد عادت شدم، نمی دانم چرا نمی توانم با صدای آرام صحبت کنم. البته فقط در منزل این طور هستم.

- شانس من است دیگر. در هر حال بهتر است این عادت را کنار بگذاری.
برای یک خانم خوب نیست که با صدای بلند صحبت کند حالا هر جا که می
خواهد باشد، چه در خانه و یا جای دیگر.

- چشم مامان جان! حالا اجازه می دهید بروم یا نه؟

- تو که آماده شدی دیگر اجازه می خواهی چه کار؟

- اختیار دارید مامان خانم، اگر شما بگویید نرو تا آنجا مروارید هم بریزند
نمی روم.

- ای زبان باز! درس که نداری؟

- درسهایم را خواندم. در ضمن فردا جمعه است.

- حالا که داری می روی این ظرف ماست را هم با خودت ببر. به فرزانه خانم
بگو تازه گذاشتم.

عسل کاسه به دست از در خارج شد. پرنیا دم در به انتظارش ایستاده بود.
عسل وارد حیاط آنها شد و گفت:

- خجالت نمی کشی با این دامن کوتاه ایستادی دم در؟

- از کی تا حالا مأمور دحّر شدی؟

- از وقتی که دل به داداش بی عرضه تو بستم.

- خیلی هم دلت بخواهد در ضمن کسی توی کوچه نبود. توی این کوچه ما
انگار خاک مرده پاشیدند. اگر چند نفر هم به قتل برسند کسی سرش را از در
بیرون نمی آورد، به علت بن بست بودنش هم که کسی از اینجا رد نمی شود.

- حالا نمی خواهد برای من دلیل و بهانه بیاوری، فعلاً برو این ماست را بگذار
توی یخچال تا خراب نشده. بعداً بیا هر چقدر دلت خواست حرف بزن.

- بمیرم برای تو که اصلاً زبان حرف زدن نداری.

پرنیا ظرف ماست را گرفت و درحالیکه به آن ناخنک می زد گفت:

- آخ جان! چقدر خوشمزه است. دست مامانت درد نکند.

عسل سرش را با تأسف تکان داد و گفت::

- بیچاره به هرکس که بخواهد از این ماست بخورد.

پرنیا انگشتش را لبس زد و گفت:

- چرا؟!

- دیوانه تازه می گویی چرا! خجالت نمی کشی انگشتت پر از میکروبست را

داخل کاسه می بری؟

- برو بابا! من خودم عامل ضد میکروب هستم. نمی آیی تو؟

- نه، توی حیاط هوا بهتر است.

- شاهزاده خانم! ناهار اینجا تشریف دارید؟

- با این پذیرایی که تو می کنی حتماً می مانم. از شوخی گذشته ناهار می

رویم منزل ما. مامان ما کارونی درست کرده، همان طور که تو دوست داری پر از

قارچ و گوشت چرخ کرده و فلفل دلمه است.

- این حرف را می زنی که دهان من شکمو آب بیفتد و نتوانم جلو خودم را

بگیرم که حتماً بیایم منزل شما؟

پرنیا ظرف ماست را برد که توی یخچال بگذارد با رفتن او چادرش را از روی

سر برداشت و روی شاخه درخت آویزان کرد. با دیدن اتومبیل نزدیک شد و

انگشتش را روی بدنه اتومبیل کشید. یک لایه خاک روی بدنه اتومبیل جمع

شده بود. با خود گفت: « وقتی خودش از آن استفاده می کند مثل طلا می

درخشید ». با آمدن پرنیا از اتومبیل فاصله گرفت.

پرنیا گفت:

- دستت به خودش نمی رسد، حداقل چرخ اتومبیلش را بغل کن.

عسل خندید و گفت:

- خاک بر سر بی ادبت کنم. چرا چادر اتومبیل را رویش نمی کشید تا این

همه خاک روی آن جمع نشود؟

- اتومبیل پرویز از چادر خوشش نمی آید. دلش می خواهد بی حجاب باشد.
ایرادی دارد؟

- بی مزه!

- بامزه، اگر خیلی دلت می سوزد، چادر توی صندوق عقب اتومبیل است. در صندوق هم باز است. برو آن را در بیاور بکش رویش.

عسل شکلکی در آورد و گفت:

- دلم برای پرویز می سوزد که خواهری مثل تو دارد.

- دلت برای خودت بسوزد که در آینده خواهر شوهری مثل من نصیبت می شود.

- خدا به دادم برسد.

- از اتومبیل عشق گرامیت فاصله بگیر، بیا بنشین که چای یخ کرد.

عسل روی صندلی فلزی جای گرفت و گفت:

- پرویز تماس نگرفته؟

- نه، خداوکیلی از دیروز تا به حال چند بار این سؤال را از من پرسیدی؟

- چه کار کنم دلم خیلی برایش تنگ شده.

- پس وقتی برگشت تو پیش قدم شو.

- حرفش را زن. هرگز چنین کاری نمی کنم.

- چرا؟!

- واقعاً که مغزت معیوب است. بگویم، آهای پرویز عزیزم من عاشق تو هستم؟

پرنیا خندید و گفت:

- الاغ جان! مگر غیر از این است؟

- اولاً مؤدب صحبت کن. دوماً فضولی موقوف.

- من تصمیم گرفتم این بار که پرویز برگردد پیشنهاد تو را به او بدهم.

- به خدا از دستت ناراحت می شوم اگر این کار را بکنی. گاهی وقت ها پشیمان می شوم از اینکه این مسئله را پیش تو عنوان کردم.

- خودت را لوس نکن. من اگر می خواستم تا حالا به او گفته بودم. حالا هم به این خاطر می گویم، چون مطمئن هستم که پرویز تو را دوست دارد. فقط این داداش ما کمی خجالتی تشریف دارد.

عسل با حرص گفت:

- چه عرض کنم! اگر همه مردها مثل پرویز بودند نسل مردها منقرض می شد!

- چای ات را بخور. کم لیچار بار برادرم بکن، موهایت را کوتاه کردی خیلی خوشگل شدی فقط یک جای کار ایراد دارد.

- کجای کار ایراد دارد؟

- این آقا پرویز ما عاشق موهای بلند است.

عسل خندید و گفت:

- همه چیز که نباید باب میل آقا پرویز شما باشد. در ضمن تا ایشان تصمیم به ازدواج بگیرند موهای من به نوک پایم می رسد.

در این حین کلید توی قفل چرخید و پرویز خسته و با سر و وضعی آشفته وارد حیاط شد. با دیدن عسل چنان یکه ای خورد که پرنیا خنده اش گرفت. عسل هم دست کمی از او نداشت. تا پرویز را دید که از در وارد شد مثل فنر از جا پرید و به طرف چادرش دوید که روی شاخه درخت انداخته بود. با شتاب چادرش را از روی شاخه درخت برداشت و آن را روی سرش انداخت. در جواب سلام پرویز لرزان جواب داد:

- سلام! خوش آمدید.

پرنیا برادرش را در آغوش گرفت و درحالیکه هنوز به رفتار آن دو می خندید خطاب به عسل گفت:

- چرا اینقدر هول کردی؟!

عسل که پشت به پرویز داشت چشم غره ای به پرنیا رفت و گفت:

- خوب پرنیا جان، من باید برگردم. مامان منتظرم است.

پرنیا گفت:

- مزه نریز! هنوز جای ات را نخوردی. در ضمن یک نگاهی به خودت بکن، با

این قیافه می خواهی برگردی؟

عسل دید که چادرش را سر و ته پوشیده. بیشتر از قبل خجالت کشید. حس

کرد صورتش سرخ شده. پرویز که متوجه خجالت او شده بود گفت:

- انگار که بد موقع مزاحم شدم. حسابی خلوت شما را به هم زدم.

عسل گفت:

- اختیار دارید. خیلی هم به موقع آمدید.

پرنیا گفت:

- عسل جان راست می گوید، خیلی هم به موقع آمدی. چون داشتیم غیبت

تو را می کردیم.

پرویز درحالیکه به عسل خیره شده بود گفت:

- چرا من؟!

عسل دستپاچه جواب داد:

- پرنیا شوخی می کند.

پرنیا درحالیکه می خندید و از این وضع لذت می برد گفت:

- در تمام طول عمرم هرگز تا این حد جدی نبودم.

پرویز گفت:

- همین که به فکر من بودید خودش خیلی ارزش دارد. از دوست هرچه رسد

نکوست، اگر چه غیبت باشد.

پرنیا گفت:

- انگار این چند روزی که سفر بودی تو را حسابی دلتنگ خانواده کرده.
- دلتنگ خانواده و یک نفر دیگر که خودش خوب می داند که چقدر دلم
برایش تنگ شده بود.

پرویز منتظر عکس العمل پرنیا و عسل نماند و وارد خانه شد. عسل از هیجان
و خجالت سرخ شده بود. پرنیا گفت:

- نه بابا! کم کم داداشم دارد زبان باز می کند. برای شروع بد نبود. فقط
حواست باشد این جور آدم ها یک دفعه طغیان می کنند. یهو دیدی توی جمع تو
پرید تو را بغل کرد و بوسید و گفت: « آه! عشق من! دوستت دارم. »
عسل خندید و گفت:

- کافی است کمی از شیطنت تو را به ارث ببرد. آن وقت تا آخر عمرش از
شیطنت بیمه است. من باید بروم، دیگر بیشتر از این نمی توانم اینجا بمانم.
- کجا با این عجله؟ مطمئن باش که پرویز فعلاً بیرون نمی آید. حالا حالاها
در تب جمله ای است که بر زبان آورده.

عسل باز هم خندید و گفت:
- نمی توانم بمانم. اگر مامان بفهمد پرویز خانه بوده پدرم را در می آورد.
برای نهار بیایید منزل ما.

- گمان نکنم پرویز بیاید. خودت که او را بیشتر می شناسی.
- پس برایتان غذا می آورم. می دانی که مامان آنقدر درست می کند که برای
چند نفر اضافه می آید.

- اگر مامانت اجازه داد سهم خودت را هم بیاور که نهار را با هم باشیم.
عسل از پرنیا خداحافظی کرد و از در خارج شد. نمی دانست که پرویز از لای
پرده دزدکی او را نگاه می کند. با عجله به خانه برگشت. مادرش گفت:

- چطور اینقدر زود برگشتی؟
- آخه، آقا پرویز ناغافل از سفر برگشت.

- پس کاسه و کوزه تو و پرنیا را به هم زد.
 - ای، چه عرض کنم. مامان! ناهار کی آماده می شود؟
 - حاضره، می خواهی برایشان ببری؟
 - اگر شما اجازه بدهید.
 - ده دقیقه صبر کن تا خوب دم بکشد. در ضمن این دفعه که رفتی مانتو بپوش. تو کی چادرت را خوب نگه می داری.
 چشم. مامان!
 - باز چیه؟
 - اجازه می دهی ناهار را با پرنیا باشم؟
 مادرش که خوب می دانست دخترش دل در گروی پرویز دارد، دلش نیامد دل یگانه فرزندش را بشکند. مخصوصاً که خودش هم پرویز را دوست داشت و می دانست که لیاقت دخترش را دارد، گفت:
 - چرا آنها را دعوت نمی کنی به اینجا بیایند.
 - به پرنیا گفتم قبول نکرد.
 - او قبول نکرد یا پرویز؟
 - مامان!
 - باشه برو. فقط زود برگرد. درست نیست که زیاد منزل آنها بمانی.
 غسل با عشق صورت مادرش را بوسید و گفت:
 - خیلی دوستت دارم مامان، به خدا بی تو می میرم.
 - برو خودت را لوس نکن. حالا که می خواهی ناهار را با آنها باشی لباس مناسبی بپوش با مانتو که نمی شود پشت میز بشینی.
 - ای به چشم.
 - ای کاش برای همه کارهایت این طور چشم می گفتی و سریع عمل می کردی.

- مامان! هر کی نداند فکر می کند که من دختر تنبلی هستم که شما این حرف را می زنید.

- خیلی هم زرنگ نیستی.

- پس قبول دارید کمی زرنگ هستم.

- برو لباست را عوض کن که خیلی حرف می زنی.

عسل شاد و شنگول به سراغ کمد لباسش رفت و بدون مکث کت و دامن شیکی را از کمد خارج کرد که پرویز در یکی از سفرهایش برای او آورده بود. لنگه همان را برای پرنیا نیز آورده بود. به سرعت آن را پوشید. دلش می خواست آرایش کند می دانست که صدای مادرش درمی آید. نمی خواست کاری کند که برخلاف میل او باشد. قابلمه غذا را برداشت و از در خارج شد. صدای مادرش را هنوز می شنید که سفارش می کرد مواظب رفتارش باشد.

هنگامی که پرنیا در را برایش گشود گفت:

- ای جان! چقدر خودت را خوشگل کردی. پس مامانت اجازه داد ناهار را با ما

باشی؟

عسل قابلمه را به دست او داد و گفت:

- آره. فقط سفارش کرد که زود برگردم. پرویز کجاست؟

- نترس فرار نکرده. حمام رفته. اگر حوصله داری بیا کمی سالاد درست

کنیم. آن عشق شکمویت می گفت که چند وقت است که سالاد نخورده.

- راجع به پرویز این طور حرف زن که ناراحت می شوم.

- برو گمشو! قبل از اینکه تو عاشقش بشوی برادر من بود.

- دیوانه! آرامتر صحبت کن می شنود. به خدا اگر جلو او از این حرف ها بزنی

بر می گردم.

- بهتر. همه ماکارونی را خودم نوش جان می کنم.

- ممنون از مهمان نوازیت!

پرنیا و عسل هر دو با هم وارد آشپزخانه شدند. پرنیا درحالیکه می خندید و سر به سر عسل می گذاشت وسایل سالاد را روی میز گذاشت. پرویز هم تازه از حمام بیرون آمده بود. توی اتاقش مشغول سوشار کشیدن موهایش بود که برای یک لحظه چهره عسل را با آن موهای کوتاهش جلو نظر آورد. با خود گفت:

- قربانش بروم. چقدر خوشگل شده بود!

با صدای خواهرش به خود آمد که گفت:

- پرویز! بیا ناهار حاضر است. دیر بیایی سرد شده ها.

ناهار را با شوخی های پرنیا صرف کردند. عسل از ترس اینکه مادرش ناراحت بشود تصمیم گرفت به منزل برگردد. پرویز لحظه ای که او داشت از در خارج می شد گفت:

- از سیما خانم اجازه بگیرید.

عسل با چشم های جادویی خود به او خیره شد و گفت:

- برای چه؟!

پرنیا خندید و گفت:

- تو هنوز به جمله های نیمه کاره ی پرویز عادت نکردی! فقط اجازه بگیر. اگر مامانت پرسید برای چه اجازه می خواهی جواب بده نمی دانم. از پرویز بپرسید.

پرویز لبخندی بر لب آورد و گفت:

- تو آتشپاره مگر مهلت می دهی من حرف بزنم. من می خواهم پرنیا را به سینما ببرم. اگر شما هم دوست داشتید خوشحال می شویم همراه ما بیایید. پرنیا گفت:

- هر طور شده مامانت را راضی کن. مطمئن باش اگر تو نیایی من هم نمی

روم.

عسل بدون هیچ دردسری از مادرش اجازه گرفت. توی مسیر تصمیم آنها

عوض شد و به جای سینما به پارک زیبای جمشیدیه رفتند. در آنجا پرنیا یکی از دوستان قدیمی خود را دید. او از خدا خواسته با او مشغول بازی تنیس شد. می دانست این طوری فرصتی به برادرش می دهد که با عسل تنها بماند. فقط خدا خدا می کرد پرویز اعتراف کند و زودتر از عسل خواستگاری کند تا قال این قضیه کنده شود.

عسل نیمکت نشسته بود و پرویز هم با فاصله نه چندان دوری از او نشسته بود. او دیگر تحملش را از دست داده بود. با خود گفت: « هر چه باداباد. مرگ یک بار، شیون هم یک بار. »، رویش را به طرف عسل برگرداند و بی مقدمه گفت: - عسل!

عسل متعجب از اینکه او را به اسم کوچک صدا کرد روی برگرداند. احساس کرد صورتش گر گرفته. درحالیکه صدایش می لرزید آرام جواب داد: - بله!

پرویز تن صدایش را پایین آورد و گفت:

- خیلی دوست دارم!

عسل سرش را پایین انداخت. از خوشحالی و خجالت نمی دانست چه عکس العملی انجام بدهد. به یاد پرنیا افتاد که گفت: « حواست باشد. این جور آدمها یک دفعه طغیان می کنند. یهو دیدی توی جمع تو را در آغوش گرفت و گفت، آه! عشق من! دوستت دارم »، ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست. پرویز گفت: - نمی خواهی چیزی بگویی؟

عسل فقط سکوت کرد. پرویز ادامه داد:

- باور کن گفتن آن جمله خیلی برایم آسان نبود. خیلی وقت است می خواهم بگویم که دوستت دارم اما نمی توانستم. این بار که تهران را ترک کردم بیشتر از دفعه های قبل که به سفر می رفتم دلم برایت تنگ شد. فقط از خدا می خواستم که هر چه زودتر به تهران برگردم و تو را ببینم.

عسل باور نمی کرد که این پرویز است این طور راحت او را تو خطاب می کند.
پرویز ادامه داد:

- موهایت قشنگ شده بود. اول وقتی دیدم که موهایت را کوتاه کردی خیلی ناراحت شدم. اما بعد که دیدم چقدر خوشگل شدی تو را بخشیدم. امیدوارم که دیگر هوس نکنی موهایت را کوتاه کنی. حرفهای بسیاری برای گفتن دارم. متأسفانه الان فرصت بیان آن را ندارم. نمی خواهی چیزی بگویی؟
عسل احساس می کرد زبانش قفل شده. هر کاری می کرد نمی توانست حرف بزند. او باز هم سکوت را شکست و گفت:

- من فقط تا چند روز دیگر اینجا هستم. خواهش می کنم حرف بزن.

عسل نفس عمیقی کشید و به سختی گفت:

- دوست دارید از من چه بشنوید؟

پرویز گفت:

- می خواهم بدانم آیا شما هم علاقه ی قلبی به من دارید؟

- من این طوری نمی توانم پاسخ شما را بدهم.

- پس چه روی می خواهید پاسخ بدهید؟

- اگر مایل بودید می توانید به همراه خانواده به خواستگاری بیایید. آن وقت می فهمید جواب من چیست.

پرویز آرام خندید و گفت:

- اگر جواب شما منفی باشد که من سنگ روی یخ می شوم.

عسل رویش را برگرداند و خونسرد گفت:

- اگر به گفته خود مرا دوست دارید نباید برایتان مهم باشد.

- اتفاقاً برعکس، من اگر از شما جواب رد بشنوم می می رم. ایرادی دارد که

حالا نظر شما را بدانم؟

عسل بلند شد و بدون اینکه جوابی به پرویز بدهد به طرف پرنیا و دوستش

رفت. از خوشحالی می خواست پرنیا را بغل کند. اما چون می دانست که در دیدرس پرویز قرار دارد خودش را کنترل کرد. پرنیا از دوستش جدا شد و درحالیکه دست عسل را به طرف خود می کشید گفت:

- زود باش بگو ببینم چه خبر شده؟ از فضولی دارم آتش می گیرم.

- پس این مورد به من مربوط نمی شود، باید آتش نشانی خبر کنم.

- شوخی را بگذار برای بعد، بگو ببینم پرویز حرف زد؟

- تو چه فکر می کنی؟

- عسل به خدا گردنت را می شکم. زد باش حرف بزن ببینم چه شده. عسل

کل ماجرا را برای او تعریف کرد. او گفت:

- خیلی بدجنسی! چطور دلت آمد او را بی جواب بگذاری. حالا برای من

تاچه بالا می گذاری؟!

عسل خندید و گفت:

- می خواستی تاچه پائین بگذارم!

- من به او می گویم که چقدر دوستش داری.

عسل اخمهایش توی هم رفت و گفت:

- خیلی بی معرفتی.

- نترس بابا شوخی کردم، پس تو شدی عروس ما. خدا به داد مامان برسد با

این عروسی که گیرش آمده.

- بیچاره من که خواهرشوهری مثل تو دارم.

- خیلی دلت بخواهد، سرتاسر دنیا را که بگردی خواهرشوهر گلی مثل من

پیدا نمی کنی.

عسل خندید و گفت:

- ای از خود متشکر! از این حرف ها گذشته فکر می کنی پرویز به

خواستگاریم می آید؟ منظورم به این زودیهاست.

- چیه؟ تحمل دوریش رو نداری؟
- راستش را بگویم؟
- پس می خواهی دروغ بگوئی!
- عروس باید حجب و حیا داشته باشد. بهتر است من هم پیش تو کمی خودم را بگیرم.
پرنیا خندید و گفت:
- فقط به پا نیفتی. بیا برویم. طفلک پرویز اینقدر به ما زل زد که چشمهایش خشک شد.



مجید رو به روی مادرش نشسته بود. خیار را با حوصله پوست گرفت و به سمت او داد و گفت:
- پشت تلفن گفتید که خبرهای خوبی داریم دارید.
- آره پسر من تا دلت بخواهد خبر خوب برایت دارم. اولین خبر این است که کامیاب در آزمون دانشگاه قبول شده.
مجید با خوشحالی گفت:
- راست می گوئی عزیز؟
- دروغم چیه پسر من.
- آفرین به کامی. می دانستم که این پسر پشتکار خوبی دارد. پس حتماً از تبسم خواستگاری کرده.
- از کجا فهمیدی؟
- بماند. داداش جواب چی داد؟
- از کامی بهتر کی هست. منتظر بودند که تو برگردی جشن نامزدی را برگزار کنند.

- مبارک باشد، پس بالاخره از من جلو زدند.
- نگران نباش، برای تو هم بیکار ننشستیم.
- خواب دیدید خیر باشد!
- خیر است ان شاء الله، یک دختر خوب و خانم برایت انتخاب کردیم که خیلی برازنده توست.

مجید اخم هایش را درهم کشید و گفت:
- سر به سرم نگذار عزیز، اصلاً حوصله این شوخی ها را ندارم.
- پسرم کی دیدی که من با تو شوخی بکنم، که این دفعه دوم باشد؟
- می دانید که من فعلاً تصمیم به ازدواج ندارم. هر وقت تصمیم به ازدواج گرفتم شما را در جریان می گذارم. من که دیگر بچه نیستم. بیست و نه سالم است.

- پس کی می خواهی سر و سامان بگیری؟ وقتی من و پدرت از دنیا رفتیم؟
- خدا نکند عزیز، این حرف ها چیه که می زنید؟! خدا عمر شما را آنقدر طولانی کند که نوه من را هم ببینید.
- با این راهی که تو در پیش گرفتی، اگه عروسی تو را ببینم باید خیلی خوش اقبال باشم.

- خواهش می کنم دیگر در این مورد صحبت نکنید. هم اعصاب مرا خراب می کنید، هم خودتان ناراحت می شوید.
- کار از بحث کردن گذشته، من با خانواده دختره صحبت کردم. خود دختره هم عکس تو را دیده و تا حدودی به این وصلت راضی است.
مجید عصبی نمکدان دسنش را روی میز کوبید و گفت:

- شما چکار کردید عزیز؟
- با خانواده او صحبت کردم و قرار گذاشتیم وقتی تو برگردی به منزلشان برویم.

مجید کنترلش را از دست داد و برای اولین بار بر سر مادرش فریاد کشید:
- آخه چرا بدون اجازه من چنین کاری کردید؟! چند بار باید به شما بگویم
من ازدواج بکن نیستم، چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ اگر مزاحم هستم
بگوئید از اینجا بروم!

پروین خانم هرگز انتظار چنین برخوردی از مجید را نداشت. اشگهایش
جاری شد و گفت:

- این چه حرفی است پسرم که می زنی! خودت می دانی که از همه برای من
عزیز تر هستی. آرزو داشتم تو را توی لباس دامادی ببینم. مگر من چقدر زنده
می مانم؟ اگر دوست نداری دیگر حرفی ندارم. فقط بدان دل عزیزت را شکستی!
مجید از اینکه نتوانسته بود بر اعصابش کنترل داشته باشد از دست خود
ناراحت شد. با دیدن اشک های مادرش بیشتر ناراحت شد و با لحن پوزش
خواهانه ای گفت:

- باشه عزیز، هر چه که شما بگوئید. فقط گریه نکنید. خواهش می کنم،
حیف آن چشم های خوشگل و مهربان نیست که از آن اشک بریزد؟ در مورد آن
دختر برایم حرف بزن. آشناس؟

پروین خانم از اینکه توانسته بود پسرش را راضی به این وصلت کند از ته دل
خوشحال شد. با گوشه روسری اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- دختر مهری خانم است. می شناسی که؟ کوچه کنار خودمان هستند.
- آنها که دختر نداشتند؟!

- چرا منتهی خارج از ایران بود. تازه یک ماه است که به ایران برگشته. اگر
او را ببینی شیفته رفتارش می شوی... تا کی تهران هستی؟
- یک هفته ای می مانم.

- پس می توانیم توی همین هفته کار را تمام کنیم. امشب که خسته هستی،
فردا شب امید به خدا اگر قسمت شد یک سر به منزلشان می رویم که از نزدیک

با هم آشنا شوید. اصلاً شاید او تو را نپسندد.

- از خدا می خواهم پسندم نکند.

مجید با صدای در از روی صندلی بلند شد. بعد از اینکه در را با اف اف گشود

خطاب به مادرش گفت:

- پدر است. من می خواهم بروم تا منزل ماهرخ.

- شب می مانی؟

- نه برمی گردم.

مجید با اعصابی به هم ریخته از منزل خارج شد. از اینکه به جای او تصمیم

گرفته بودند حسابی دلخور و ناراحت بود. به خود گفت: « ای دل لعنتی! کاش

هرگز عاشق نمی شدی. آن وقت برایت فرق نمی کرد که جفت تو کی باشد.

آنقدر حواسش پیش این مسئله بود که نزدیک بود تصادف کند. اصلاً نفهمید

که از فاصله منزل تا خانه خواهرش را چطوری آمده بود. هنگامی که زنگ در آنها

را فشرد تبسم در را به رویش گشود. با دیدن او از خوشحالی فریاد کشید:

- دایی!!! اگر مامان بداند که برگشتید از خوشحالی پرواز می کند. چقدر از

دیدن شما خوشحال هستم!

مجید با خنده گفت:

- از پذیرایی کردنم معلوم است که چقدر مشتاق دیدنم هستی! طوری دم

در را گرفتی که نمی گذاری ببایم تو، حداقل برو کنار من بتوانم داخل شوم.

تبسم خندید و دستش را گرفت و او را با خود به درون خانه کشید. از

سکوتی که بر خانه حاکم بود مجید پرسید:

- انگار تنها هستی؟

- مثل همیشه، این خواهر تو چقدر نامهربان است که دختر مثل دسته گلش

را تنها می گذارد.

مجید خندید و گفت:

- اگر تنهایت نگذارد چطورر خواسته های تو را عملی کند؟
 - مگر همه مادر ها سر کار می روند؟
 - مگر همه دخترها مثل تو خرج می کنند؟
 - دایی!

- جان دایی! خوب خانم، تبریک می گویم، یادت می آید که وقتی به تو گفتم از من جلو می زنی چقدر به تو برخورد؟
 - شما هم خیلی عقب نمودید. حتماً عزیز خانم به شما گفته اگر عروس را بپسندید کار تمام است، و شما زودتر از ما ازدواج می کنید.
 - تو او را دید؟
 - کی؟
 - همین دختره که عزیز انتخاب کرده؟
 - دختره چیه دایی؟ بگو هاله خانم، اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم از آن دختر های تیتیش مامانی است.

مجید از اصطلاح تبسم خنده اش گرفت و گفت:
 - به خاطر دل عزیز مجبورم که این خانم تیتیش مامانی را از نزدیک ببینم.
 - مطمئنم که او را ببینید حتماً می پسندید. نمی دانید چه زبان چرب و نرمی دارد. از آنهایی است که با حرف مار را از لانه اش بیرون می کشد.
 - راجع به دایی تو مسئله فرق می کند تبسم خانم! چون من مار نیستم!
 - چنین جسارتی نکردم جناب مهندس! اگر اسیرش شدید چه؟
 - آن وقت می توانی هر چقدر دلت خواست برای من ضرب المثل بیاوری.
 تبسم برای آوردن چای به آشپزخانه رفت، مجید فرصتی یافت نگاهی به اطراف بکند. با گذشته تغییری نکرده بود. در اتاق تبسم باز بود با دیدن کامپیوتر او گفت:

- مبارک است، چطور توانستی پدر خسیس خودت را راضی کنی که برایت

کامپیوتر بخرد؟

- اولاً کامپیوتر نه، باید بگوئید رایانه.

- کامیاب رشته ادبیات قبول شده تو چرا فارس را پاس بداریمت گل کرده؟

برویم ببینیم کامپیوتر، نه ببخشید رایانه شما از چه نوعی است.

مجید یک راست به طرف دستگاه کامپیوتر رفت، و با دقت به همه جای آن

نگاه کرد و گفت:

- دست پدرت درد نکند. همه چیز آن کامل است. باید در نگهداریش خیلی

سعی کنی. فقط امیدوارم یک وسیله بازی نباشد!

- اه، دایی! مگر من بچه ام؟

- نگفتم که بچه هستی. منظورم از بازی این است که فقط ننشینی و تمام

وقت خود را پای اینترنت بگذرانی، یا در حال چت کردن با دوستانت باشی. سعی

کن از آن استفاده مفید ببری.

- چشم قربان! حالا چایتان را بخورید تا سرد نشده.

- حتماً قرار است فقط یک چای به من بدهی.

- اختیار دارید دایی جان! یک قوری چای دم کردم که تا خود فردا چای از

من بخواهید تمام نمی شود.

- نه بابا، کم دارد خانه داریت تکمیل می شود.

هنگامی که روی صندلی جای گرفت فنجان چای را به دست گرفت و در حال

صرف چای نگاهش را به در و دیوار اتاق دوخت. قاب عکسی که به دیوار آویخته

شده بود توجه او را جلب نمود. حس کرد کششی نسبت به عکس دارد. انگار که

نگاه آشنایی را در میان قاب عکس حس می کرد. فنجان خالی را به دست تبسم

داد و نزدیک آن رفت تا خوب تماشا کند. با دیدن چهره رزیتا که شاد و خندان

کنار تبسم و چند دختر دیگر ایستاده بود دلش لرزید. با خود گفت: « خدای من!

در این عکس چقدر شاد و خندان است. چشم های زمردینش از امید به زندگی

برق می زند. سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، گفت:

- این عکس مال چه وقت است؟

تبسم از روی صندلی بلند شد و در کنار دایی اش قرار گرفت و جواب داد:

- همان سال گذشته است، تولد دوستم رزیتا بود.

مجید با اشاره به عکس رزیتا گفت:

- این رزیتاست؟

تبسم خندید و با شیطنت گفت:

- حدس شما درست است، مثل اینکه برای شما گیرا بود!

جدی جواب داد:

- خیر.

- اوه! چقدر زود ناراحت می شوید. خواستم با شما شوخی کنم.

- ناراحت نشدم، فقط جواب تو را دادم.

- طفلک رزیتا، خیلی توی زندگی بد آورد. می بینید که چه دختر زیبایی

است. چشم هایش مثل آهن ربا آدم را جذب می کند.

- ولی به خوشگلی تو نمی شود. حالا چرا گفتی توی زندگی بد آورده؟

- قصه اش طولانی است، می ترسم بگویم حوصله شما سر برود.

- بگو حوصله ام سر نمی رود، خیلی مایلم که بدانم.

تبسم لبخند کنایه آمیزی بر لب آورد و گفت:

- اولین بار است که می بینم دایی جانم دلش می خواهد راجع به زندگی

دختری زیبا برایش حرف بزنم.

- حالا هم دلم نمی خواهد، فقط کنجکاو شدم، همین.

- نگاه کن خدایا! ببین چه اخمی کرده! شوخی کردم بابا. رزیتا یکی از

بهترین دوستان من است. اگر پارسال برای جشن تولدم می آمدید با او آشنا می

شدید شما که افتخار ندادید در جشن تولدم شرکت کنید.

مجید در دل گفت: «عجب ضرری کردم»، ولی به تبسم جواب داد:

– نگران نباش عروسی ات جبران می‌کنم.

– امیدوارم. دقیقا پنج ماه می‌شود که از او بی‌خبر هستیم. درست بعد از آن حادثه وحشتناکی که برایش اتفاق افتاد. رزیتا سوارکار خوبی است. بهتر است که بگویم یک قهرمان واقعی است. چند ماه پیش برای مسابقه سوار کاری به اصفهان رفته بود. پدر و مادرش به علت مشغله کاری دو روز بعد از او راهی اصفهان شدند. متأسفانه هنگامی که به طرف اصفهان می‌رفتند در راه با کامیونی تصادف می‌کنند که منجر به قتل هر دوی آنها می‌شود. بیچاره رزیتا! در شرایط بدی قرار داشت. مثل دیوانه‌ها شده بود. هیچ‌کس قادر به آرام کردنش نبود. لحظات سخت و زجرآوری را پشت سر نهاد. با به خاک سپردن پدر و مادرش کمی آرام شد و دیگر کمتر ضجه می‌زد. فقط به نقطه‌ای خیره می‌ماند بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد. دختر احساساتی و زودرنجی است. طفلک عاشق پدر و مادرش بود. مادر او رزالین نام داشت. او یک زن آمریکایی بود که بعد از ازدواجش با پدر رزیتا ساکن ایران شده بود. خانم خوب و مهربانی بود که به تمام قوانین ما احترام می‌گذاشت. دلبستگی عجیبی به ایران داشت. بعد از اینکه از دنیا رفت دایی رزیتا که نمی‌تواند صاحب اولاد بشود از عموی او تقاضا کرد رزیتا را با خود ببرد. عمویش هیچ اعتراضی نداشت، اما خود رزیتا مخالف بود. می‌گفت: «ایران وطن من است. من نمی‌توانم جای دیگری زندگی کنم و خودم را با زندگی آنها تطبیق بدهم. همان‌طور که مادرم عاشق این آب و خاک بود من هم هستم.»، خلاصه اقوام مادرش به ظاهر او را به حال خود گذاشتند. بعد از مراسم چهلم با عمویش به شهرستان رفت و از آن به بعد از او خبری ندارم. نمی‌دانید چقدر دلم برایش تنگ شده! ما دوستهای خوبی برای هم بودیم. یک لحظه از هم جدا نمی‌شدیم. همین عکس را می‌بینید؟ روز خوب و به یاد ماندنی بود. پدر و مادرش به اندازه یک عروسی برای او تدارک دیده بودند. نمی

دانید چه جشن تولد مفصلی بود! واقعاً به همه خوش گذشت. رزیتا دختر خیلی خوشبختی بود. افسوس که این خوشبختی او کم دوام بود. مجید حالا درک می کرد که چرا بیشتر اوقات او را گریان و غمگین می دید. گفت:

- عجب بدشانسی آورده! بازی سرنوشت همین است که ما از آن بی خبر هستیم. چنان انسان را غافلگیر می کند که قابل تصور نیست. می خواهی راجع به دوستت اطلاعاتی به تو بدهم؟
- شما؟!!

مجید کل ماجرا را برای او تعریف کرد، البته نکته هایی که خودش در آن نقش داشت را فاکتور گرفت. در پایان صحبت های خود گفت:

- حالا فهمیدی چرا کنجکاوی کردم؟
- بله، چه جور هم. تعجب کردم که شما نسبت به جنس مخالف کشش داشته باشید! دایی؟!
- جانم!

- اگر برایش نامه بنویسم به او می دهید؟
- چرا که نه. البته نمی توانم مستقیم به خودش برسانم. چون شرایط در آنجا خیلی فرق می کند. نامه را به عمویش می دهم که به دست او برساند.

- در آنجا به او خوش می گذرد؟
- نمی دانم. ولی این طور که معلوم است با مصیبتی که دامنگیرش شده کنار آمده. به ظاهر دختر خیلی مغروری است.

- اصلاً این طور نیست. شاید شرایط در آنجا این طور ایجاب می کند.
- ممکن است.

- دایی! می توانم این بار که رفتی من هم با شما بیایم؟
- نمی شود. اصلاً نمی شود.

- چرا؟! یکی دو روز پیش رزیتا می مانم بعد با هواپیما برمی گردم. مطمئنم مامان و بابا اجازه می دهند.

- دختر جان، تو فکر می کنی او در شهر است. اصلاً این طور نیست که تو فکر می کنی. آن نقطه ساعتها با شهر فاصله دارد.

- رزیتا چطور آنجا دوام آورده؟

- درست است که امکانات رفاهی ندارد اما طبیعت بسیار زیبایی دارد، درست مثل نقاشی ها سرسبز و دیدنی است. آن محیط در این شرایط برای او جای مناسبی است. هوای پاکیزه کوهستان و مردم مهربان و خونگرم آنجا باعث می شود کمتر به تنهایی فکر کند.



مجید از اینکه باید به اجبار خانواده اش به خواستگاری دختری می رفت که نه علاقه به او دارد و نه او را می شناسد حسابی کلافه و عصبی بود. نمی دانست چگونه خود را از شر این ماجرا خلاص کند. هنگامی که با خانواده اش به دیدن او رفت از همان نگاه اول از او خوشش نیامد. هاله بدون رودربایستی کنارش روی مبل نشست. طوری با او گرم گرفته بود که انگار سالهاست مجید را می شناسد. سئوالات خود را چنان با ناز و عشوه مطرح می کرد که مجید خود به خود تحت تأثیر قرار می گرفت و جواب او را سریع، دقیق و باب میلش می داد. هنگام پذیرایی برای یک لحظه چهره رزیتا جلو نظرش آمد. سینی چای که هاله طرفش گرفته بود رد کرد و به فکر فرو رفت. چهره پاک و بی آرایش رزیتا را با آن چهره آرایش کرده هاله و آن لباس کوتاه و تنگش مطابقت نمود. آن چهره آسمانی و معصوم کجا و هاله کجا! دیگر نتوانست بیش از این آن جو را تحمل کند. با اشاره به مرجان فهماند که وقت رفتن است. تا می خواستند بلند شوند هاله با وقاحت تمام خطاب به پدرش گفت:

- پدر جان! اگر از نظر شما اشکالی ندارد می خواهم توی اتاق خودم چند کلمه با آقای کنعانی صحبت کنم.

- نه عزیزم. چه مشکلی؟ اصل کار شما هستید که باید با هم به توافق برسید.

عزیز خانم گفته پدر هاله را تأیید کرد و گفت:

- ما هم می خواستیم مطرح کنیم. که هاله جان خودش زودتر اقدام کرد. مجید علی رغم میل باطنیش مجبور شد رودررو با او قرار بگیرد. بدون اینکه نگاهی به او بکند، گفت:

- من منتظر فرمایشات شما هستم.

هاله تکانی به سر و گردنش داد و با ناز و ادا گفت:

- یعنی شما هیچ حرفی برای گفتن ندارید؟!

هاله به سکوت مجید اعتنایی نکرد و ادامه داد:

- پس من حرف می زنم. به یک شرط حاضرم پیشنهاد شما را بپذیرم که بعد از ازدواج مرا از ایران ببرید. من اصلاً نمی توانم توی ایران دوام بیاورم. مجید با پوزخندی گفت:

- شما که خارج بودید چرا برگشتید؟

- برگشتنم به خاطر پدر و مادرم بود. نظر آنها این است که من در ایران ازدواج کنم. حتماً شما در جریان هستید که من خوشبختانه از لحاظ اقامت مشکلی ندارم. سه سالی می شود که در آنجا به من اجازه اقامت دادند. پس مانعی سر راه ما نیست.

- خیلی متأسفم که بی پرده حرف می زنم خانم! من مملکت را بر همه دنیا ترجیح می دهم. البته اگر در وضعیت مالی مناسبی باشم حتماً برای تفریح از کشورهای مختلف دیدن می کنم، فقط در حد تفریح. خانم! شاید به نظر شما من یک آدم اُمَل و عقب افتاده باشم. اما همین هست که هستم و هرگز تغییر

نخواهم کرد. وطنم را با همه خوبی ها و بدی هایش دوست دارم. بابت امشب از شما و خانواده محترمان پوزش می طلبم. فکر می کنم دیگر حرفی برای گفتن نمانده.

هاله اصلاً انتظار چنین برخوردی را از طرف مجید نداشت. چنان دلش را به این وصلت خوش کرده بود که حتی تاریخ عقد و عروسی را هم معین کرده بود. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و با آرایش تند صورتش حالت بدی به خود گرفته بود. درحالیکه صدایش از خشم می لرزید گفت:

- شما لیاقت یک خانم متشخص را ندارید.

مجید با آرامش جواب داد:

- قطعاً همین طور است خانم! شب خوش.

و از در خارج شد. خطاب به مادر هاله که سر راه او قرار گرفته بود، گفت:

- اگر اجازه بدهید ما رفع زحمت می کنیم.

مادر هاله تا چشمش به رنگ و روی پریده دخترش افتاد فهمید که با هم به

توافق نرسیدند. خانواده کنعانی تا از در خارج شدند، مصطفی گفت:

- چی شد مجید؟ پس چرا دختره نیامد ما را بدرقه کند؟!

مجید خود را روی صندلی اتومبیل جا داد و عصبانی گفت:

- من کی می توانم با این طور آدم ها سازگار باشم؟ آخه این طور آدم ها کی

به فرهنگ ما جور در می آیند؟ دریغ از یک ذره حجب و حیا! نمی دانم شما روی

چه اصولی این خانواده را انتخاب کردید؟! ندیدید دخترشان چطور برای اولین

برخورد با یک مرد بیگانه نیمی از بدن خود را به معرض نمایش گذاشته بود. سن

او ده سال از من بزرگتر است. حاضرم شرط ببندم که اصلاً نمی داند چند پیغمبر

داریم. طوری توی چشم های من زل زده بود و می گفت... آخه عزیز! تو چطور

حاضر شدی با این چادر سرت عروسی با این شکل و شمایل انتخاب کنی؟!

دختره پررو، هنوز هیچی نشده برای من تکلیف معین می کند. انگار که هالو گیر

آورده.

مرجان گفت:

- حالا مگر به تو چه گفته که مثل اسپند روی آتش جلز و ولز می کنی؟
- دیگر نمی خواهم راجع به این موضوع چیزی بگویم و یا چیزی بشنوم.
خانواده مجید او را تا به حال این طور عصبی ندیده بودند. بهتر دانستند که سکوت اختیار کنند. و مجید در دل خوشحال بود که ماجرا به نفع او تمام شده. هنگامی که موقع خواب رسید و سر به بالین نهاد با آرامش تمام به رزیتا فکر کرد و تا وقتی که خواب به چشم هایش راه یافت برای آینده اش با او نقشه کشید.

فقط دو روز دیگر به پایان مرخصی او مانده بود که لباس بیرون را بر تن نمود و به هوای پیاده روی بدون اتومبیل از منزل خارج شد. در آن لحظات دلش می خواست به جای خیابان پر ازدحام در کوه های دلاهو به سر می برد. احساس می کرد لحظات برایش به گندی می گذرد. هنوز از سر خیابان رد نشده بود که حس کرد اتومبیلی او را تعقیب می کند. وقتی روی برگرداند با کمال تعجب هاله را پشت فرمان دید. زیبا و آرایش کرده هر مردی را وسوسه می کرد.
مجید وانمود کرد که او را ندیده و به راه خود ادامه داد. اما او با اتومبیل لوکس و مجللش سد راهش شد و گفت:

- خیلی وقت است که منتظر هستم تا شما از منزل خارج بشوید.
مجید متعجب گفت:

- امرتان؟

- اگر ایرادی ندارد می خواهم چند کلمه ای با شما صحبت کنم.
- در چه خصوص؟

- سوار شوید به شما می گویم. قول می دهم خیلی وقت شما را نگیرم.
- خانم محترم! من هیچ حرفی با شما ندارم.

- می دانم. گفتم که من می خواهم صحبت کنم حالا سوار می شوید؟
 مجید با تردید سوار اتومبیلش شد. هاله گفت:
 - نکنه می ترسید که سوار اتومبیل من بشوید؟
 - باید هم از شما ترسید.
 - چرا؟ مگه من لولو هستم که خودم نمی دانم!
 مجید در دل گفت لولو نیستی یک ابلیسی. در جواب او گفت:
 - لطفاً بروید سر اصل مطلب. نمی خواهم کسی من را با شما ببیند. می دانید
 که تمام اهل محل ما را می شناسند.
 - توی این چند روز خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که از خارج رفتن
 صرف نظر کنم و برای همیشه ساکن ایران شوم.
 - فکر بسیار خوبی کردید. ولی تصمیم گیری شما چه ربطی به من دارد؟
 - پیش خودم فکر کردم که شاید اگر شما بدانید تصمیم من چیست...
 راستش... من...
 - لطفاً کامل صحبت کنید. این طور که شما بریده بریده حرف می زنید من
 متوجه منظورتان نمی شوم.
 - می خواستم بگویم که من خیلی دلم می خواهد با شما ازدواج کنم. و
 حاضرم هر گونه شرط و شروط شما را بپذیرم. من نمی خواهم شما را از دست
 بدهم.
 - خانم محترم! شما مرا به دست نیاورده بودید که حالا بخواهید مرا از دست
 بدهید. هرگز نمی خواستم این را بر زبان بیاورم اما حالا مجبور به گفتن این
 هستم. امیدوارم باور کنید که من قبل از اینکه به خواستگاری بیایم با این وصلت
 مخالف بودم. فقط به اصرار خانواده ام مجبور به این کار شدم. باز هم به خاطر آن
 شب از شما پوزش می طلبم. لطفاً مرا فراموش کنید. مطمئن باشید که من لیاقت
 شما را ندارم.

- صبر کنید. پیاده نشوید. هنوز حرف های من تمام نشده.
- متأسفم خانم! من نمی توانم بمانم. امیدوارم مرا درک کنید.
مجید از اتومبیل پیاده شد و جهت مخالف اتومبیل به راه افتاد. می دانست که اگر با ملایمت با او رفتار کند به این آسانی ها دست از سرش بر نمی دارد. اما هاله از رو نرفت و سریع دور زد و با اتومبیل آرام در کنار او حرکت کرد. سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- مطمئن باشید که یک روز از این کار خود پشیمان می شوید.
مجید با پوز خندی به او جواب داد:

- شما هم مطمئن باشید که آن روز هرگز نخواهد آمد.
هاله با حالت عصبی گفت:

- من شما را رام می کنم جناب کنعانی.
مجید با تمسخر گفت:

- خواهیم دید.

- به خاطر به دست آوردن شما دست به هرکاری می زنم. حتی اگر مجبور باشم از خیلی چیزها می گذرم. من قلب سخت تر از تو را هم نرم کردم. برد با من است
مجید خان! آینده این را به تو ثابت می کند. پس به امید آینده GOOD BY.
مجید از گستاخی او حالش بد شد. در جواب او فقط گفت:

- متأسفم!

و با عجله سوار تاکسی شد. راننده تاکسی از دور برخورد آنها را با هم دیده بود گفت:

- داداش! نمی خواهم دخالت کنم. اما خوب نیست آدم با زنش این طور رفتار کند.

مجید در جواب او سکوت کرد. در دل گفت:

- آخه فضول خان! تو که خبر نداری چرا حرف مفت می زنی؟

بعد از مسافتی که پشت سر گذاشتند گفت:
- لطفاً مرا به همان خیابان برگردانید که سوار کردید.
راننده با خنده گفت:
- ای چشم، حالا شد. از من به شما نصیحت، هیچ وقت سر چیزهای الکی با
زنت بگومگو راه نینداز.
کرایه را به راننده داد و بدون کلام اضافی از تاکسی پیاده شد. هاله حسابی
روزش را خراب کرده بود. وقتی به یاد می آورد که او گفته بود: «قلب سخت تر
از تو را هم نرم کردم.» از عصبانیت دچار سردرد شد. به خود گفت: «معلوم
نیست خارج از کشور چه غلطی می کرده! فکر می کند من آنقدر احمق که با
دختر بی بند و باری مثل او ازدواج کنم. دختره بی ادب!



مجید یک پارچه شور و هیجان بود. موقع آمدن به تهران پرویز همراهش بود
اما حالا تنها برمی گشت، چون پرویز فقط دو روز تهران مانده بود و بعد به دالاهو
برگشته بود. هنگامی که به ایل رسید، ایل را زیباتر از دفعه پیش می دید. چنان
با اشتیاق به اطرافش نگاه می کرد که انگار در آن منطقه متولد شده بود و بعد
سالها دوری از زادگاه به آنجا برگشته بود. دوستانش با گرمی از او استقبال
کردند. با دیدن پرویز که ریش بلندی گذاشته بود خندیدند و گفت:
- مثل آدمهای نخستین شدی! از بس پر مو هستی با چند روز اصلاح نکردن
ببین چه ریش و پشمی به هم زدی.
پرویز دستی به ریش خود کشید و گفت:
- مرد باید پر مو باشد.
- پس باید از این تاریخ به بعد میمون و گوریل و شامپانزه را جزء مردها به
حساب بیاوریم.

- مگر بد است، ای کاش من قدرت میمون را داشتم و به راحتی از درخت بالا می رفتم.

مجید خندید و بحث را عوض کرد و گفت:

- یک نامه از مادرت برای تو آوردم. چه مادر نازنینی داری. باور کن با آن یک دیدار کوتاه آنقدر توی دلم جا گرفت که الان به اندازه مادر خودم دوستش دارم.
- لطف داری. باور کن مادر من یک فرشته است. نامه را بده ببینم چه خبر شده.

- اگر فکر کردی به این آسانی نامه را به تو می دهم کور خواندی. اول باید مشتلق بدهی.

- جان مادرت اذیت نکن. توی این کوه و کمر چه می توانم به تو بدهم؟
- باشه، نامه را می دهم فقط به شرط اینکه اگر خبر خوبی توی نامه نوشته بودند باید به من مژدگانی بدهی.

- جان به سرم کردی پسر! نامه را رد کن بیاد.
پرویز با شتاب نامه را از دست مجید کشید و گوشه ای مشغول به خواندن شد. بعد از پایان نامه از خوشحالی بشکنی زد و گفت:

- جمعه همه ناهار مهمان من هستید.
آقای فرهود گفت:
- به چه مناسبتی؟
- بالاخره ما هم قاطی مرغها شدیم.
- به! تبریک می گویم. امیدوارم بعد از ازدواج هم این احساس را داشته باشی.

حمید که کنار دست پرویز نشسته بود او را بوسید و گفت:

- حالا شدی یک مرد کامل.

رامین و مجید از تعجب نگاهی به همدیگر انداختند. رامین گفت:

- پس عشقی که به غسل داشتی چه می شود؟ به همین زودی فراموشش کردی؟

- نه دیوانه با خود او قرار است ازدواج کنم.

- تو که می گفتی خانواده ات خبر ندارند به او علاقه مند هستی؟

- آن دو روزی که به تهران رفتم با مادرم در مورد او مفصل صحبت کردم و از او خواستم که به خواستگارش برود.

رامین او را بوسید و گفت:

- خیلی خوشحالم واقعاً به تو تبریک می گویم امیدوارم که خوشبخت شوید.

دوستان دیگرش نیز با او روبوسی کردند و از صمیم قلب برای او آرزوی خوشبختی نمودند. آقای فرهود گفت اگر می دانستم این مسافرت اینقدر به نفع تو تمام می شود زودتر از این اقدام می کردم.

آن شب اعضای تیم گیاهشناسی به خاطر پرویز جشن گرفتند و تا پاسی از شب صدای شادی و پایکوبی آنها به گوش می رسید.



تنها چیزی که رزیتا مقابل روی خود می دید یک دشت پوشیده از گل های وحشی و خوش بو بود با یک درخت کهنسال بلوط که آرام و استوار در پرتو نور خورشید قد برافراشته بود و تنها صدایی که می شنید صدای ضعیف و بسیار ضعیف وزش باد بود که هرچند لحظه یک بار از میان درختان اطراف می خرامید باز هم به قولش وفا نکرده بود و تنهایی از ایل دور شده بود او این نقطه از کوه را خیلی دوست می داشت نگاهی به اسب خود انداخت که بی خیال و آرام خود را روی زمین ولو کرده بود انگار که نور خورشید داشت او را نوازش می کرد.

نگاهش را از اسب برگرفت و به نقطه ی نامعلومی خیره شده. چه اش شده بود؟ نمی دانست! با خود گفت: « چه چیز تغییر کرده؟ اخه چرا باید یک غریبه

اینقدر برای من مهم باشد؟ مگر او با مردهای دیگر چه تفاوتی دارد؟ « هیچ پاسخی برای سؤالات خود نداشت. مجید تمام ذهن او را به خود مشغول کرده بود. اولین بار بود که این طور نسبت به جنس مخالف خود کشش نشان می داد سعی می کرد به خود بقبولاند که اشتباه فکر می کند اما خوب می دانست که نمی تواند خودش را گول بزند از روزی که او را به همراه دوستانش ندیده بود که به کوه می روند دلتنگش شده بود. جای خالی او را به خوبی حس می کرد. مدام به این فکر می کرد که نکند دیگر او را نبیند.

احساس ضعفی که به او دست داد او را به خود آورد با نگاهی به ساعت مچی اش فهمید که چند ساعت از وقت ناهارش گذشته، بلادرنگ سوار اسبش شد و به تاخت راه ایل را در پیش گرفت. به چشمه که رسید مجبور شد توقف کند تا اسبش کمی آب بنوشد. خودش هم تشنه اش شده بود. دست های سفید و لطیف خود را توی آب فرو برد، خنکای آب حال او را سر جایش آورد. به چهره ی زیبای خود در آب چشمه خیره شد. چقدر نسبت به گذشته تغییر کرده بود! بعد از مرگ پدر و مادرش دیگر نتوانسته بود مثل گذشته شاد و سر حال باشد. از چشم های درشت و کشیده اش غم می بارید و از چهره اش یک نوع غرور. دیگر مانند گذشته صورتش تپل و با نشاط نبود. با این چهره جدیدش بیشتر به دل می نشست. انگار یک شبه بزرگ شده بود. بیشتر عادت های گذشته اش را ترک کرده بود چون می دانست که دیگر پدر و مادرش وجود ندارند که ناز او را بکشند. با اینکه خانواده عموی خیلی با او مهربان بودند اما باز هم در کنار آنها احساس خوشبختی نمی کرد.

او برای فرار از خاطراتش تهران را ترک کرده بود و به این نقطه پرت پناه آورده بود. نسبت به روزهای اول خیلی حالش بهتر شده بود. زیبایی محیط و آب و هوای دلپذیر دالاهو او را تحت تأثیر قرار داده بود.

دستش را بار دیگر توی آب فرو برد و طوری آب را تکان داد که چهره اش

محو شد. از جا برخاست و افسار اسبش را به دست گرفت و خرامان خرامان وارد ایل شد. صدای خنده مجید چنان دلش را در سینه لرزاند که بی اختیار نگاهش را به چادر غریبه ها دوخت. شادی ای که با شنیدن صدای مجید در او ایجاد شده بود او را به تعجب انداخت. با خود گفت: « یعنی دوباره برگشته به ایل؟ مطمئنم که صدای خنده ی خودش بود، احساسم به من دروغ نمی گوید. » با بی تابی به درون چادر خود آمد و خسته خود را روی تخت ولو کرد. دلش می خواست هرچه زودتر او را ببیند اما ترجیح می داد که کاری نکند مجید پی به احساس درونش ببرد. از او هیچ شناختی نداشت و نمی توانست به او اعتماد کند.

صبح روز بعد مجید به بهانه ای به دیدن خان رفت و جریان عکس رزیتا را که در اتاق تبسم دیده بود به خان توضیح داد و در آخر نامه را به او داد تا به دست رزیتا برساند. خان با گفته های مجید به یاد گذشته افتاد، با چشم های پر از اشک شروع به گفتن خاطرات گذشته نمود:

- پدر رزیتا ایابک نام داشت، او پسر بسیار باهوش و زیرکی بود. دوست داشت دائم ترقی کند، هرچه پیش می رفت باز هم قانع نمی شد. پدرم که مرد نامدار و مالدار بود خانه بزرگ و زیبایی را در شهر برای او ساخت و کلفتی پیر و مهربان برایش استخدام نمود تا بتواند هر طور که دوست دارد زندگی کند. الحق که اهل کتاب و درس بود، بعد از گرفتن دیپلم راهی فرنگستان شد. تا ده سال از او بی خبر بودیم، فقط گاهی از او نامه ای به دست ما می رسید که خبر سلامتی او را می فهمیدیم. بالاخره بعد از ده سال او تصمیم به برگشتن گرفت. در نامه نوشته بود که برای ایام نوروز همراه با زن و یگانه فرزندش به ایران می آید. پدر و مادرم از خوشحالی نزدیک بود سنگ کوب کنند. برای ورود او جشن مفصلی برگزار کردند. حوالی ظهر بود که به ده رسیدند زلالین زن ایابک خارجی بود و با رسم و رسومات ما ناآشنا، با همان لباس های فرنگی خود آمده بود. البته

وظیفه ایابک بود که باید از قبل به او می گفت اما خود ایابک هم تغییر کرده بود زندگی در فرنگ روی او تأثیر گذاشته بود و خوی و خصلت روستایی خود را کاملاً فراموش کرده بود.

وقتی بعد از ده سال او را دیدیم باورم نمی شد که این مرد خوش لباس و خوش قیافه برادر من باشد. خلاصه پدرم با دیدن موی کوتاه رزالین و لباس های فرنگی او آنقدر خشمگین شد که روز بعد از ورودشان با ایابک دعوا راه انداخت. متأسفانه به جای اینکه ایابک پدر را قانع کند جلو او ایستاد و او هم با عصبانیت ایابک را از خودش راند و به او توصیه کرد که دیگر هرگز به این دیار برنگردد. هر چند که رزالین آن زمان بلوز و دامن ساده و سنگینی پوشیده بود اما آن روزها مثل حالا توی این مردم جا نیفتاده بود که زن موی سرش را مثل مردها کوتاه کند و آنطور لباس بپوشد. پدرم که با فرهنگ این دیار بزرگ شده بود نمی توانست قبول کند که چنین آدم هایی با آن سر و وضع ظاهر در شهر بسیار است و این کار را اهانت بزرگی نسبت به خود می دانست.

آن روز ایابک دست زن و بچه اش را گرفت و رفت. این قهر ادامه داشت تا چند سال بعد که پدرم مریض و زمین گیر شد. از من خواست هرطور شده ایابک و زن و بچه اش را پیدا کنم و نزد او بیاوردم تا از آنها حلالیت بطلبم من هم که در آن مدت از وضع برادرم بی خبر نبودم، می دانستم که در تهران زندگی می کند. هروقت که دلم هوای او را می کرد دزدکی و دور از چشم پدرم به دیدنش می رفتم. پدرم تا یکی دو سالی بعد از آن زنده ماند، علاقه ی خیلی عجیبی به رزیتا داشت و او را بر همه نوه ها و بچه هایش ترجیح می داد. قبل از مرگش هم نیمی از ثروت عظیم خود را به او بخشید. باقی ماجرا را که خودتان می دانید. من نمی خواستم رزیتا را به این منطقه بکشانم اما خودش اصرار داشت که مدتی در اینجا باشد. باور کن هروقت چشمم به این دختر می افتد دلم می خواهد زمین دهان باز کند و مرا بلعد. از خودم می پرسم چرا باید دختر زیبا و باهوشی مثل

او توی این سن و سال که احتیاج به حمایت پدر و مادر دارد از هر دوی آنها محروم باشد؟

- سرنوشت او چنین بود خان و کاری نمی شود کرد. خدا را شکر که سرپرست خوب و حامی بزرگی چون شما را دارد، پس خیلی تنها نیست.

- نه هرچقدر که خوب باشم نمی توانم یک ذره جای پدر و مادرش را بگیرم.

- درست است که نمی توانید جای پدر و مادرش را بگیرید اما قبول داشته باشید که اگر شما نبودید اوضاع برای او خیلی سخت تر از حالا می شد.

- نمی دانم چه بگویم، هرچه خدا بخواهد همان می شود. پس خودش را شکر می کنم و راضی هستم به رضای او.

- او حالا نیازمند به محبت شماست، شاید به روی خود نیاورد ولی مطمئن باشید که خوب قدر شما را می داند.

- امیدوارم که این طور که می گوئید باشد. چند روز پیش گذرم به شهر افتاد از من خواست چند جلد کتاب برایش بخرم. باور کنید نصف کرمانشاه را زیر پا گذاشتم اما نتوانستم کتاب ها را برایش پیدا کنم. از آن روز تا حالا مدام تو فکر این قضیه هستم که چرا نتوانستم کتاب ها را برای او تهیه کنم.

- ناراحت نباشید خان، پرویز قرار است تا چند روز دیگر به تهران برگردد شما اسم کتاب ها را به من بدهید من به پرویز میدهم که برایش از تهران بخرد. خیالتان راحت باشد که در آنجا به راحتی پیدا می شود. در ضمن من کتاب های زیادی برای اوقات فراغتم آوردم که فکر می کنم به درد ایشان هم می خورد اگر خواستند شما بیایید از من بگیرید.

- ممنونم مهندس جان، واقعاً نمی دانم که با چه زبانی از شما تشکر کنم.
- هنوز کاری برای شما انجام ندادم که نیاز به تشکر باشد. خوشحال می شوم بتوانم کاری برای شما انجام دهم البته اگر مرا لایق بدانید.

- مجید از سیاه چادر که خارج شد حوصله نداشت به جمع دوستانش

برگردد. تمام فکر و حواسش پیش رزیتا بود. قدم زنان تا لب چشمه پیش رفت. در آن وقت شب کوهستان در زیر نور مهتاب خیال انگیز و رؤیایی بود. لب چشمه نشست و آرام دستش را در آب فرو برده سردی آب چشمه کمی از التهاب درونش را کاهش داد. بدجوری آشفته حال بود، خیلی نگران آینده او بود، دلش می خواست به او کمک کند اما نمی دانست چطوری شروع کند که برای دیگران شکی باقی نماند. در دنیای خیال خود غوطه ور بود که با صدای آرام سلامی به خود آمد و روی برگرداند. دیدن او بعد از این همه مدت حسابی غافلگیرش کرد با لکنت گفت:

– س.. لام!

متوجه شد که او تنها نیست و دختر کوچک خان همراه اوست. می دانست که دخترخان نمی تواند فارسی صحبت کند و متوجه هم نمی شود. اما باز هم ترسید با او صحبت کند چون احتمال می داد که او به خان خبر بدهد که با رزیتا صحبت کرده، بلند شد که از آنجا برود که دید دخترخان از آنجا دور شد. مطمئن بود که رزیتا او را در پی چیزی فرستاده. دیگر فرصت را از دست نداد و گفت:

– ظاهراً کسالت پایتان برطرف شده.

رزیتا سعی کرد به مجید نگاه نکند در جواب گفت:

– بله فقط ضرب دیده بود که با استراحت خوب شدم.

مجید نگاهی به سرتاپای او انداخت، در دل تیپ او را ستود. رزیتا با بلوز و شلوار جین و یک روسری شالی که هم رنگ لباس هایش بود خیلی زیبا شده بود. مجید گفت:

– خوشحالم که می بینم حال شما خوب شده، باور کنید آن شب تا صبح نگران حال شما بودم.

رزیتا در دل گفت: « چرا باید نگران حال من باشد؟ »، در جواب او گفت:

– ممنونم.

مجید مکثی کرد و گفت:

- نامه خود را از خان دریافت کردید؟

- رزیتا سرش را بلند کرد و نگاهی گذرا به مجید انداخت، برق نگاهش در دل شب هم گیرایی داشت، چنان مجید را گرفت که از خود بی خود شد در پاسخ او گفت:

- چه نامه ای؟

- نامه دوست شما تبسم صابری خواهرزاده من.

- تبسم؟ باورم نمی شود! شما دایی تبسم هستید؟

- بله، تبسم خیلی به شما سلام رساند. خیلی هم نگران شما بود و گلایه کرد که او را از حال خود بی خبر گذاشتید.

رزیتا با شرمندگی جواب داد:

- مطمئنم تبسم با شما در مورد من صحبت کرده پس باید به من حق بدهید که خودم را هم فراموش کنم.

- از حادثه دلخراشی که برای خانواده شما افتاده واقعاً متأسفم و از ته دل

ابراز...

با برگشتن دخترخان مجید مجبور شد جمله اش را نیمه کاره بگذارد و با تکان سر از او خداحافظی کرد و به شتاب آنجا را ترک کرد. با رفتن او رزیتا مات و مبهوت برجای ماند، هرگز تصور نمی کرد که مجید دایی یکی از بهترین دوستانش باشد. با خود گفت: «چطور ما این همه با هم در ارتباط بودیم و او را ندیدم!».

وقتی عمویش نامه را به او داد و پیغام مجید را برای گرفتن کتاب به او رساند از عمویش خواست تا چند کتاب از او به امانت بگیرد که تنهایی شب هایش را با خواندن کتاب پر کند، خان بلافاصله به حرف او عمل کرد و همان شب برای گرفتن کتاب به نزد مجید رفت.



از دور دو سوار به تاخت می آمدند. دو غریبه لباس کردی پوش که سوار بر دو اسب درشت استخوان که از نژاد عرب بودند. هرکدام مجهز به تفنگ و دورتادور کمر را قطار فشنگ بسته بودند و یک ردیف قطار فشنگ نیز از سرشانه ها تا به کمر وصل کرده بودند. از چهره های درهم و خشن آنها پیدا بود که خسته از راهی طولانی هستند.

خان با چهره گشاد به استقبال میهمانانش شتافت. از دور دستهای کشیده و پر عضله اش را گشود و گفت:

– به به چشم ما روشن، خوش آمدید خوش آمدید.

دو مرد از اسب پایین آمدند و با خان روبوسی کردند. خان دستور داد تا اسب هایشان را ببرند و در جای مخصوص نگهداری کنند. مهمانان به راهنمایی خان وارد سیاه چادر شدند و خان با لبی خندان پشت سر آنها وارد سیاه چادر شد. پسر خان که کنار مجید ایستاده بود توضیح داد که برای شکار به ایل آمدند و گفت:

– مردان لایقی هستند، هر دو در تیراندازی و اسب سواری حریف ندارند. پدرم آنها را خیلی دوست دارد. به جز آنها با کس دیگری به شکار نمی رود، البته وقتی راه می افتند تعدادشان به ده نفر می رسد.

مجید با افسوس گفت:

– خوش به حالشان آنقدر دلم می خواهد به شکار بروم.

– تا حالا به شکار رفته اید؟

– نه، هرگز پیش نیامده. به این خاطر دلم می خواهد که همراه آنها بروم ببینم چه کار می کنند.

آقای فرهود که صحبت های آنها را می شنید به آنها نزدیک شد و گفت:

- اینکه غصه خوردن ندارد! تو هم می توانی با آنها همراه شوی.

- نمی توانم به خاطر تفریح خودم کار را به تعویق بیندازم.

- نگران کار نباش. بدون تو هم کار انجام می شود.

پسر خان گفت:

- آنها تا جمعه آنجا هستند. اگر دوست داشته باشید پنج شنبه بعد از ظهر

که بیکار هم هستید با هم می رویم و به آنها می پیوندیم.

آقای فرهود به جای مجید گفت:

- از این بهتر نمی شود.

مجید هم از خدا خواسته پذیرفت و قرار را برای روز پنج شنبه بعد از ظهر

گذاشتند.

شکارچیان با تاریک شدن هوا به راه افتادند. جمعاً هفت نفر شدند که مجهز

به سلاح سرد و گرم بودند. دو کبک اسیر در قفس نیز به همراه داشتند.

شکارچیان کبک ها را گوشه ای از کوه می نهادند و خود در گنجی پنهان می

شدند. کبک ها با سر دادن آواز کبک های آزاد کوهستان را به دور خود جمع

می کردند و شکارچیان کبک های مهمان را شکار می کردند. یکی دیگر از ابزار

شکارچیان (دیو جامه) بود، که تشکیل شده از پارچه ای به رنگ سفید که در

ابعاد مختلف درست می شود. و روی پارچه را با عکس حیوانات به رنگ های

مختلف تکه دوزی می کنند، آن گاه دیو جامه را به قسمتی از کوه نصب می

کنند. این پارچه پر زرق و برق در دل کوه بسیار جلب توجه می کند و باعث می

شود شکار را به سوی خود بکشاند و این فرصت طلایی را به شکارچیان می دهد

تا لوله تفنگ خود را به طرف آنها بگیرند.

مجید بعد از رفتن شکارچیان به طرف چشمه رفت و در زیر نور فانوس طبق

برنامه هر شب شروع به شستن ظرفها نمود. در دل گفت: «کی می شود از دست

این ظرف شستن خلاص بشوم!»، به خودش جواب داد: «این روزها چقدر

غرغرو شدی مجید! با اندازه یک پیرزن هشتاد ساله غر می زنی. «
کارش که به پایان رسید سبد را به دست گرفت و آرام از شیب کوه بالا رفت.
کاملاً از چشمه دور نشده بود که صدایی به گوشش رسید. به اطراف نگاه کرد اما
چیزی ندید. می خواست که به راه خود ادامه بدهد اما حسی او را وادار نمود که
راهش را کج کند و به طرف چشمه برگشت. با دیدن رزیتا از خوشحالی لبخندی
بر لب آورد و آرام به او سلام داد. او خیلی عادی و به دور از هیچ گونه احساسی
جوابش را داد. مجید گفت:

– نمی دانستم شما هم اینجا هستید؟

– ایرادی دارد؟ منظورم بودن من شما را آزاد می دهد؟

– ابداً. چرا شما چنین فکری می کنید؟! برعکس با دیدن شما خیلی هم

خوشحال شدم. تنها آمدید؟

– بله. من هر شب همین موقع کنار چشمه می آیم. آن سنگ بزرگ را می

بینید؟ پاتوق هر شب من است. این نقطه را خیلی دوست دارم. شنیدن صدای

چشمه به من آرامش عجیبی می دهد.

مجید فاصله اش را به او نزدیک کرد و گفت:

– پس شما هر شب مرا در حال ظرف شستن می دیدید!

– بله.

– مرا باش که فکر می کردم کسی مرا نمی بیند. و چقدر سر این ظرف

شستن با دوستانم بحث کردم تا راضی شدند من شبها این کار را بر عهده بگیرم.

– مگر ظرف شستن عیب است؟

– نه. اما خوب من طور دیگری بار آمدم. تا به حال پیش نیامده بود که این

کار را انجام بدهم. شاید به همین خاطر کمی خجالت می کشم.

– ولی خیلی خوب این کار را انجام می دهید. درست مثل کسی که سالها این

کار را کرده باشد.

مجید با خنده گفت:

- پس جای امیدواری دارد. اگر یک وقت از کار بیکار شدم می توانم در رستوران ها ظرف شویی کنم.

- فضولی مرا ببخشید. چرا شما کسی را با خود نیاوردید که این کارها را برایتان انجام بدهد؟

- سرپرست تیم ما آقای فرهود است. ایشان هم با این کارها موافق نیستند. نظر او این است که باید خودمان این کارها را انجام بدهیم. ببخشید، کتاب هایی که برای شما فرستادم به دردتان خورد؟

- ممنونم، از اینکه لطف کردید و کتاب هایتان را به من امانت دادید. البته همه آنها را نتوانستم بخوانم چون در کنارش درس هم می خوانم. اگر خدا بخواهد تصمیم دارم خود را برای امتحانات خرداد ماه حاضر کنم. آن هم بستگی به وضع روحی من دارد. اگر خوب بشوم که هیچ مشکلی ندارم.

- مطمئنم از اینکه هستید بهتر خواهید شد. سعی کنید به واقعیت زندگی بیشتر فکر کنید. همه آن چیزهایی را که لازم است آدم فراموش کند، فراموش کنید تا بتوانید با امید به زندگی ادامه بدهید.

- یک چیزهایی توی زندگی آدم نقش می بندد که هرگز نمی شود آن را فراموش کرد. این روزها برای من واقعیت زندگی رنگ مرگ به خود به خود گرفته. فقط مرگ.

- این طور حرف نزنید. واقعیت زندگی می توانست برای شما چیز دیگری باشد! روشن تر و زیباتر. درست مثل آب این چشمه زلال و روشن.

- متأسفانه این طور نیست که شما می گوئید. واقعیت برای من چیز دیگری است، اما نه آن طور که شما تعبیر می کنید. واقعیت زندگی من سرد، خشن و بی رحم است.

- شاید این طوری حقیقت جلوه بیشتری پیدا می کند. فقط باید سعی کنید

با آن کنار بیاید تا کم کم به گرما و شیرینی زندگی برسید.

- اما لازم نیست تا مغز و استخوان یخ بزنم تا که بفهمم گرمای زندگی چیست. بعضی چیزها حکم قندیلهایی را دارند که در سرداب روح از چشم خورشید دور می مانند و به این سادگیها آب نمی شوند. شما نمی توانید مرا درک کنید، چون در موقعیت و شرایط من قرار نگرفتید. سرنوشت با من بازی تلخی را شروع کرد. بی رحمانه عزیزترین کسانم را از من گرفت. دیگر پس از مادر و پدرم چطور می توانم با امید به زندگی ادامه بدهم. برای من این لحظات دردآور کشنده است. جای خالی آنها به وسعت تمام زمین در زندگی من پیداست.

- اگر نگاهی فلسفی به زندگی داشته باشیم، خواهید دید که آدمی بازیگر زیباترین رنج است. و در گیر و دار این رنج بزرگ می توان به بهانه های کوچک خوشبختی رسید. شما خیلی ناامید شدید. سعی کنید کمتر به گذشته فکر کنید. مطمئن باشید که آینده روشن و خوبی در انتظار شماست.

رزیتا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- خیلی وقت است که دیگر امید کلمه ناآشنایی است برای من. حس می کنم که دیگر امید در زندگی و فکر من جایی ندارد. شادیها، امیدها و لحظه های خوب زندگی من با مرگ عزیزانم به پایان رسید.

- برای دختر خانم جوان و زیبایی مثل شما که هنوز در اول راه است این حرف ها خیلی تلخ است.

رزیتا حس کرد دیگر قادر به صحبت کردن نیست. از صحبت کردن با مجید کاملاً پشیمان شده بود. با خود گفت: «عجب احمقی هستم! چقدر زود با او خودمانی شدم و نشستم برای درد دل کردن پیش او.» خلاف جهت ایل به راه افتاد و گفت:

- شب خوشی را برای شما آرزو می کنم. ببخشید اگر پرچانگی کردم.

مجید نگران شد و گفت:

- در این وقت شب کجا می روید. خواهش می کنم برگردید به چادر تان. خودتان که مطلع هستید، این کوه پر از خطر است. نمی دانم که امشب چه چیز باعث شده که شما به این حد ناامید باشید! مطمئنم که روزهای پیش این طور نبودید. اگر به ایل برنگردید مجبورم که همراه شما بیایم.

رزیتا راهش را به طرف ایل کج کرد و گفت:

- از اینکه نگران من هستید از شما ممنونم. متأسفم اگر باعث دردسر شما شدم.

با رفتن او مجید احساس تنهایی کرد. دوست داشت بیشتر با او صحبت می کرد، اما می دانست که چنین آرزویی در حال حاضر غیر ممکن است. از اینکه او را ناامید و پریشان می دید حسابی حالش گرفته شد. و بیشتر از این غصه می خورد که نمی توانست کاری برای او انجام بدهد.



اهالی ایل هر روز صبح برای تیم گیاهشناسی نان تازه به همراه لبنیات تازه و تخم مرغ محلی می آوردند. بچه های تیم هم با اشتها صبحانه را میل می کردند. پرویز درحالیکه لقمه بزرگی از تخم مرغ به دهان گذاشته بود، و با هر بار جویدن چشمهایش گشادتر از حد معمول می شد. با ابرو اشاره می کرد که خیلی خوشمزه است. فرزین گفت:

- اگر لقمه کوچکتر بگیری اینقدر اذیت نمی شوی.

مجید گفت:

- بالاخره یک روز از دست همین لقمه های بزرگت از دنیا می روی.

پرویز بی خیال به گفته آنها گفت:

- از اینجا که برویم دلم برای این تخم مرغ های محلی که با روغن حیوانی

درست شده حسابی تنگ می شود.

رامین با خنده گفت:

- فکر نمی کنم تو غیر از شکم بتوانی به چیز دیگری فکر کنی.

- مگر می شود که غیر از شکم به چیز دیگری هم فکر کرد. این همه برای

چه تلاش می کنیم؟ که شکممان را سیر کنیم. درست می گویم؟

فرزین با خنده گفت:

- تو از آن دسته آدمهایی هستی که اگر دو سه روز غذا به تو نرسد از

گرسنگی تلف می شود.

- دو سه روز؟! من اگر دو وعده چیزی نخورم فاتحه ام خوانده می شود.

مجید گفت:

- دلم برای غسل می سوزد. طفلک باید نصف عمرش را توی آشپزخانه

بگذراند، بلکه بتواند شکم تو را سیر نگه دارد.

پرویز که با یاد غسل قند توی دلش آب می شد گفت:

- خودم آشپزی می کنم.

رامین گفت:

- پس بعد از ازدواج نمی شود با تو رفت و آمد کرد.

پرویز متعجب گفت:

- چرا؟!

رامین با لبخند جواب داد:

- جنبه بدآموزی داری. چون آن وقت لیلا هم مرا مجبور می کند از صبح تا

شب توی آشپزخانه باشم.

پرویز می خواست در جواب رامین چیزی بگوید که آقای فرهود گفت:

- بهتر است بحث شکم و آینده زیبایتان را فعلاً کنار بگذارید تا در مورد کار

امروز صحبت کنیم.

و به این ترتیب مانند برنامه هر روز کارها را میان خود تقسیم کردند. مجید آن روز خیلی بی حوصله و کسل بود. مخصوصاً که شب پیش تا صبح خوابش نبرده بود، چون تمام شب را به رزیتا فکر می کرد. کمبود خواب و خستگی به شدت آزارش می داد. برای رسیدن به شب لحظه شماری می کرد. مطمئن بود که باز هم او را در کنار چشمه می بیند. اما خبر نداشت که دارا پسر بزرگ خان برنامه اش را به هم می ریزد و درست لحظه ای که می خواست ظرف ها را بردارد و به بهانه ظرف شستن مثل هر شب لب چشمه برود دارا خان آمد و گفت:

- اگر هنوز قصد دارید با من بیایید باید تا نیم ساعت دیگر حرکت کنیم.

مجید ناراضی گفت:

- چرا حالا؟! مگر قرار ما صبح زود نبود؟

- چرا اما حالا وضعیت فرق کرده. چند نفر از اهالی ده پایین یک ساعت پیش از شکار برگشتند. پدرم به آنها پیغام داده که شبانه راه بیفتیم تا بتوانیم به آنها ملحق شویم. این طور که شنیدم قصد دارند به جای دیگری بروند.

مجید با عجله وسایل خود را جمع کرد. چون از قبل برنامه ریزی کرده بود نمی توانست زیر قولش بزند و چاره ای جزء رفتن نداشت. غصه اش به خاطر این بود که تمام روز را به امید اینکه شب بشود و او را ببیند سر کرده بود، و حالا حمید می رفت که به جای او ظرفها را بشوید. با ناامیدی کوله پشتی خود را برداشت و همراه دارا خان از چادر بیرون آمد.

هنگامی که می خواستند ایل را ترک کنند از کنار چادر او گذشتند و در یک لحظه کوتاه او را دید که از چادر خارج شد. با دیدنش آنقدر خوشحال شد که بی اختیار به دارا خان گفت:

- عجب هوای دلپذیری است.

دارا خان گفته اش را تأیید کرد و گفت:

- شکر خدا حالتان سر جا آمد. وقتی داشتی وسایلت را آماده می کردی

احساس کردم ناراضی هستی. اما حالا...

مجید نگذاشت به جمله اش ادامه بدهد و گفت:

- از بس شوق به آمدن داشتم این طور شده بودم. راستی! اگر یک حیوان

درنده به ما حمله کند تکلیف ما چیست؟ چطوری باید از خودمان دفاع کنیم؟

دارا خان اشاره ای به تفنگ برنو اش کرد و گفت:

- تا این را داریم غمی نداریم.

- اگر تعدادشان زیاد باشد آیا یک تفنگ جوابگوست؟

- به گمانم خیالات برت داشته آقای مهندس! نکند می ترسید؟

مجید با خنده جواب داد:

- راستش را بخواهید آره، کمی می ترسم. من که مثل شما بزرگ شده این

ناحیه نیستم که به این چیزها عادت داشته باشم. این اولین باری است که دارم

به شکار می روم آن هم در تاریکی شب.

- باکت نباشد مهندس جان، هیچ خطری ما را تهدید نمی کند.

- امیدوارم.

- امیدوار باش. و مطمئن باش که فردا شب همین موقع مشغول خوردن

گوشت شکار هستی که روی آتش کبابش می کنیم.

به مقصد تعیین شده که رسیدند هنوز خان و همراهانش نیامده بودند. دارا

خان گفت:

- باید آتش بزرگی به پا کنیم. این طوری از گزند حیوانات وحشی در امان

خواهیم بود.

همان طور که دارا خان گفت آتش بزرگی بر پا کردند. و از گوشه ای از آتش

برای چای استفاده کردند. گرمای آتش حسابی تن خسته مجید را کرخ کرده

بود، نگاهی را به چهره سر حال دارا خان دوخت و گفت:

- شما خوابتان نمی آید؟

- خواب؟! هنوز که سر شب است. من حالا حالاها خوابم نمی برد. شما اگر خوابتان می آید با خیال راحت بخوابید. من تا آمدن آنها کشیک می دهم.

- آخه شما تنها می مانید.

- نگران من نباشید. در ضمن من بعد از ظهر دو سه ساعتی خوابیدم. شما باید چشمی گرم کنید تا بتوانید راه بروید، می دانید که راه زیادی در پیش داریم.

مجید از خدا خواسته کیسه خوابش را گشود و درون آن خزید. درحالیکه چشم به آسمان پرستاره داشت خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت. اما این خواب شیرین او زیاد دوام نیاورد و با صدای فریاد پسر خان که او را به نام می خواند وحشتزده از خواب برخاست. به فاصله دوری او را دید که با گرگ بزرگی گلاویز شده. با وحشت فریاد کشید:

- تفنگت کجاست؟!

- از دستم افتاد پایین. عجله کن، یکی از هیزم های داخل آتش را بیاور. مجید تا آنجایی که توانست شتاب به خرج داد و بلندترین هیزم را که شعله آن زیادتر از هیزم های دیگر بود برداشت و به سمت دارا خان و گرگ دوید. با ترس و دلهره عجیبی شعله آتش را به حیوان نزدیک کرد. اولین بار بود که یک حیوان درنده را اینقدر به خود نزدیک می دید. حیوان با دیدن آتش خود را عقب کشید و انگار که بوی خطر را حس کرده باشد همراه با زوزه عقب عقب از آنجا دور شد. با رفتن گرگ مجید نفس راحتی کشید و به کمک دارا خان شتافت که دستش جراحت برداشته بود. شانس آورد که جراحت او سطحی بود. روی تخته سنگی نشست و با سرآستین پیراهنش، خون روی صورتش را پاک نمود و گفت:

- اگر دیر رسیده بودی کارم را ساخته بود.

مجید کنارش ایستاد و درحالیکه سعی داشت در پاک کردن خون روی

صورتش به او کمک کند گفت:

- پس تفنگت کجاست؟

- جریانش مفصل است. فعلاً نمی توانم توضیح بدهم. بماند برای بعد. در حال حاضر باید خودمان را به آن درخت بلوط کهنسال برسانیم. تنها راه چاره ای که به ذهنم می رسد که ما را نجات بدهد این است که برویم بالای آن درخت پناه بگیریم تا از حمله گرگها در امان باشیم.

- یعنی اینقدر اوضاع خراب است؟!

- کار از محکم کاری عیب نمی کند. احتمال دارد دوباره برگردد. و شاید این دفعه تنها نباشد.

- پس منتظر چی هستید؟ زودتر برویم تا به ما هجوم نیاورند.

داراخان با اینکه خودش هم خیلی ترسیده بود اما سعی کرد به مجید دلداری بدهد. و او درحالیکه دوربینش را حمل می کرد به سختی توانست از درخت بالا رود. برعکس داراخان با اینکه دستش زخمی بود خیلی سریع و تیز از درخت بالا رفت و وقتی روی شاخه محکمی جا گرفت گفت:

- لا مذهب، چه دندانهای تیزی داشت!

مجید با دیدن وضع او دلش ریش ریش شد و گفت:

- جای زخم هایت درد می کند؟

- نه زیاد. می شود تحملش کرد.

- نگفتید تفنگ را چه کردید؟

- وقتی شما خوابیدید صدایی از پشت سرم شنیدم. بی عقلی کردم و به طرف صدا رفتم. حس کردم صدا را پشت سرم شنیدم. تا رویم را برگرداندم به من مهلت نداد و از بالای سر به من حمله کرد. متأسفانه نتوانستم خودم را کنترل کنم و تفنگ از دستم افتاد. از شانس بد من تفنگ سُرخورد و از کوه به پایین افتاد. اگر به موقع نمی رسیدی مرا تکه پاره می کرد.

- لحظات وحشتناکی بود. درست مثل فیلم سینمایی دیدنی بود. اما واقعیت آن مثل یک فیلم هیجان انگیز و جالب نبود. باور کنید هرگز تا به این حد نترسیده بودم.

- حق دارید، خود من هم از وحشت دست و پایم می لرزید. به سختی می توانستم از خودم دفاع کنم. البته دفاع که چه عرض کنم. آنقدر زورش زیاد بود که انگار با یک هیولا درگیر بودم. هرچه بود گذشت. مهم این است که به خیر گذشت.

- اگر اتابک خان نیاید تکلیف ما چه می شود؟
- نگران نباش. حتماً می آیند. اگر هم نیامدند تا روشن شدن هوا بالای درخت می مانیم. با سپیدی روز دیگر خطری ما را تهدید نمی کند.
صدای زوزه گرگها از فاصله دوری شنیده می شد. مجید با وحشت گفت:
- خدای من! دارند به طرف ما می آیند.

- خونسرد باش آقای مهندس، تعدادشان هرچقدر هم زیاد باشد نمی توانند کاری از پیش ببرند. تا بالای این درخت هستیم درامانیم.
طولی نکشید که گرگ ها دور درخت را احاطه کردند. زوزه های وحشتناکی می کشیدند و مدام چنگ به درخت می انداختند. چشم هایشان در دل تاریکی شب می درخشید، درست مثل اینکه چندین چراغ قوه را روشن کرده بودند. مجید با وجود ترسی که در دل داشت اما از همه صحنه ها فیلم می گرفت. دارا خان گفت:

- مستند جالبی می شود.
- به شرط اینکه سالم از این درخت پایین بیایم.
در همین حین صدای شلیک چند گلوله پی در پی شنیده شد. گرگ ها بلافاصله پا به فرار گذاشتند. خان و شکارچیان ش تفنگ به دست مجهز به قطار فشنگ و سگ شکاری از راه رسیدند. مجید نفس راحتی کشید و گفت:

- اگر نمی آمدید معلوم نبود چه بلایی به سرما می آمد.
خان به عادت همیشه دستی به سبیل بزرگش کشید و با خنده پرابهتی گفت:
- نباید نگران می شدید مهندس جان، ما حتماً می آمدیم. اگر خسته نیستید
حرکت کنیم. باید تا روشن شدن هوا خودمان را به کوه سیاوانه برسانیم. راه
طولانی در پیش داریم.

- طوری خواب از چشمم پریده که فکر نمی کنم تا ابد دیگر هوس خوابیدن
کنم. اگر شما آماده هستید من هم حاضرم.

بدون استراحت و بی وقفه تمام شب را راه رفتند. چیزی به سپیدی صبح
نمانده بود که به کوه سیاوانه رسیدند. مجید از همه خسته تر به نظر می رسید.
تا خان دستور توقف داد نفس راحتی کشید و با تنی خسته بر زمین نشست. با
سوز سردی که می وزید احساس سرما کرد. دست هایش را زیر بغل پنهان نمود.
داراخان که متوجه او شد پتویی را روی دوش او انداخت. دو نفر از شکارچیان
خان آتش بزرگی جلو پایش برپا کردند. یکی از آنها نیز مشغول تهیه جای شد.
سگ های شکاری نیز خود را به گرمای آتش نزدیک کردند. او پتو را به خود
پیچید و روی تخته سنگی نشست. چشمش را به یکی از سگ های شکاری
دوخت که شباهت عجیبی به گرگ داشت. سگ شکاری نیز به روی دو دست
نشسته بود و چشم به او داشت.

او با دیدن سگ شکاری به یاد گرگ های درنده افتاد که او را محاصره کرده
بودند. دیگر بیش از این خوش نداشت به حیوان نگاه کند. مسیر نگاهش را تغییر
داد و این بار چشم به داراخان دوخت که با وجود اینکه دست و صورتش آسیب
دیده بود سخت مشغول کار بود و اهمیتی هم به زخم های دست و صورتش نمی
داد. کبک های تمیز شده را به سیخ می کشید و روی حرارت آتش می گرفت.
بوی کباب اشتهای همه را تحریک نمود و کم کم به دور آتش حلقه زدند. همه با
اشتها کباب را می خوردند به جزء او که فقط آن را مزه مزه می کرد و باقی آن را

به دارا خان داد. خان که پی به خستگی او برده بود گفت:

- مهندس جان! شما با مراد و حسین اینجا بمانید. خوب استراحت کن که برای بعد از ظهر انرژی داشته باشی. ما هم گشتی در این اطراف می زنیم و برای ناهار برمی گردیم.

مجید از خان ممنون شد که پی به خستگی او برده بود و با کمال آرامش رفتن آنها را نگاه می کرد. چادر بادی را که برپا کرده بودند او را به هوس انداخت که درون چادر بخوابد. این طوری بیشتر احساس آرامش می کرد. تا درون کیسه خوابش دراز کشید. بلافاصله به خواب رفت و با صدای قهقهه بلند خان بیرون از چادر شنیده می شد از خواب بیدار شد. دستی به موهای ژولیده اش کشید و از چادر بیرون آمد. باورش نمی شد که اینقدر خوابیده باشد. خورشید وسط آسمان خودنمایی می کرد. بیرون از چادر بساط کباب برپا بود. آهوی شکار شده را درسته به سیخ کشیده بودند. سیخ بزرگ روی سه پایه بلندی قرار داشت. شعله های آتش زیر آن زبانه می کشید. روغنی که از گوشت کباب شده به روی آتش می چکید جلز و ولز آن را بلند می کرد.

قباد خواهر زاده خان تنبوری به دست داشت و با ظرافت خاصی بر سیم های ساز می نواخت و همراه نواختن ترانه اصیل کردی را زیر لب زمزمه می کرد. به درخواست خان صدایش را بلند کرد. صدای خوش تنبور با صدای سوزدار قباد کوه عظیم سیاوانه را در بر گرفته بود. مجید آنقدر تحت تأثیر آنها قرار گرفت که تصمیم گرفت از تمام آن لحظات فیلمبرداری کند.

آهنگ غمگین قباد کم کم تبدیل به شاد شد. چهار نفر از شکارچیان دست در دست هم شروع به رقص محلی کردند. رقص آنها با لباس های محلی نظم خاصی داشت. اتابک خان که نظاره گر آنها بود طاققت نیارود و به میدان رقص کشیده شد. دستمال رقص را که به آن چوپي می گفتند به دست گرفت و حرکات موزون و زیبایی را با آن دستمال اجرا کرد. خان مجید را به زور به میدان

رقص کشاند و سعی داشت رقص محلی را به او بیاموزد. اما او نتوانست در آن فرصت اندک چیزی یاد بگیرد و به ناچار از جمع جدا شد. چون نظم رقص آنها را برهم زده بود.

شکارچیان تا تاریک شدن هوا توانستند تعداد زیادی شکار به دست آورند. مجید در این میانه فقط حکم یک تماشاچی را داشت. روح ظریف و حساس او برای شکار حیوانات بی گناه ساخته نشده بود و فقط مختص به گل و گیاه و طبیعت سرسبز بود. او آن شب هر کاری کرد نتوانست از گوشت شکار شده بخورد. و خود را با خوراکی هایی که در کوله پشتی خود داشت سیر کرد. این کار او موجب حیرت شکارچیان شد.

دارا خان تکه ای از گوشت کباب شده را بر دهان گذاشت و گفت:

- آقای مهندس! اگر نخوری از کیسه ات رفته. حیف نیست کباب به این خوشمزگی را ول کردی چسبیدی به خرما و کشمش!

- چه فرقی می کند شما به جای من میل می کنید. نوش جانتان باشد. باور کن وقتی به یاد می آورم که چطور تیر به گلوی حیوان زبان بسته خورد و روی زمین ولو شد حال دیگری می شوم. با چشمهای قشنگی که داشت طوری به من زل زده بود که انگار داشت التماس می کرد تا کاری برای او انجام بدهم. پوزه خوش فرمش با یه حالی چند بار باز و بسته شد و نفسهای آخرش را کشید. نه، من نمی توانم این چیزها را نادیده بگیرم و گوشت آن زبان بسته را با لذت بخورم. دارا خان با خنده گفت:

- اولین بار است که می بینم یک نفر هوس شکار رفتن می کند، ولی نه دلش می خواهد شکار کند و نه از گوشت شکار بخورد!



با طلوع خورشید شکارچیان کوه سیاوانه را پشت سر نهاده بودند. مجید با

شنیدن صدای نی لبک چوپان فهمید که راه زیادی به ایل نمانده. چوپان جوان کلاه نمدی به سر داشت و از جنس کلاهدش نیم تنه ای به تن کرده بود که به زبان محلی به آن (فرنجی) می گفتند. شلوار محلی که به پا داشت از چند جا وصله خورده بود، ولی طوری به درخت تکیه داده بود و نی لبک می زد که انگار لباس پادشاهی بر تن داشت. مجید این صحنه ها را فقط بر پرده سینما دیده بود و حالا وقتی که آنها را واقعی و قابل لمس می دید حسابی لذت می برد. هنگامی که خسته و با سر و وضعی آشفته به ایل برگشتند با تشکر فراوان از خان و همراهانش از آنها جدا شد و به سوی دوستان خود آمد.

پرویز تا چشمش به او افتاد گفت:

- اگر خودت را در آینه ببینی وحشت می کنی.

مجید دستی به موهای نامرتب خود کشید و با ژست مخصوصی گفت:

- مگر چطوری شدم؟ خیلی هم خوش تیپ هستم.

- خودت را توی آینه نگاه کن بعداً این طور به خودت امیدوار باش.

رامین گفت:

- خوب است که فقط دو روز به خودت نرسیدی این قیافه را گرفتی. اگر یک

هفته حمام نروی چه می شوی.

- ای بابا! یک جوری حرف می زنید که انگار با یک جنگلی رو به رو شدید.

فرزین جان این آقایان حسود هستند. چشم دیدن مرا ندارند. تو بگو چه جوری شدم.

- به نظر من که خیلی خوش تیپ شدی. شدی عین رابینسون کروزونه.

- ممنون از دلداریت.

آقای فرهود گفت:

- مجید جان! بیا بنشین. به حرفشان گوش ندهی بهتر است. رامین و پرویز

می خواهند برای خودشان لنگه پیدا کنند. پرویز که دو روز یک بار به زور

موهایش را برس می کشد. رامین هم از او بدتر. تعریف کن ببینم شکار خوش گذشته یا نه.

فرزین نگاهی به گوشت شکار شده انداخت و گفت:

- از کوله بارش معلوم است که به او خوش گذشته.

مجید آن شب تا پاسی از شب خاطرات آن دو روز را برای دوستانش تعریف کرد.

فصل هفتم

مجید در چادر مانده بود. حوصله انجام هیچ کاری را نداشت. با صدای نوحه کوچک خان که هفت سال بیشتر نداشت از جایش بلند شد. او دم در چادر ایستاده بود با دیدن مجید چند کتاب به دستش داد و بدون کلامی به دو از آنجا دور شد. مجید با گرفتن کتابها خیلی خوشحال شد. ورق به ورق کتابها را نگاه کرد و به امید اینکه نوشته ای پیدا کند هر ورقی که می زد بیشتر مشتاق می شد صفحه بعد را نگاه کند. اما کتاب را همان طور که تحویل داده بود تحویل گرفت. با شمردن کتابها متوجه شد هنوز دو جلد از کتابها پیش اوست. تنبلی را کنار گذاشت و سخت مشغول کار شد. آخرین گزارش را که کنار گذاشت با خستگی بدنش را کش داد. می خواست دراز بکشد که با شنیدن صدای شیهه اسب او پشت پنجره چادر رفت. البته طوری قرار گرفت که دیده نشود. رزیتا را دید که کنار پسر عمویش که تازه از خدمت سربازی برگشته بود ایستاده و از او خواست تا با هم مسابقه اسب سواری بدهند. و الهیار با کمال میل دعوتش را پذیرفت و بلافاصله اسب تنومندی به زیر ران خود کشید و دارا خان را نیز داور مسابقه کردند.

مجید عصبی از پشت پنجره کنار آمد. از حسادت صورتش گلگون شد. با خود گفت: «نکنه این پسرک بدقیافه رزیتا را گول بزند!»، به خودش جواب داد:

« چقدر احمق و کوتاه فکر شدم؟! خدایا! عشق او چه بر سرم آورده! »، الهیار بیچاره تا هفته دیگر سور و سات عروسی اش... آنوقت من درباره او چه فکری می‌کنم.

با صدای اولین سم اسبی که به گوشش رسید طاقت نیاورد و به بهانه آوردن آب از چادر خارج شد. او را دید که با غرور از اسب خود پایین آمد و چند لحظه بعد الهیار سرافکنده از راه رسید. دارا خان و برادرش از رزیتا جدا شدند. او انگار سنگینی نگاهی را حس کرده باشد سرش را به سوی چادر غریبه‌ها برگرداند و نگاهش با نگاه مجید درهم گره خورد. با سر سلام کوتاهی داد و سریع روی خود را برگرداند، طوری که فرصت جواب دادن را از مجید گرفت. اما همین برای مجید کافی بود. هرگاه می‌دید رزیتا به او توجه کوچکی می‌کند بیشتر از قبل شیفته او می‌شد و تا ساعت‌ها در خلسه فرو می‌رفت.



آقای فرهود از مجید خواست که به تهران برود. باید یک سری ژن گندم را به مرکز تحقیقات تهران انتقال می‌داد. او از این تصمیم ناگهانی آقای فرهود جا خورد. می‌دانست که چاره‌ای جز رفتن ندارد. دلش نمی‌خواست در این موقعیت دالاهو و رزیتایش را ترک بگوید. علی‌رغم میل باطنی اش آفتاب نزده ایل را ترک کرد که هرچه زودتر خود را به کرمانشاه برساند. کاملاً از ایل دور نشده بود که از پشت سر صدایی شنید. از آن شب که گرگها به آنها حمله کرده بودند همیشه یک چاقو به همراه داشت. حالا هم تا صدا را شنید چاقو را از کنار پایش بیرون کشید که اگر حیوان درنده‌ای به او حمله کرد بتواند از خود دفاع کند. ایستاد و با دقت به پشت سر خود نگاه کرد. هیکل بزرگ خان را که با یک نفر دیگر بود از دور تشخیص داد. خوشحال از اینکه همسفری دارد تا تنها نباشد ایستاد تا با آنها همگام شود. هنگامی که به او نزدیک شدند باور نمی‌کرد شخص

دوم رزیتا باشد. خان دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- ها؟ آقای مهندس! شما هم مسافرید؟

مجید دستش را در دست فشرد و جواب داد:

- اگر خدا قسمت کند می خواهم چند روزی به تهران بروم.

- خیلی هم خوب شد. پس همسفر هستیم.

- مگر شما هم قصد دارید به تهران بیایید؟

- بله به خاطر برادرزاده ام میروم.

هنگامی که به ده رسیدند خان تصمیم داشت که با مینی بوس عازم کرمانشاه شود اما او مانع شد و آنها را همسفر خود کرد. خان جلو اتومبیل نشست و او هم روی صندلی عقب قرار گرفت. مجید خیلی دلش می خواست سکوت او را بشکند اما او انگار به هیچ طریقی حاضر نبود سکوتش را بشکند. از لحظه ای که او را دیده بود همچنان مهر سکوت بر لب داشت. در بین راه که به یکی از شهرهای کوچک رسیدند خان از مجید خواست که اتومبیل را نگه دارد تا کمی تنقلات بخرد. با رفتن خان مجید فرصتی به دست آورد که سر صحبت را با او باز کند. آیینیه را روی صورت او تنظیم کرد و درحالیکه به چهره زیبای او زل زده بود گفت:

- خانم رزیتا! خیلی ساکت هستید! نکنه از اینکه با من همسفر هستید به

شما سخت می گذرد؟

- نمی دانم چرا این طور فکر می کنید. اما مطمئن باشید که اینطور نیست و

برعکس خیلی سر حال هستم.

- ولی قیافه شما چیز دیگری نشان می دهد.

- شاید تأثیر خستگی راه باشد. دیشب خوب ن خوابیدم. صبح نیز زود از

خواب بیدار شدم که مطمئنم بدون تأثیر نیست و می تواند عامل خستگی من باشد.

- قطعاً همینطور است. به هر حال من خیلی خوشحالم که افتخار دادید و با من همسفر شدید. می توانم بپرسم چطور شد که تصمیم گرفتید به تهران برگردید؟

برای همیشه بر نمی گردم. فقط برای چند روز تهران می مانم. بعد برمی گردم همین جا.

- اگر حمل بر فضولی نمی گذارید می خواهم بپرسم تا کی می خواهید پیش خانواده اتابک بمانید؟

- نمی دانم هنوز تصمیم قطعی نگرفتم. اگر بتوانم شاید تا آخر تابستان بمانم. فعلاً حوصله هیاهوی شهر را ندارم. هوای پاک کوهستان مرا به نشاط می آورد.

مجید می خواست سؤال دیگری را مطرح کند که با آمدن خان سکوت کرد. خان با یک پلاستیک پر از تنقلات برگشت. مجید نگاهی به خوراکی ها انداخت و گفت:

- دست شما درد نکند. چرا اینقدر زیاد خریدید؟

خان با خنده جواب داد:

- به این می گوئید زیاد؟ همه اینها یک لقمه من نمی شود.

- وقتی اشتهای شما را می بینم که اینقدر با لذت می خورید کیف می کنم.
خان بعد از دقایقی صندلی خود را خواباند و خیل زود صدای خر و پف اش به هوا برخاست. مجید از اینکه او سکوت کرده بود حوصله اش سر رفت. ضبط صوت اتومبیل را به کار انداخت و آرام به طوری که خان را بیدار نکند گفت:
- شما که افتخار صحبت کردن به ما نمی دهید. بهتر است این ضبط صوت سکوت ما را پر کند.

نگاهی به او انداخت تا تأثیر این جمله اش را در او ببیند. او نیز همزمان نگاهش کرد. ولی خیلی زود از شرم سرش را پایین انداخت.

مجید با خود گفت: « قربان آن شرم و حیای تو بروم که وقتی گونه هایت از شرم سرخ می شود مثل ماه می شوی. »

حوالی ظهر بود که به کرمانشاه رسیدند. رانندگی حسابی مجید را خسته کرده بود. رزیتا به خوبی می توانست خستگی را در چهره او ببیند. مجید چون مجبور بود سری به مرکز تحقیقات کرمانشاه بزند به ناچار از آنها جدا شد. شماره موبایل خود را به خان داد تا اگر کاری داشتند با او تماس بگیرند. بعد از پایان کارهای اداریش در مرکز تحقیقات اتاقی در اختیار او گذاشته شد که تا قبل از رفتنش به تهران استراحت کوتاهی داشته باشد. تا وارد اتاق شد یگراست به سراغ حمام رفت و با استحمام خستگی راه را از تن زدود. تازه چشمش به خواب گرم شده بود که زنگ موبایلش به صدا در آمد. بلافاصله صدای خان را شناخت. خان از او خواست که تا قبل از رفتن یک سر به هتلی که در آن اقامت دارند برند. او سریع از خدا خواسته اندک وسایلش را جمع کرد و با تاکسی خود را به هتل رساند. تصمیم داشت از همان جا به فرودگاه برود و راهی تهران شود.

از اطلاعات هتل خواست که به وسیله تلفن به خان خبر دهد که او آمده است. روی مبل سالن هتل نشست. در این فکر بود که خان چه کاری می تواند با او داشته باشد. با دستی که بر روی شانه اش گذاشته شد روی برگرداند. خان بعد از احوالپرسی گفت:

- وقتی از هم جدا شدیم به چند نفر از دوستان قدیمی ام برخوردیم که از خوزستان آمده بودند و قصد داشتند چند روزی برای تفریح به دالاهو بیایند. احتمالاً فردا صبح به ایل می روند. می خواستم از شما خواهش کنم زحمت بکشید برادر زاده ام را با خود به تهران ببرید. اگر لطف کنید او را تا منزل راهنمایی کنید ممنون می شوم. وسایل خیلی زیادی دارد. اگر شما با او باشید خیالم راحت تر است. جسارت کردم و بلیط هواپیما برایتان رزرو کردم. هنوز سه ساعتی به پرواز مانده است. شرمنده ام از اینکه شما را به زحمت می اندازم.

- چه زحمتی خان! باعث افتخار من است که بتوانم کاری برای شما انجام بدهم.

- باور کنید روی آن را نداشتم که به دوستانم بگویم عازم تهران هستم. از طرفی رزیتا هم نمی تواند از رفتن صرف نظر کند. به هر حال همه زحمتها گردن شما افتاد.

مجید از خوشحالی روی پا بند نبود. اما سعی می کرد حالت طبیعی خود را حفظ کند. به خان جواب داد:

- نفرمایید خان! هرکاری هم بکنم نمی توانم نیمی از زحمت های شما را جبران کنم. شما حق زیادی به گردن ما دارید. از بابت برادرزاده تان هم نگران نباشید. به تهران که رسیدم دختر خواهرم را به منزل ایشان می برم که تنها نباشند. هرکاری هم داشته باشد خودم برایشان انجام می دهم.

هنوز در حال گفتگو بودند که رزیتا زیبا و آراسته وارد سالن شد. بعد از احوالپرسی به همراه خان به فرودگاه رفتند.

تا زمانی که هواپیما به پرواز در آمد هیچ کدام سخنی به میان نیاوردند. مجید می دانست که تا خودش پیش قدم نشود او سکوتش را نمی شکند. روزنامه را به دست گرفت و شروع به باد زدن خودگفت:

- چقدر هوا گرم است.

رزیتا نه گفته اش را رد کرد و نه تأیید. مجید مجبور شد این باز مستقیم او را مخاطب قرار دهد. گفت:

- اقامت در تهران زیاد طول می کشد؟

- هنوز مشخص نیست. بستگی به کارم دارد که چقدر طول بکشد.

- می شود بیرسم برای چه کاری به تهران آمدید؟

- می خواهم وضعیتم را با مدرسه روشن کنم. شاید بتوانم با بچه ها امتحان بدهم، می دانید که امتحانات ما توی همین ماه برگزار می شود.

- امیدوارم که موفق باشید. من به خان قول دادم تا وقتی تهران هستید به تبسم بگویم بیايد پيش شما که تنها نباشيد.
- از لطف شما متشکرم البته تنهای تنها نيستم. بی بی حالا توی خانه منتظر من است.

- بی بی؟ ایشان کی هستند؟

- وقتی مادرم در قید حیات بود شرایط کاری او طوری بود که نمی توانست به کارهای خانه رسیدگی کند. به همین دلیل بی بی را آورد که کارهای خانه را انجام دهد. بی بی پیرزن تنها و بی کسی است. چون جایی برای زندگی نداشت پدر و مادرم طبقه پایین خانه را که بی استفاده مانده بود با وسایلش در اختیارش گذاشتند. من از وقتی که خودم را شناختم منزل ما زندگی کرده. خیلی به او عادت کردم. فقط کمی با من سر ناسازگاری دارد. تنها عیبی که دارد این است که از من خیلی ایراد می گیرد. با تمام این حرفها خیلی دوستش دارم.
- بی بی خانم ازدواج نکردند؟

- من چیز زیادی از بی بی نمی دانم. حتی اسم او را نمی دانم. فقط به ما گفته که او را بی بی خطاب کنیم. این طور که خودش می گوید سالها پیش شوهرش را در اثر یک بیماری لاعلاج از دست داده و ثمره زندگیش یک پسر ناجوانمرد است که بعد از اینکه مادر بیچاره اش او را با بدبختی بزرگ می کند هوای خارج رفتن به سرش می زند و از طریق مرز قاچاقی بدون مادر به خارج از کشور می رود. از آن تاریخ به بعد بی بی دیگر هیچ اطلاعی از او ندارد.
- بیچاره بی بی! چه زندگی تلخی را پشت سر گذاشته!

- شما که تازه از تهران برگشته بودید. چطور شد تصمیم گرفتید دوباره به تهران سفر کنید؟ مأموریت شما به پایان رسیده؟

مجید کم و بیش وضعیت شغلی خود را برای او توضیح داد. هنوز در حال صحبت کردن بودند که به تهران رسیدند. رزیتا تا وارد فرودگاه شدند از مجید

تشکر کرد و گفت:

- دیگر مزاحم شما نمی شوم. اگر اجازه بدهید خودم به منزل می روم.
من به عموی شما قول دادم. شما همین جا منتظر بمانید تا من آژانس بگیرم.
مجید وسایل او را صندوق عقب تاکسی گذاشت و تا دم منزلشان او را
همراهی کرد. از بابت او خیالش که راحت شد به منزل برگشت.
عزیز خانم با دیدن او حسابی ذوق کرد. مجید نیز با دیدن مادرش خیلی
خوشحال شد. مانند سفرهای پیش تا از راه رسید شروع کرد به تعریف کردن.
عزیز خانم هم با حوصله و صبر به صحبت‌های او گوش داد.
شب هنگام که سر به بالین نهاد یک لحظه سیمای رزیتا از جلوی نظرش محو
نمی شد. نمی دانست راجع به او چه تصمیمی بگیرد. با این وضعیتی که پیش
آمده بود نمی توانست به این زودی ها احساس خود را به او بگوید. در توان خود
هم نمی دید عشقی را که نسبت به او دارد فراموش کند. عشق او همچون جرقه
کبریتی بر خرمن کاه، هر لحظه شعله اش بیشتر و بیشتر می شد. از این می
ترسید که این عشق خانمانسوز باشد.



- تبسم خانم! غیر از تو کس دیگری نیست در این خانه که در را برای من باز
کند؟
- آخه این سعادت نصیب هر کسی نمی شود.
- امان از این زبان تو!
- حالا از جلو در کنار می روی بیایم تو یا برگردم؟
تبسم خندید و از جلو در کنار کشید و گفت:
- چه کنم، تقصیر خودتان است. هر بار که شما را می بینم اینقدر خوشتیپ و
خوش قیافه هستید ذوق زده می شوم و تعارف کردن را فراموش می کنم.

- پس ایراد کار تیپ و قیافه من است؟
 - چرا ایراد؟ اگر تمام دنیا را بگرید لنگه خودتان را پیدا نمی کنید.
 - حالا از بدی یا خوبی؟
 - اختیار دارید دایی جان! مگر در وصف شما غیر از خوبی چیز دیگری می توان گفت! حالا که من از سر راه شما کنار آمدم چرا نمی آید تو؟
 - نمی خواهم بیایم تو. در یک فرصت دیگر مزاحم می شوم. یک کار تقریباً واجب با تو دارم.
 تبسم دستش را بر روی چشمش گذاشت و گفت:
 - شما جان بخواهید. فقط کیه که جان بدهد؟
 مجید خندید و گفت:
 - آتشپاره. می گذاری حرفم را بزنم یا نه؟
 - چشم قول می دهم تا آخر حرفهای شما لام تا کام حرف نزنم.
 مجید قولی را که به خان داده بود برای او تعریف کرد و در پایان گفته هایش اضافه کرد:
 - نمی خواهم کسی چیزی راجع به این موضوع بفهمد. می دانی که ما ایران ها عادت بدی را داریم که از کاه کوه می سازیم. من چون به عموی او مدیونم می خواستم کاری برایشان انجام داده باشم. خودت که بهتر مرا می شناسی.
 - بله و این را می دانم که این خان دایی خوش تیپ ما هزاران عاشق کشته دارد. ولی دم به تله هیچ کس نمی دهد.
 - شیطان شدی دختر! نکنه نامزدت کامی تو را به این روز در آورده! اگر این طور است بگو تا پوست از کله اش بکنم.
 - دایی جان؟!
 - از شوخی گذشته می توانی بعداز ظهر بیایی؟
 - متأسفانه امروز نمی توانم. ولی فردا صبح اول وقت آنجا هستم.

مجید از تبسم خداحافظی کرد، تصمیم گرفت شخصاً به دیدن رزیتا برود و به او بگوید فردا تبسم می آید. می خواست برایش گل بخرد اما ترسید حالت بدی به خود بگیرد. به قنادی رفت و یک بزرگ زیبایی که به شکل قلب بود انتخاب کرد. روی یک با خامه به زبان لاتین نوشته شده بود: « hope love » وقتی دستش را برای زنگ زدن بالا برد دودل بود. اما تا صدای دلنشین او را از پشت دستگاه اف اف شنید لبخندی از آرامش صورتش را از هم گشود و جواب داد:

- مجید هستم.

رزیتا به وسیله ایفون تصویری داشت مجید را نگاه می کرد گفت:

- خیلی خوش آمدید. در را باز می کنم بفرمایید تو.

- ممنونم مزاحم نمی شوم. اگر لطف کنید چند لحظه تشریف بیاورید دم در

ممنون می شوم.

طولی نکشید که او با لباس بلندی که انتهای آن به نوک پایش می رسید در چارچوب در قرار گرفت. رنگ لباسش صورتی ملایم بود، درست مثل گلهای بهاری. زیبایی او را دو چندان کرده بود. مجید از این همه زیبایی نفسش بند آمد و با دستهای لرزان یک را به دست او داد و گفت:

- ببخشید قصد مزاحمت نداشتم. آمدم بگویم که تبسم امروز نمی تواند

بیاید. اگر کاری دارید من می توانم آن را برای شما انجام بدهم.

- ممنونم، از اینکه شما را به زحمت انداختم عذرخواهی می کنم.

- این حرف را ننید. وظیفه ام را انجام دادم.

- پیش پای شما تبسم تماس گرفت.

صدایی از داخل عمارت به گوش رسید:

- رزیتا جان؟ دخترم! کیه؟

رزیتا سرش را به طرف در ورودی ساختمان چرخاند و جواب داد:

- آقای کنعانی هستند بی بی جان.

- چرا تعارف نمی بیايند تو؟

رزيتا نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:

- اگر نياييد تو بي بي حسايي دلخور و ناراحت مي شود. از همه بدتر مرا مقصر مي داند.

مجبّد نگاهش را به او دوخت و گفت:

- سلام مرا به ايشان برسانيد. ان شاء الله در يك فرصت مناسب مزاحم شما مي شوم.

- نكند ما را قابل نمي دانيد؟ مي دانم كه در منزل ما به شما بد مي گذرد اما به خاطر دل بي بي چند دقيقه اي تحمل كنيد.

- اختيار داريد خانم! اين چه حرفي است كه مي زنيد؟! فقط نمي خواستم براي شما ايجاد مزاحمت بكنم.

مجبّد مجبور و راضي پا به درون خانه گذاشت. از دكوراتور منزل نتوانست چشم پوشي كند و لب به تحسّين گشود. رزيتا از او تشكر كرد و به آشپزخانه رفت. با رفتن او فرصتي به دست آورد كه نگاهی به اطرافش بيندازد. تابلو خيلي بزرگي توجه اش را جلب كرد بلند شد و نزديك تابلو رفت. دستي به چوب گرانقيمت آن كشيد كه با ظرافت خاصي كنده كاري شده بود. تابلو عكس زن و مرد جواني را نشان مي داد كه كودك زيبا و جذابي مابين آنها قرار گرفته بود. از شباهت مرد درون قاب به اياك خان حدس زد كه بايد اياك پدر رزيتا باشد و آن خانم زيبا نيز شباهت بسياري با رزيتا داشت كه مطمئن شد رزالين مادرش است. با صدای دمپايي هاي او كه بر روي سنگ فرش كف سالن صدا مي داد روي برگرداند و نگاه کوتاهی به او انداخت. او هم به تابلو نزديك شد به تابلو خيره شد و آه غمگيني كشيد و گفت:

- عكس مامان و پاپاست.

- حدس مي زدم. خداوند روحشان را قرين شادي كند. حتماً! اين كوچولو

هم شما هستید؟

- بله. بفرمایید بنشینید. شربت آوردم. باید آن را میل کنید تا گرم نشده.
در همین حین بی بی از آشپزخانه بیرون آمد. آنقدر پیر نبود که رزیتا به او لقب پیرزن داده بود. حدوداً پنجاه سال داشت. صورت پرچروش حکایت از ناملایمتهای زندگی داشت. و موهای سفید او نشان می داد که برای هر رنج و غصه اش یک تار موی سفید روییده. نگاه غمگین و گیرای او به دل مجید نشست. احوالپرسی گرمی با مجید کرد و خطاب به رزیتا گفت:
- دخترم! چای دم کردم. زحمت بکش برای آقای کنعانی بیاور. من باید به خریدم بروم.

- عجله نکن بی بی! من خودم می روم. دلم هوای بیرون را کرده. هر چه که مورد احتیاج است لیست بگیرد من خودم خرید می کنم.
مجید لیوان خالی از شربت را روی میز گذاشت و گفت:
- اگر اجازه بدهید من شما را همراهی می کنم.
- بیشتر از این مزاحم شما نمی شوم.
- برای من زحمتی ندارد. اگر دوست ندارید حرف دیگریست.
- خوشحال می شوم تنها نباشم. باور کنید فقط نمی خواستم شما به زحمت بیفتید.

رزیتا به اتاق خود رفت و خیلی سریع حاضر شد. احساس عجیبی داشت. انگار که دلش نمی خواست این لحظه ها هرگز به پایان برسد. از اینکه می دید مجید به فکر اوست بیشتر به او علاقه مند می شد. کیفش را روی دوش انداخت و از اتاق خرج شد. مقابل مجید ایستاد و گفت:
- من آماده هستم.

مجید نگاهش را به او دوخت و در دل گفت: « قربان آماده شدنت بروم. چه می شد همین حالا می آمدی که برای همیشه با من بمانی. »

از جایش بلند شد و از بی بی خداحافظی کرد و با او از در خارج شد. در طول مسیر هیچ کدام صحبتی نکردند. رزیتا با خود فکر می کرد که الان در ذهن مجید چه می گذرد و جالب اینجا بود که مجید نیز دلش می خواست بداند که در آن لحظات رزیتا به چه فکر می کند. به مقصد مورد نظر که رسیدند رزیتا گفت:

- لطفاً شما اینجا منتظر بمانید تا من برگردم.

مجید دلش می خواست او را همراهی کند اما وقتی او این طور گفت چاره ای نداشت جز پذیرفتن. تقریباً نیم ساعت طول کشید که او با دستهای پر برگشت. مجید بلافاصله از اتومبیل پیاده شد تا بسته های خرید را از او بگیرد. هنگامی که یکی از بسته ها را از او گرفت دستش با دست او تماس پیدا کرد و در یک لحظه کوتاه نگاهشان در هم گره خورد. مجید ناتوان ازضعفی که به او دست داده بود با گامهای سست وسایل را روی صندلی عقب اتومبیل قرار داد. منتظر ماند تا او سوار شود و بعد خود پشت فرمان نشست. این بار نیز هر دو در طول مسیر سکوت کردند. به مقصد که رسیدند مجید به او کمک کرد و تمام بسته ها را تا داخل حیاط برد. هنگام رفتن کارت ویزیت خود را به او داد و گفت:

- شماره تلفن محل کار و موبایل من است. پشت کارت هم شماره منزل را نوشتم. اگر کاری داشتید حتماً با من تماس بگیرید.

- حتماً مزاحم شما می شوم. خوشحال می شوم تا تهران هستید گاهی وقتها به دیدن ما بیایید.

رزیتا در کیفش را باز کرد و دفترچه کوچکی از داخل کیف بیرون آورد. یک برگ از آن را جدا نمود و روی آن شماره تلفن منزل را نوشت و گفت:

- شماره منزل است. شاید لازمتان شد.

مجید شماره تلفن را از او گرفت و در جیب پیراهنش جا داد. از او خداحافظی کرد و پشت فرمان نشست. به او که هنوز دم در ایستاده بود اشاره کرد داخل برود. او نیز بلافاصله به حرفش گوش داد و درحالیکه دستش را به نشانه

خداحافظی تکان می داد در را بست. مجید اتومبیل را به حرکت در آورد اما همین قدر که به نقطه خلوتی رسید اتومبیل را متوقف کرد و کاغذی را که او داده بود از جیب بیرون آورد. رزیتا با خط قشنگی شماره و زیر آن با زبان لاتین اسم کوچک خود را نوشته بود. مجید آرام زمزمه کرد:

– رزیتا! رزیتا! رزیتا! وای که چه اسم قشنگی. خدایا چقدر دوستش دارم! یعنی روزی می رسید که او مال من بشود؟ آخ که اگر این طور بشود دیگر من چه غمی دارم!

مجید درحالیکه از عشق نسبت به او لبریز بود اتومبیلش را به حرکت در آورد و راه منزل را در پیش گرفت.



مجید گوشی تلفن را از اتاقش برداشت که بداند این کیست که اینقدر مزاحمت برای آنها ایجاد می کند. آنقدر به سکوت خود ادامه داد که تا صدای زنانه ای از آن سوی خط به گوش رسید و گفت:

– الو! منزل آقای کنعانی؟

– بفرمایید! شما؟

– آقا مجید خودتان خستید؟

– بله شما؟

– چقدر خوشحالم که صدای شما را می شنوم.

– ببخشید شما؟

– نمی دانید چقدر انتظار کشیدم تا صدای شما را بشنوم.

– خانم محترم! من هنوز شما را به جا نیاوردم. لطفاً خودتان را معرفی کنید

در غیر این صورت مجبورم گوشی را بگذارم.

سکوت کوتاهی حکمفرما شد و صدای او در گوشی پیچید و گفت:

- هاله هستم.

مجید انگار که به او شوک وارد کردند. بی اختیار عصبی شد و فریاد کشید:

- پس آن مزاحم تلفنی که همه را به ستوه آورده شما هستید؟!

- بله خواهش می کنم آرام صحبت کنید.

- خانم محترم! چه انتظاری از من دارید. هر کس دیگر هم به جای من بود

فریاد می کشید. چرا دست از سر من برنمی دارید! شما چه کاری با من دارید که

اینقدر مزاحم می شوید؟!

- پشت تلفن نمی توانم بگویم. باید شما را حضوراً ببینم.

- متأسفم خانم! من وقتی برای این جوری کارها ندارم.

- خواهش می کنم.

- اگر کاری دارید همین حالا بگویی وگرنه مجبور می شوم طور دیگری با

شما برخورد کنم که مطمئنم شایسته یک خانم نیست.

- نکند از من می ترسی؟

- نخیر خانم! مگر شما کی هستید که من از شما بترسم؟

- پس چرا نمی خواهید مرا ببینید؟

- چون من حوصله این لوس بازیهای شما را ندارم.

هاله آنقدر التماس کرد که او ناگزیر شد که برای آخرین بار ملاقاتش کند تا

دست از سرش بردارد و از او بخواهد که دیگر برایش مزاحمت ایجاد نکند.

گوشی را که گذاشت با سرعت لباس پوشید و به قصد ملاقات هاله از منزل خارج

شد. به نقطه ای که او تعیین کرده بود رسید. او را شیک پوش و با آرایش تند

پشت فرمان اتومبیلش در انتظار خود دید. اتومبیل خود را پشت سر اتومبیل او

پارک نمود. تا پیاده شد او نزدیکش آمد و دستش را دراز کرد و گفت:

- روز بخیر! چرا اینقدر دیر آمدید؟

مجید بی خیال به دست دراز شده او دستش را در جیب شلوارش فرو برد و

به سردی جواب داد:

- شما که بهتر از من به وضعیت ترافیک تهران آشنا هستید.

هاله از برخورد سرد مجید خون به چهره اش دوید ولی به روی خود نیاورد.
با اشاره به کافی شاپ گفت:

- فکر می کنم آنجا جای مناسبی برای صحبت کردن باشد.

مجید گفته اش را تأیید کرد و هر دو به طرف کافی شاپ رفتند. وقتی پشت
میز مورد نظر نشستند مجید به گارسن سفارش آب میوه داد بعد نگاهی را به
میز جلو دست خود دوخت و گفت:

- من منتظر فرمایشات شما هستم.

- از اینکه راضی شدید به اینجا بیاید از شما خیلی ممنونم. من هم یگراست
می روم سر اصل مطلب. برایم خیلی سخت است حرف بزنم اما به خاطر دلم
مجبورم که غرورم را بشکنم. نمی دانم شما تا به حال دل به کسی بسته اید یا
نه؟ اگر عاشق شده باشید حرف مرا خوب می فهمید من... چه جوری بگم؟ من
بدجوری به شما علاقه پیدا کردم. هر کاری می کنم نمی توانم شما را از ذهنم
خارج کنم. اگر قبول کنید با من ازدواج کند قول می دهم هر طوری که دلخواه
شما باشد زندگی کنم. من.... نمی توانم بدون...

هاله نتوانست اشکهایش را مهار کند. درحالیکه اشک می ریخت به مجید
التماس می کرد که با او ازدواج کند. مجید حساسی گیر افتاده بود با وضعیت
پیش آمده واقعاً نمی دانست که چه بگوید. آنقدر بی رحم نبود که همان لحظه
جواب او را بدهد. با لحن مهربانی گفت:

- لطفاً بش کنید خوب نیست که این طور در انتظار گریه می کنید. ببینید
مردم چطوری به ما نگاه می کنند. انگشت نشان همه شده ایم. آخه چند بار به
شما بگویم که من تصمیم ازدواج ندارم؟! نه با شما بلکه با هیچ کس دیگر هم این
قصد را ندارم. اگر روزی تصمیم به ازدواج گرفتیم و شما تا آن وقت مجرد بودید

روی پیشنهاد شما فکر می‌کنم.

- من حاضرم تا پایان عمرم به خاطر شما صبر کنم. فقط به شرطی که قول بدهید با کس دیگری پیمان نبندید.

در این لحظه چهره رزیتا جلو نظر مجید آمد احساس گناه کرد گفت:

- متأسفم! من هرگز نمی‌توانم چنین قولی به شما بدهم چون از فردای خودم بی‌خبرم. اصلاً چه می‌دانم در آینده چه پیش می‌آید.

ماندن را بیش از این جایز ندید احساس کرد اگر بیشتر بماند به رزیتا خیانت کرده. از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خداحافظ خانم! امیدوارم که دست از سر کچل من بردارید به خدا آن طوری که شما فکر می‌کنید نیستم.

مجید به سرعت از کافی شاپ خارج شد و به سمت اتومبیلش رفت. تصمیم داشت قبل از آمدن او از آنجا برود اما از شانس بدش از بس که هول شده بود سوئیچ را عوضی توی جاسوئیچی اتومبیل انداخته بود و طوری گیر کرده بود که هر کاری می‌کرد باز نمی‌شد. به خود لعنت فرستاد که چرا اتومبیلش را آورده بود، دلش می‌خواست با لگد اتومبیل را له کند. در همین حین هاله هم سر رسید گفت:

- مشکلی پیش آمده؟

- مهم نیست. شما بفرمایید.

هاله ایستاد و به دست او خیره شد. دوباره گفت:

- سوئیچ گیر کرده؟

مجید عصبی جواب داد:

- می‌بینید که!

هاله که از جواب دادن او ناراحت شده بود خواست تلافی کند گفت:

- چرا برای اتومبیل سیستم دزدگیر نصب نمی‌کنید که دچار این طور

مشکلاتی نشوید؟

مجید هیچ جوابی به او نداد. آنقدر آن را فشار داد که داخل قفل شکست. چاره ای نداشت جز اینکه برود سراغ کلید ساز. هاله که فرصت مناسبی برایش پیش آمده بود تا خود را به او نزدیک کند، سوئیچ اتومبیل خود را به طرف او دراز کرد و گفت:

- اتومبیل مرا ببرید و کلید ساز بیاورید.

- نه، ممنونم. شما خودتان را معطل من نکنید.

- نمی توانم بروم. چون من باعث مشکل شما شدم. اگر من شما را به اینجا نمی کشاندم شاید این مشکل برای شما پیش نمی آمد.

- ایرادی ندارد، شما بفرمایید. من خودم یک کاری می کنم.

- حداقل سوار شوید تا جایی شما را برسانم.

مجید به ناچار سوار شد. خیلی گشتند تا بالاخره کلید سازی را پیدا کردند. مجید گفت:

- از لطف شما ممنونم! شما دیگر بروید. من با تاکسی می روم. احتمالاً کارم طول می کشد.

هنوز از اتومبیل پیاده نشده بود که رزیتا را مقابل خود دید که به آنها زل زده بود ولی تا متوجه مجید شد که نگاهش می کند بلافاصله سرش را به سوی دیگری چرخاند و از آنجا دور شد. مجید مجبور بود که به روی خود نیاورد و گرنه معلوم نبود اگر هاله متوجه می شد چه پیش می آمد. به قدری از دست خودش و هاله عصبانی شد که دلش می خواست هاله را خفه کند.

فصل هشتم

رزیتا با دیدن مجید که در کنار هاله بود حالش دگرگون شد و تمام رؤیاهایش به هم ریخت. هرگز فکر نمی کرد که مجید با کسی در ارتباط باشد. هنوز هم برایش باور کردنی نبود. به سرعت برق از آنجا رد شد که بار دیگر آن منظره را نبیند. کتاب هایی را که لازم داشت از کتابفروشی خریداری کرد و با عجله به منزل برگشت. با دیدن تبسم آنقدر خوشحال شد که تا دقایقی مجید را به فراموشی سپرد. چنان همدیگر را در آغوش گرفتند که صدای بی بی درآمد و گفت:

- هر کی نداند فکر می کند که شما سال هاست که همدیگر را ندیدید!
تبسم با لبخند گفت:

- بی بی جان! شما که نمی دانید چقدر دلم برای رزیتا تنگ شده بود.
رزیتا بار دیگر تبسم را در آغوش گرفت و گفت:

- دل من بیشتر تنگ شده بود.

تبسم از رزیتا فاصله گرفت و به تماشای او ایستاد و گفت:

- خدای من! چقدر تو خوشگل شدی؟

رزیتا با شوخ طبعی گفت:

- خوشگل بودم. تو متوجه نبودی.

تبسم خندید و گفت:

- خوشحالم که تو را دوباره سر حال می بینم.

- روزهای سختی را گذراندم تا به این وضعیت جدید عادت کردم.

- می دانم. هر چه که بود تمام شد. سعی کن دیگر به گذشته فکر نکنی.

رزیتا آه حسرتباری کشید و گفت:

- مگر می شود؟!

تبسم جو را عوض کرد و با خنده گفت:

- خوب، تعریف کن ببینم در این مدت چه می کردی؟

- حداقل اجازه بده لباسهایم را عوض کنم.

- نمی توانم. از بس مشتاق شنیدن حرف هایت هستم که تحمل صبر کردن

ندارم.

- مثل همیشه دیوانه و عجول هستی. برویم توی اتاقم که لباس هایم را

عوض کنم. حرف هم می زنیم.

تبسم در حینی که وارد اتاق رزیتا می شد نگاهش را به اتاق سابق پدر و

مادرش دوخت. متوجه شد که همه وسایل آنها جمع شده. حتی بیشتر وسایل

خانه تغییر کرده بود و دکوراتور خانه به سبک دیگر درست شده بود. می دانست

که این تغییرات کار بی بی است که به خاطر روحیه رزیتا این کار را کرده. وقتی

لبه تخت رزیتا نشست و رزیتا برایش از دالاهو و زیبایی های آنجا گفت و بعد

بحث را به مجید کشاند و گفت:

- دایی مجیدت متأهل است؟

- نه، مجرد است.

- نامزد هم ندارد؟

تبسم متعجب گفت:

- نه، چطور مگر؟!

- هیچی، همین طوری.

- ای کلک! تو همین طور سؤال می پرسی؟ یالا بگو ببینم چرا این سؤال را پرسیدی؟

رزیتا خندید و سعی کرد بحث را عوض کند. تبسم هم زود فراموش کرد و گفت:

- می خواهم یک خبر جدید به تو بدهم که مطمئنم نشنیدی.

او با کنجکاوی پرسید:

- چه خبری؟!

- من حالا دیگر یک دختر تنها نیستم.

- منظورت را نمی فهمم! یعنی داری... مامانت باردار است؟

- خیلی خنگی دختر! توی این سن و سال، آن هم مامان من چنین اشتباهی مرتکب بشود؟

- پس چطوری می گویی دیگر تنها نیستی؟!

- منظورم از تنها نبودن این است که حالا نامزد دارم. فهمیدی گیج علی

خان؟

او از روی مبل بلند شد و با یک دنیا تعجب گفت:

- تو؟ باورم نمی شود!

- چرا؟ مگر من آدم نیستم؟!

- پس علاقه ات به کامیاب چه می شود؟!

- قربان حواس جمع تو بروم. با کامیاب نامزد شدم.

او تبسم را در آغوش گرفت و با خوشحالی زایدالوصفی گفت:

- مبارک باشد. زود برایم تعریف کن که چطور شد؟

تبسم همه چیز را کامل برای او تعریف کرد. صحبت‌های آن دو تا مدت ها

ادامه داشت.

رزیتا هنگامی که شب سر بر بالین نهاد چهره مجید جلو نظرش مجسم شد اما هاله مانند سدی محکم ما بین او و مجید قرار گرفته بود. چشمهای زیبایش پر از اشک شد، اما سعی کرد بر خود مسلط شود. غلتی خورد و به طرف تبسم چرخید که آرام به خواب رفته بود. احساس خوبی به او دست داد وقتی که دید تبسم را در کنار خود دارد.



تبسم و کامیاب دست در دست هم شاد و شنگول به منزل پدربزرگشان آمدند. مجید در فرصت مناسبی که با تبسم تنها شد، پرسید:

- چه خبر از دوستت؟
- کی؟ رزیتا؟
- آره دیگه. می خواستی چه کسی را بگویم؟ من که دوست های دیگرت را نمی شناسم.

- تا دیروز پیش او بودم. با آمدن کامی به اصرار رزیتا از آنجا آمدم.
- تند به تند با او تماس بگیر شاید به کمک تو احتیاج داشته باشد.
- با هم تعارف نداریم. او اگر کاری داشته باشد به من می گوید، چند روز پیش در مورد شما از من می پرسید.
- در مورد من! چه می پرسید؟

- گفت دایی مجیدت نامزد دارد؟ به او گفتم، تنها کسی که توی فامیل ما به فکر ازدواج نیست دایی مجید است. و تا حالا ندیدم در مورد دختری حرف بزند. مجید دیگر باقی حرف های تبسم را نمی شنید. فهمید که او خواسته مطمئن شود که هاله دوستش بوده یا نامزدش. از فشار ناراحتی به اتاقش پناه برد. هر چه طول و عرض اتاق را می پیمود بی فایده بود. تصمیم گرفت تلفنی احوال او را بپرسد. گوشی را برداشت و با تردید شماره منزل او را گرفت. هر چه تماس می

گرفت کسی به تلفن جواب نمی داد. صبر کرد تا بعد از صرف شام مجدداً شماره او را گرفت. اما باز هم بی نتیجه بود. به فاصله هر نیم ساعت یک بار تماس می گرفت.

پس از آنکه نتوانست با او تماس برقرار کند، تصمیم گرفت تبسم را در جریان بگذارد. اما بعد پشیمان شد و ترسید که تبسم برداشت دیگری بکند. نگرانی حسابی کلافه اش کرده بود. می ترسید اتفاقی برایش افتاده باشد. نمی توانست دست روی دست بگذارد. لباس پوشید و با خود گفت: « به دیدنش می روم. هر چه بادا باد. فقط خدا کند اتفاقی برایش نیفتاده باشد. »

صدای ترمز دستی اتومبیلش تا مسافت دوری شنیده می شد. او همیشه اتومبیلش را با سرعت سرسام آوری و بدون توجه به قوانین راهنمایی و رانندگی هدایت می کرد. حالا هم با سرعتی وحشتناک اتومبیل را هدایت می کرد. چون خیابان ها در آن وقت شب خلوت بود سریع خود را به آنجا رساند. چند بار پشت سر هم زنگ در را به صدا درآورد. صدای خواب آلود او از پشت دستگاه آیفون به گوش رسید:

- اتفاقی افتاده آقای کنعانی؟!

مجید دستپاچه شده بود که چه بگوید. رزینا گفت:

- در را باز می کنم بفرمایید تو.

- نه، مزاحم نمی شوم.

- پس چند لحظه منتظر بمانید تا من لباس عوض کنم.

وقتی که در چارچوب در قرار گرفت، مجید دست و پای خود را گم کرد و خجالت زده گفت:

- از شما عذرخواهی می کنم. می دانم که بی موقع مزاحم شما شدم. از سر شب تا حالا هر چه با منزل شما تماس می گرفتم به تلفن جواب نمی دادید، نگران شدم که نکند خدای ناکرده اتفاقی برای شما یا بی بی افتاده باشد. این بود

که تصمیم گرفتم هر طور شده بیایم و خبری از شما بگیرم.

- ممنونم از اینکه به فکر ما هستید. بعد از ظهر خیلی مزاحم تلفنی داشتیم. اینقدر که دیگر ما را کلافه کرده بود. به خاطر اینکه اعصابم راحت باشد و بتوانم درس بخوانم سیم تلفن را از پریز جدا کردم.
- مگر تلفن شما صفحه نمایشگر ندارد؟

- چرا، اما کسی که مزاحم می شد شماره اش نمی افتاد. حدس می زنم که از تلفن همگانی تماس می گرفت. می بخشید که باعث دردسر شما شدیم.
- خواهش می کنم. وظیفه ام بود. این چند روز اگر تماس نگرفتم به این خاطر بود که می دانستم تبسم پیش شماست و اگر مشکلی داشته باشید او به من می گوید. به هر حال از اینکه این موقع شب مزاحم شما شدم عذر مرا بپذیرید. اگر کاری ندارید مزاحمت را کم کنم.

رزیتا با مهربانی از او تشکر کرد. او هم بلافاصله پشت فرمان اتومبیلش قرار گرفت و آنجا را ترک کرد. رزیتا با رفتن او پشتش را به در تکیه داد و به او فکر کرد که چرا اینقدر برایش مهم است که این وقت شب از خواب خود زده و به دیدن رزیتا آمده. چهره هاله را جلو نظر خود آورد. شانه هایش را بالا انداخت و درحالیکه سعی می کرد به او فکر نکند وارد اتاقش شد.

صبح روز بعد درحالیکه موهای خوش حالتش را برس می کشید خطاب به بی بی گفت:

- این طور که معلوم است می خواهید به من چیزی بگویید. اگر حدسم درست است سرا پا گوش هستم.

بی بی نگاهش را به صورت زیبای او دوخت و گفت:

- حدس تو درست است. اما الان وقتش نیست.

- بی بی من که می دانم دلتان می خواهد حرف بزنید. پس چرا نمی گوید.

- الان تو درس داری، می گذارم برای وقتی که بی کار و بی حوصله بودی.

- من الان بیکار هستم. می بینید که دارم موهایم را برس می کشم. در ضمن دلم می خواهد وقتی حوصله دارم حرف های شما را بشنوم، نه وقتی که بی حوصله هستم.

- یک مشت خاطرات رنگ و رو رفته قدیمی که این حرف ها را ندارد.

- این چه حرفی است بی بی! اگر می دانید گفتن آن خاطرات شما را ناراحت نمی کند خیلی مشتاق هستم که بشنوم.

- در اوج نگاه بی بی نقطه مبهمی سو سو می زد که نشان از خاطرات گذشته او داشت و این از چشمان تیزبین رزیتا دور نماند. بار دیگر از او خواهش کرد که از گذشته برایش بگوید. و بی بی درحالیکه به دست های چروک خود خیره شده بود، گفت:

- دلم نمی خواست این زخم چرکین هرگز دهان باز کند. اما فکر می کنم الان وقت آن رسیده که حتی اگر شده برای یک بار همه چیز را از دلم بیرون بریزم. این روزها بدجوری توی گذشته غرق می شوم. این خاطرات مثل یک کوه روی دلم سنگینی می کند. فکر می کردم تا آخر عمرم می توانم دندان روی جگر بگذارم و خاطرات زندگیم را فقط در قلب خسته و سردم دفن کنم. اما امروز متوجه شدم که دیگر گنجایش این همه غم را ندارم و باید این زخم کهنه سرباز کند.. بلکه درس عبرتی باشد برای تو و بدان که فقط با این دلیل دریچه قلبم را می گشایم. خودت خوب می دانی که برایم عزیزترین هستی و غیر از تو زیبایم کسی را توی این دنیای بزرگ ندارم. پس به من حق بده که نگران آینده تو باشم. بنشین و خوب به حرف های من گوش کن. با اینکه سال ها از آن روزها می گذرد اما من حس می کنم که همین دیروز بود که تازه وارد سن شانزده سالگی شده بودم. زیبا بودم و سر تا پا غرور و پر از شور جوانی. خودم هم نفهمیدم که چطور دلم را باختم. تا آمدم خودم را جمع و جور کنم متوجه شدم که بدجوری دلباخته داریوش شدم. همه فکر و ذکر من شده بود او. عشق او

آنقدر برایم شیرین بود که حاضر بودم به خاطر او دست به هر کاری بزنم. یک عشق شیرین، همراه با یک دلشوره قشنگ. هر گاه که طنین صدایش در گوشم می پیچید از خود بی خود می شدم و مطمئن بودم که هیچ صدایی توی دنیا خوش نواتر از صدای او نیست. هنگامی که به صورتش نگاه می کردم دلم می خواست که زمان از حرکت بایستد و من در آن حالت به سنگ تبدیل شوم. او را زیباترین و جالب ترین مرد عالم می دانستم. مردی که تنها او می توانست مرا خوشبخت کند و تاج ملکه سرزمین رؤیاها را بر سرم بگذارد. خودم را سیندرلا و او را شاهزاده می دانستم که منتظر بودم هر لحظه به سراغم بیاید.

شبی که برای خواستگاری به منزل ما آمد... خدایا چه شبی بود. از ترس و دلشوره در حال مرگ بودم و ترسم بی دلیل نبود. پدرم با چنان حقارتی او را بیرون انداخت که در آن لحظه حاضر بودم بمیرم تا اینکه خوار شدن او را ببینم. خلاصه داریوش از رو نرفت. باز هم سر راهم سبز شد و قرار و مدارها بر جای خود باقی بود. آنقدر خودش را به من نزدیک کرد که تا اینکه شیطان در جلدم نفوذ کرد و شدم خر او که تا توانست از من سواری می گرفت.

جوان بودم و نادان. جز عشق او چیز دیگری نمی دیدم. وقتی می گفت: «دوستت دارم منیره!» از خوشی به پرواز در می آمدم. وارد جزئیات نمی شوم. می روم سر اصل مطلب. خلاصه آن روز شوم از راه رسید و دفتر زندگی من برگ تازه ای خورد. مرد پولدار و با خانواده ای به خواستگاریم آمد که پدر و مادرم هر دو راضی بودند و اصرار می کردند که جواب بله را به او بدهم. من هم که بیچاره و نادان بودم. همه فکر و ذکرم پیش داریوش بود. هر چه فکر می کردم نمی توانستم غیر از او با مرد دیگری زندگیم را شروع کنم. تنها شاهزاده رؤیاهای من بود. وقتی قضیه خواستگاری را به او گفتم، گفت:

- ببین منیره! اگر هنوز هم مرا دوست داری پس باید به حرفم خوب گوش

بدهی.

گفتم:

- این چه حرفی است که می زنی! خودت بهتر می دانی که تو از تمام دنیا
برایم عزیزتر و ارزشمندتری. هر چه که تو بگویی همان کار را می کنم.
گفت:

- من می خواهم از این شهر بروم. اگر تو هم می خواهی همراه من باشی و بار
سفر را ببند که باید امشب حرکت کنیم.
گفتم:

- ولی من باید فکر کنم.

عصبانی شد و گفت:

- پس معلوم می شود دوست داشتن تو الکی است. ما را باش که دلمان را به
چه کسی خوش کرده بودیم. کاری نداری؟ ما رفتیم، دیدار به قیامت.
رویش را برگرداند و خواست برود که من خام، من احمق، من ساده و بیچاره
التماس کردم مرا ببخشد. خلاصه دل به دریا زدم و بدون فکر و بدون مشورت با
کسی مقداری لباس توی ساکم جا دادم و نیمه های شب بود که دزدکی از خانه
زدم بیرون. او هم سر کوچه به انتظارم ایستاده بود. سوار اتومبیل قراضه او شدم
و به سوی مقصدی ناشناخته حرکت کردیم. وقتی از شهر خارج شدیم رویش را
به طرف من برگرداند و با دیدن اشکهایم گفت:

- منیر پشیمانی که با من آمدی؟

گفتم:

- نمی دانم! مشاعرم اصلاً کار نمی کند.

گفت:

- اگر واقعاً پشیمانی تو را بر می گردانم. هنوز دیر نشده. امیدوارم بدانی که
دیگر برگشتی در کار نیست.

وقتی به صورتش نگاه کردم و دیدم با چه عشقی به من زل زده همه چیز و

همه کس را از یاد بردم و گفتم:

- از اینکه پیش تو هستم و تو را انتخاب کردم اصلاً پشیمان نیستم و هرگز پشیمان نخواهم شد.

بشکنی زد و با خنده گفت:

- حالا شدی منیرخانم خودم.

شاهد عقد ما عمویش بود و تنها کس و کاری بود که داریوش داشت. یک خانه کوچک اجاره کردیم و با عشق زندگیمان را شروع کردیم. هرگز از او نمی پرسیدم چه کار می کند و کجاها می رود. فقط می دانستم با موتورش مسافر کشی می کند و گاهی بسته هایی به این و آن تحویل می داد. بیشتر روزها تا شب تنها بودم و همیشه دلتنگ خانواده ام. دلم برای همه شان تنگ شده بود. وقتی عموی داریوش همه چیز را به آنها گفته بود و از آنها خواسته بود که مرا ببخشند، پدرم گفته بود که ما دیگر دختری به اسم منیره نداریم و نمی شناسیم. و اگر روزی او را در این شهر ببینیم زنده اش نمی گذاریم. او مایه ننگ خانواده ماست.

خلاصه روزها سپری می شد و من هم چنان تنها و بی کس در گوشه آن خانه کوچک و محقر کز می کردم و فقط دلم را به داریوش خوش کرده بودم. از سر کار که می آمد دیگر غم هایم به پایان می رسید که بعداً آن یک دلخوشی را هم از دست دادم.

بی بی با آهی که از ته دل کشید سکوت کرد. رزیتا بی صبرانه گفت:

- بعدش چی شد؟

- یک روز یکی از همسایه ها که دلش به حالم سوخته بود، بعد از رفتن داریوش دم در آمد و بعد از احوالپرسی گفت:

- خدا شاهد است که نمی خواهم ناراحتت کنم. اما وقتی تو را این طور مظلوم می بینم دلم به حالت می سوزد. بدبخت! چرا به فکر خودت نیستی؟ اصلاً

از شوهرت خبر داری که چه غلطی می کند؟

وقتی به من گفت که داریوش را با دختری دیده تیر حسادت قلبم را شکست. خوار شدم. شکستم. تا چند روز مریض شدم. دلم می خواست می توانستم به داریوش بگویم و از زبان او بشنوم که آن زن دروغ گفته و این قصه صحت ندارد. اما جرأتش را نداشت. کمی که جان گرفتم تصمیم گرفتم دورادور او را زیر نظر بگیرم تا سر از کارش در بیاورم و یا رقیب را شناسایی کنم. دیگر داریوش برایم اسطوره عشق و مظهر امید و زندگی نبود. شده بود یک دیو که هر بار می دیدمش دلم می خواست با چنگ و دندان تکه پاره اش کنم. اما هرگز به رویش نمی آوردم. حرفهای زن همسایه برایم در پرده ای از ابهام قرار گرفته بود. او علاوه به اینکه داریوش را متهم به عیاشی کرد چیزهای دیگری هم در موردش می گفت که عقل نارس من به آن قد نمی داد و او سعی داشت موضوع را کامل برای من توضیح ندهد. من نمی فهمیدم.

بالاخره تصمیمم را قطعی کردم و به دنبال او به راه افتادم. وقتی طرف را دیدم از تعجب دهانم باز ماند. یک عجوزه ریز نقش شلخته بود، که داریوش چنان با عشق دست او را در دست گرفته بود که انگار دست ملکه زیبایی را در دست داشت. درست مثل روزهای اولی که با من آشنا شده بود با او رفتار می کرد. دیگر تحمل نداشتم بیش از آن به آنها نگاه کنم و با گریه به خانه برگشتم. به صورت زیبای خودم در آئینه نگاه کردم. به خودم گفتم: « آخر چی او بر من ارجحیت دارد که داریوش مرا به خاطر او زیر پا گذاشت؟! » هر چه فکر کردم به نتیجه نرسیدم. تنها راه حلی که به نظرم رسید این بود که از رقیب بخواهم پایش را از زندگی من بکشد بیرون. با او که رو به رو شدم تا دقایقی نتوانستم کلامی بر زبان بیاورم. خود او از من پرسید:

- چیه؟ خانم خوشگله! با من کاری داشتی؟

گفتم:

- آره، یک کار واجب.

متعجب گفت:

- ما همدیگر را می شناسیم؟

گفتم:

- چطور مرا نمی شناسی؟ وقتی همسرم را اینقدر خوب می شناسی که

دست در دست او می گذاری، چطور مرا نمی شناسی؟

گفت:

- منظورت را نمی فهمم!

گفتم:

- باید هم نفهمی. به هر حال من آمدم بگویم که من زن شرعی و قانونی

داریوش هستم.

رنگش به سپیدی گرایید. ناگهان خودش را عقب کشید و نگاهی به سر تا

پای من انداخت. گفتم:

- ببین خانم! من نیامدم دعوا کنم. تنها قصدم از آمدن این است که بگویم

خواهش می کنم از زندگی من برو بیرون. من به خاطر داریوش نامرد همه کسم را

از دست دادم. حالا سزاوار نیست که...

میان حرفم آمد و گفت:

- ولی دیگر خیلی دیر شده.

دلم هری ریخت. ولی به روی خودم نیاوردم، گفتم:

- منظورت چیست؟

با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

- یک ماهی می شود که ما به قول خودت شرعاً و قانونی زن و شوهر شدیم.

احساس کردم که دنیا را روی سرم خراب کردند. به در تکیه دادم که از

افتادنم جلوگیری کنم. او هم به حال زارم پی برد. به داخل خانه دوید و با یک

لیوان آب برگشت. این بار دیگر صورتش آن حالت تمسخرآمیز را نداشت. انگار که دلش به حال من سوخته بود، گفت:

- هرگز فکر نمی کردم تو به این خوشگلی و خانمی باشی. وگرنه به عقد داریوش در نمی آمدم. پدرت بسوزد عشق و نداری! که وقتی دست به دست هم می دهید دنیا را ویران می کنید. داریوش به من گفت که تو را فقط به این خاطر به همسری خود درآورده که بسته های موادش را به دست مشتری هایش بدهی. همیشه فکر می کردم که تو یک آدمی هستی که توی خماری دست و پا می زنی و به همین خاطر نمی توانی زن زندگی برای داریوش باشی. من اگر گول حرفهایش را خوردم از سر بی کسی و نداری بود. تو دیگر چرا بدبخت؟! با گریه گفتم:

- من هم از خوشی زیاد، که زده بود زیر دلم. دیگر ماندن را جایز ندانستم و با شتاب به خانه برگشتم. هرگز تا این حد خودم را بدبخت و بی پناه ندیده بودم. تازه فهمید بودم بسته هایی که من به دست مشتری هایش می دادم قرص و دوا و دارو نبود بلکه مواد مخدر بود. باز جای شکرش باقی بود که مرا معتاد نکرده بود. دیگر نمی توانستم یک لحظه هم آنجا بمانم و آن وضع را تحمل کنم. توی یک کاغذ با عجله نوشتم داریوش عروسیت مبارک. برو با خانمت خوش باش و مرا برای همیشه فراموش کن. چیزی ندارم که بگویم جز اینکه بگویم متأسفم برای تو که اینقدر نامرد و پست بودی که نشناختم و متأسفم برای خودم که گول تو گرگ انسان نما را خوردم. هر چه پول و طلا در خانه بود به همراه لباسهایم برداشتم. دلم می خواست به شهر خودمان برمی گشتم اما محال بود چون دیگر در آن خانواده جایی نداشتیم و همه پل های پشت سرم را با انتخاب داریوش ویران کرده بودم. مجبور شدم که با اولین قطار شهر را ترک کنم و به تهران آمدم. مسافری که کنار دستم نشسته بود خانمی متخصص و با فرهنگ نشان می داد و حدس من درست بود. درد دلم

را برایش بازگو کردم و وقتی از سخن باز ایستادم با مهربانی اشکهایم را پاک کرد و گفت:

- نگران نباش. اصلاً غصه چیزی را نخور. تا مرا داری غمی نخواهی داشت.
آن خانم خوب مهربان که شهلا نام داشت فرشته نجاتم شد. او مرا در اداره بهزیستی استخدام کرد و یک اتاق از زیرزمین خانه خودش را به اجاره من داد. با اندک پول و تلایمی که داشتم وسایل مورد نیاز زندگیم را خریدم. بیست روز از آمدنم به تهران می گذشت که متوجه شدم باردارم. وقتی رضا به دنیا آمد خیلی خوشحال شدم. از اینکه دیگر تنها نبودم خدا را شکر کردم. فقط خدا خودش می داند که او را با چه مصیبت و سختی بزرگ کردم که عاقبت او هم تنهایی گذاشت و رفت.

خاطراتم را گفتم تا با چشم باز دل ببندی. و اگر روزی دل به کسی بستی که احساس کردی لیاقت تو را ندارد عشقت را در دل کوچک مدفون کن. از روی عقل برای زندگیت تصمیم بگیر نه احساس. متأسفانه بیشتر آدم ها، عشقشان از روی هوس است. عشق باید پاک و آسمانی باشد. بکر و دست نخورده. عشق باید قبل از قانون طبیعت پاک و مطهر باشد. نه اینکه به گناه هوس و شهوت آلوده شود. آدمی که عشق را از دیده شهوت و هوس نگاه کند دیگر آن را نمی توان عشق نامید.

رزیتا از شنیدن خاطرات بی بی متأثر شد. سئوالات بسیاری در ذهنش نقش بسته بود. دلش می خواست بپرسد که آیا باز هم داریوش را دیده و سئوالات بسیاری که می دانست فعلاً جایش نیست و باید صبر کند تا خود بی بی از خاطراتش بگوید. حالا دیگر بی بی بیشتر از گذشته برایش ارزش پیدا کرده بود. برای او یک لیوان شربت توت فرنگی درست کرد و هنگامی که لیوان شربت را به او داد حس کرد رنگش پریده. اما چیزی نگفت. دست او را بوسید و گفت:

- بی بی! خیلی دوستت دارم. اگر چه پسر تو با بی مهری ترکت کرد. اما یقین

بدان که دخترت رزیتا هرگز و در هر شرایطی تو را تنها نمی گذارد.

رزیتا با شنیدن صدای زنگ تلفن از اتاق خارج شد، دوباره که نزد بی بی برگشت او را دید که بی حال کف اتاق ولو شده. جیغ کوتاهی کشید و خودش را روی سر او رساند. با گریه گفت:

- الهی دورت بگردم بی بی! چه ت شد یک دفعه؟! بی بی!!! بی بی! تو را به خدا یک چیزی بگو. آخه من چه کار کنم؟! خدایا خودت به دادش برس!
مجید با شنیدن صدای مضطرب او فهمید که باید اتفاق ناگواری افتاده باشد. او گفته بود که هر چه زودتر خودش را برساند. مجید با گفتن: «منتظرم باشید، الساعه خودم را می رسانم»، تماس را قطع نمود و با عجله خود را به آنجا رساند. رزیتا تا صدای اتومبیل او را شنید در را گشود. مجید با دیدن چشمهای گریان او احوالپرسی را فراموش کرد و گفت:
- چی شده؟! چرا دارید گریه می کنید؟!

رزیتا سعی کرد آرام باشد اما نمی توانست خود را کنترل کند. میان بغض و اشک گفت:

- بی بی! بی بی دارد از دست می رود!
- مگر بی بی چه اش شده؟!
- نمی دانم! یک دفعه بی حال افتاد روی زمین. تو را به خدا به دادش برسید.
- حالا کجاست؟
- توی اتاقش. هر کاری کردم نتوانستم تکانش بدهم.

مجید به دو خودش را بالای سر بی بی رساند. با دلهره نبض او را گرفت. وقتی از زنده بودنش اطمینان حاصل کرد نفس راحتی کشید و به کمک رزیتا او را سوار اتومبیل کردند و به نزدیکترین کلینیک رساندند. در این حین بی بی هم چشم هایش را باز کرد. در آنجا دکتر معالج بعد از معاینه از آنها خواست که سریع او را به بیمارستان انتقال بدهند. هنگامی که او را در بیمارستان بستری

کردند دکتر تشخیص داد که سکتة خفیف قلبی کرده و باید دو سه روزی در بیمارستان بماند تا بهبودی نسبی خود را به دست آورد. مجید سعی می کرد همه کارها را به نحو احسن انجام دهد. نزدیک به اذان ظهر بود که کارهای پذیرش بی بی در بیمارستان به اتمام رسید. وقتی مجید از بابت بی بی خیالش راحت شد خطاب به رزیتا گفت:

- ماندن شما در اینجا هیچ ضرورتی ندارد. بهترین کار و عاقلانه ترین راه این است که کارها را به پرستار بسپارید و به منزل برگردید. هرگاه که نگران حال او شدید می توانید تلفنی جویای حالش بشوید.

- نمی توانم طاقت بیاورم. من راحت توی خانه استراحت کنم، آن وقت بی بی این طور بی حال توی بیمارستان سختی بکشد.

- این حرف ها از شما بعید است. ماندن شما پشت این در شیشه ای هیچ تأثیری به جان ایشان ندارد. امیدوارم این را دیگر بپذیرید که در این یک مورد حق با من است. خودتان دیدید که حتی پرستار اجازه نداد برای لحظه ای وارد اتاق بشوید. بی بی الان تحت مراقبت های ویژه است. احساسات شما را کاملاً درک می کنم. حق دارید که ناراحت بشوید. اما بهتر است منطقی فکر کنید. شما باید به فکر سلامتی خودتان هم باشید.

- قبول کنید که اگر شما هم بیمار شوید به ضرر بی بی است. لطفاً به منزل برگردید و خوب استراحت کنید که انرژی داشته باشید که وقتی که فردا بی بی را ملاقات می کنید با دیدن شما حالش بهتر شود. نه اینکه شما را خسته و بیمار ببیند، حالش بدتر شود.

مجید آنقدر گفت و گفت تا بالاخره او را راضی نمود که به منزل برگردد او را تا در منزل همراهی کرد و گفت:

- اگر فکر می کنید تنهایی شما را آزار می دهد بروم تبسم را بیاورم.

- ممنونم. احتیاجی نیست. کامیاب خان فقط چند روز مرخصی دارند، معلوم

نیست دفعه بعد کی برمی گردند. درست نیست که من مزاحمشان بشوم. در ضمن من که بچه نیستم از تاریکی و تنهایی بترسم.

- لطفاً مواظب خودتان باشید. هر کاری داشتید با من تماس بگیرید. سریع خودم را می رسانم. بر ای اطمینان لطف کنید همه درها را قفل کنید. بهتر است موقع خوابیدن همه چراغ ها را خاموش نکنید.

رزیتا از اینکه می دید مجید اینقدر نگران اوست از خوشحالی چشم هایش پر از اشک شد. با خود گفت: « اگر نمی تواند یارم باشد، حداقل می تواند حامی خوبی برای من باشد. »

مجید که دید او به فکر فرو رفته آرام گفت:

- نمی خواهید چیزی بگوئید؟

رزیتا به خود آمد و شرمنده جواب داد:

- می بخشید. یک لحظه حواسم رفت جایی دیگر. از شما ممنون هستم که نگران من هستید. حسابی امروز به شما زحمت دادم. بروید به سلامت. از بابت من خیالتان راحت باشد. اگر مشکلی داشته باشم حتماً با شما تماس می گیرم. مجید منتظر ماند تا او داخل برود و در را ببندد. آنقدر فکرش مشغول او بود که دلش نمی خواست به منزل برگردد. می ترسید عزیز پی به نگرانی او ببرد. اتومبیل را به سمت منزل خواهر کوچکش مرجان به حرکت درآورد.

طوری با آنها سرگرم ده بود که اصلاً متوجه حرکت زمان نشد. آخرهای شب بود که به منزل برگشت. پدر و مادرش هر دو در خواب بودند. آرام وارد اتاقش شد. قبل از اینکه لباس هایش را در بیاورد شارژ موبایلش را به برق وصل کرد. از بعد از ظهر شارژ موبایلش تمام شده بود. می خواست لباس هایش را عوض کند که با شنیدن صدای زنگ تلفن با شتاب به سوی تلفن دوید. با خود گفت:

- این وقت شب، چه کسی می تواند باشد؟!

تا گوشی را برداشت صدای قشنگ رزیتا در گوشی پیچید. چقدر در آن

لحظه از شنیدن صدای روح نواز او آرامش یافت. بعد از احوالپرسی کوتاه پرسید:

- از بیمارستان تماس می گیرید، یا منزل هستید؟

- منزل هستم. می بخشید که این موقع شب مزاحم شما شدم.

- خواهش می کنم. این چه حرفی است! بنده در خدمت شما هستم.

- باور کنید چاره ای نداشتم.

- اتفاقی افتاده؟

- وقتی شما مرا به منزل رساندید وارد خانه که شدم صدایی از کتابخانه

شنیدم. فوراً به آنجا رفتم. هر دو پنجره باز بود. احتمال دادم بی بی پنجره ها را

باز گذاشته است. اما در آن حین سایه ای توجه ام را جلب کرد. وقتی که پشت

پنجره رفتم یک نفر را دیدم که با شتاب از در حیاط بیرون رفت. خیلی ترسیدم.

حتی صدایم در نمی آمد که داد بزنم دزد آمده که همسایه ها به دادم برسند. با

تبسم تماس گرفتم. متأسفانه منزل نبود. فکر می کردم شما از اینجا یکر است به

منزل برگشتید. چند بار با موبایل شما تماس گرفتم که خاموش بود. مجبور شدم

با منزل شما تماس بگیرم. مادر تان گوشی را برداشت. چون نمی دانستم به

ایشان چه بگویم تماس را قطع کردم. ناچار شدم که با کلانتری تماس بگیرم. آنها

هم گفتند تا چیز مشکوکی دیدم به آنها اطلاع بدهم. خلاصه می کنم. با درس

خواندن خودم را سرگرم کردم. می خواستم چراغ مطالعه اتاقم را روشن کنم که

پریز برق اتصالی کرد و با یک جرقه فیوز بیرون زد. هر کاری می کنم کنتور برق

روشن نمی شود. به همین خاطر ناچار شدم که بار دیگر مزاحم شما بشوم. با این

اتفاقی که پیش آمده واقعاً از تاریکی هراس دارم. مدام فکر می کنم که آن مرد

گوشه ای پنهان شده. متأسفانه شمع هم توی خانه تمام کردیم که روشن کنم.

- اگر من هم به جای شما بودم وحشت می کردم. نگران نباشید. من تا بیست

دقیقه دیگر آنجا هستم. شما در منزل روشنایی ندارید؟

- متأسفانه خیر.

- نگران نباشید من الساعه خودم را می رسانم.

مجید تا تلفن را سر جایش گذاشت چراغ قوه اتاقش را برداشت و زودتر از بیست دقیقه خودش را به آنجا رساند. سعی کرد آرام در بزند که او را نترساند. وقتی صدای پای او را شنید نفس راحتی کشید. تا وارد منزل شد یگراست به سراغ کنتور برق رفت. در حین درست کردن از او پرسید:

- چیزی که نبردند؟

- نه ظاهراً فرصت این کار را نداشته. فقط کمی ریخت و پاش کرده بود.

- وقتی وارد منزل شدید درها باز بود؟

- بله فکر می کنم خود ما در را نبسته بودیم. می دانید که ما با چه وضعیتی خانه را ترک کردیم.

- من به خوبی یادم می آید که همه درها را قفل کردم. دزد هر کی هست بسیار ماهر است و ظاهراً به همه جای خانه آشنا. به احتمال زیاد او می داند که شما تنها هستید. پس احتمال دارد که برگردد. متأسفانه این فیوز هم سوخته است. هیچ کاری نمی توان روی آن انجام داد تا فردا صبح. شما این چراغ قوه را بگیرید تا من به منزل برگردم. یک چراغ گازی کوچک داریم که بد نیست. می توانید امشب را با آن سر کنید.

مجید وقتی که می خواست به سمت در برود در تاریکی نگاهی را به او دوخت. به خوبی می توانست ترس را در چشמהایش ببیند، گفت:

- اگر مایل باشید با هم می رویم.

رزیتا بدون مکث جواب داد:

- باید لباسهایم را عوض کنم.

- احتیاج نیست. در این وقت شب کسی بیرون نیست که شما را ببیند.

حرکت که کردند، رزیتا گفت:

- امیدوارم که بتوانم این زحمت های شما را جبران کنم.

– ما اینقدر به خان زحمت دادیم که هر کاری برای شما انجام بدهم نمی توانم مقداری از زحمت های که به او دادیم را جبران کنم.

به مقصد که رسیدند مجید به خاطر احتیاط اتومبیل را سر کوچه پارک نمود و خود با شتاب به منزل برگشت. چراغ گازی کوچکی را از داخل آشپزخانه برداشت و به آرامی از خانه خارج شد. با خود گفت: « اگر دزد به این خانه بیاید پدر و عزیز اصلاً متوجه نمی شوند. »

هنگامی که به اتومبیل نزدیک شد رزیتا را توی اتومبیل ندید. پاهایش شروع به لرزیدن کرد. با خود گفت: « یعنی کجا رفته؟! در اتومبیل را که باز کرد او سرش را بلند کرد. نفسی به راحتی کشید و گفت:

– حسابی مرا ترساندید. وقتی شما را ندیدم هزار جور فکر به ذهنم خطور کرد!

– متأسفم که باعث ناراحتی شما شدم. با آمدن اتومبیل گشتی مجبور شدم خودم را پنهان کنم. چون بودن من آن هم تنها در این وقت شب برای آنها شک برانگیز می شد. اگر مرا می دیدند معلوم نبود که چه اتفاقی می افتاد.

– حق با شماست. فکر درستی کردید.

وارد کوچه آنها که شدند، مجید اتومبیل را مقابل منزل آنها نگه داشت. اول خودش وارد شد و بعد او پشت سرش آمد. با کبریتی که از منزل آورده بود چراغ را روشن کرد. نور چراغ فضای سالن پذیرایی را کاملاً روشن نمود، گفت:

– بد نیست. می تواند کار یک لامپ را برای شما انجام بدهد.

رزیتا تشکر کرد و گفت:

– اگر خوابتان نمی آید بنشینید تا برای شما قهوه درست کنم.

مجید از خدا خواسته بدون تردید دعوتش را پذیرفت و روی مبل لم داد. خیلی طول نکشید که او با قهوه و مقداری نان شیرینی برگشت. هنگام صرف قهوه سنگینی نگاه او را به خوبی حس می کرد. احساس گنگی به او دست داد.

زیر تیر نگاه او نمی توانست بر خود مسلط شود و دستهایش شروع به لرزیدن کرد. فنجان خالی را روی میز گذاشت و گفت:

- متشکرم، خیلی چسبید.

رزیتا به سمت او آمد که سینی را به آشپزخانه برگرداند. مجید سینی را از روی میز برداشت و به دست او داد. هنگامی که او سینی را به دست گرفت ناخواسته دستش با دست مجید تماس پیدا کرد. از خجالت سرخ شد و با شتاب به آشپزخانه رفت. مجید هم با رفتن او به مبل تکیه داد. هنوز گرمای دست او را روی انگشتانش حس می کرد. برای یک لحظه از خودش ترسید که نکند دچار وسوسه شیطانی بشود. تا او از آشپزخانه آمد بلند شد و گفت:

- اگر یک پتو به من بدهید ممنون می شوم.

رزیتا متعجب گفت:

- پتو؟!

- بله، نمی توانم شما را تنها بگذارم. احتمال دارد که آن دزد باز هم برگردد. اگر یک پتو به من بدهید راحت می توانم توی اتومبیل بخوابم. اگر خطری شما را تهدید بکند من هستم.

رزیتا چشم هایش از خوشحالی پر از اشک شد، گفت:

- واقعاً نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم. حالا چرا می خواهید توی اتومبیل بخوابید؟ همین جا برای شما تشک پهن می کنم.

- اگر توی اتومبیل بخوابم راحت تر هستم.

- باشه. هر طور که شما راحت هستید.

رزیتا وارد یکی از اتاق ها شد. طولی نکشید که با یک پتو و بالش کوچک برگشت. آنها را به دست مجید داد و گفت:

- همیشه از خدا می خواستم که یک برادر داشته باشم. اگر چه خداوند به من برادر نداد اما آرزویم را طور دیگر برآورده کرد و برادر خوبی مثل شما سر

راهم قرار داده.

مجید انتظار شنیدن این جمله را نداشت. کلمه برادر او چنان ضربه ای به روح و روانش وارد کرد که با شنیدن آن تغییر رنگ داد. دیگر نایستاد و بدون گفتن کلمه ای اضافی آنجا را ترک کرد. روی صندلی عقب اتومبیل دراز کشید. هنوز صدای او در گوشش طنین می انداخت. اصلاً دوست نداشت که رزیتا او را این طور خطاب کند. آنقدر ناراحت گفته او بود که خواب به چشمش نمی رفت.

نزدیک صبح بود، ولی هنوز هوا کامل روشن نشده بود که مجید صدایی شنید. آرام سرش را بلند کرد به طوری که دیده نشود. از پنجره اتومبیل نگاهی به بیرون انداخت. مرد کوتاه قدی را دید که به راحتی کلید را در قفل چرخاند و در را گشود و وارد حیاط شد. خواست برود و به کلانتری خبر بدهد. اما ترسید که آن مرد بلایی به سر رزیتا بیاورد.

چماق بزرگی را که زیر صندلی، برای چنین مواقعی پنهان کرده بود بیرون آورد و بی صدا در اتومبیل را گشود. آن مرد در حیاط را روی هم گذاشته بود. به راحتی وارد حیاط شد. او را دید که وارد ساختمان شد. پشت سرش رفت. کفش هایش را در آورد که صدای پایش را نشنود. او طوری رفتار می کرد که انگار با همه جای خانه آشنا است. یگراست به سوی یکی از اتاقها رفت. مجید خواست که پشت سرش برود اما دید که او بیرون آمد. با شتاب خود را به درون اتاقی انداخت که سر راهش قرار داشت و در آن باز بود. نگاه سطحی به داخل اتاق انداخت. اتاق رزیتا بود. آرام چون فرشته ای زیبا و مهربان به خواب رفته بود. می خواست که بیدارش کند اما دلش نیامد. با شنیدن صدای پای او که داشت به اتاق نزدیک می شد از تخت خواب رزیتا فاصله گرفت و خود را پشت در اتاق پنهان کرد.

مرد وارد اتاق شد درحالیکه متکایی به دست داشت روی سر رزیتا ایستاد و متکا را محکم روی صورتش فشار داد.

مجید وحشت زده از پشت در بیرون آمد و چماق را محکم بر سر او کوبید و او را بیهوش نقش زمین کرد. رزیتا با گریه از جایش برخاست. نور اتاق کم بود هنوز ناجی خود را نمی دید.

مجید با دیدن او که موهایش همچون آبشاری زیبا از انتهای کمرش گذشته بود و با لباس خواب زیبایش به یک پری دریایی شباهت داشت، گیج شد. تا به حال او را بدون روسری ندیده بود. باورش نمی شد که برداشتن یک روسری اینقدر تأثیر داشته باشد. با دیدن این همه زیبایی پاهایش سست شد و چماق از دستش افتاد. رزیتا به او نزدیک شد و با گریه گفت:

- شما اینجا هستید؟

- بله انگار که به خیر گذشت. تلفن کجاست؟ باید با کلانتری تماس بگیرم.

رزیتا تلفن کنار تخت خوابش را به دست او داد و گفت:

- می روم چراغ را بیاورم.

مجید گوشی را برداشت که شماره بگیرد، متعجب گفت:

- اینکه قطع است!

رزیتا با نگرانی گفت:

- حالا باید چه کار کنیم؟

نگران نباشید موبایل من توی اتومبیل است با آن تماس می گیرم.

- سوئیچ را بدهید من موبایل را می آورم. می ترسم پیش این تنها بمانم.

رزیتا سوئیچ را گرفت و بلافاصله به سمت بیرون دوید و خیلی زود با موبایل به نزد او بازگشت. او چندبار پشت سر هم شماره کلانتری را گرفت تا موفق شد موقعیت خود را به پلیس اطلاع بدهد. رزیتا حتی جرأت نمی کرد به چهره دزد نگاه کند که بیهوش کف اتاق افتاده بود. مجید تا تماس را قطع کرد گفت:

- تا یک ربع دیگر اینجا هستند.

مجید می خواست به او بگوید لباسش را عوض کند اما با دیدن او که مانند

کودکی از ترس برخورد می لرزید و آرام گریه می کرد، منصرف شد. آنقدر از این حادثه گیج شده بود که نمی دانست چگونه او را دلداری بدهد. خواست از اتاق خارج بشود و برای او آب خنک بیاورد که مرد دزد به هوش آمد و با زرنگی دست به طرف چماق افتاده شده برد. رزیتا که متوجه شد مجید حواسش نیست فریاد کشید:

- خودت را بکش کنار.

مجید که تا دم در اتاق رفته بود روی برگرداند و با یک خیز خود را روی او انداخت و با هم گلاویز شدند. در همین گیرودار مأمورین نیروی انتظامی نیز از راه رسیدند. و دزد نابکار را دستبند به دست از آنجا بردند. هوا کاملاً روشن شده بود که مجید در را پشت سر آنها بست. پشت خود را به در تکیه داد و احساس آرامش کرد. دستش را به طرف بینی اش برد. تازه درد آن را حس می کرد و متوجه شد که از بینی اش خون آمده. با خود گفت: « لعنتی چه مشتش سنگینی داشت ».

رزیتا پنجره را گشود و از او خواست که وارد خانه بشود. از بس مشتش و لگد خورده بود تمام بدنش از درد و خستگی بی حس شده بود. به خون صورتش اهمیتی نداد و روی مبل نشست. رزیتا با مقداری پنبه و محلول ضدعفونی کننده بتادین به نزدش آمد. گفت:

- بالای لب‌تان بدجوری زخم برداشته. اجازه بدهید با این محلول آن را شستشو بدهم.

- مهم نیست، با آب تمیزش می کنم.

- اگر از این محلول استفاده کنید بهتر است.

مجید خواست پنبه و بتادین را از دستش بگیرد که او گفت:

- اجازه بدهید من این کار را می کنم. شما فقط سرتان را به مبل تکیه بدهید.

تمام مدتی که او زخمش را شستشو می داد چشمهایش را بست. نمی توانست به او در این فاصله نزدیک نگاه کند. مثل اینکه او هم فهمیده بود، چون وقتی که کارش به پایان رسید از مجید دور شد و گفت:

- می توانید چشمهایتان را باز کنید.

چشمهایش را که گشود متوجه شد که او آرام و بی صدا گریه می کند. با زمزمه گفت:

- چرا دارید گریه می کنید؟!

- اگر شما نبودید معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. شاید من حالا زنده نبودم. شما جان مرا نجات دادید. من با...

صورتش را برگرداند و حق هق گریه اش بلند شد. مجید دستپاچه گفت:

- به خاطر خدا گریه نکنید. بهتر است که این کابوس دیشب را از ذهنتان پاک کنید. اصلاً فکر کنید هیچ اتفاقی نیفتاده.

- مگر می شود به هیچ چیز فکر نکرد، خیلی سخت است، نمی توانم.

- باید بتوانید. شما شجاع تر از این حرفها هستید که این اتفاق روی شما تأثیر بگذارد. تا دو ساعت دیگر باید سر جلسه امتحان باشید. اگر بر خودتان مسلط نشوید با این روحیه چطور می توانید سر جلسه حاضر بشوید. لباس بپوشید تا برویم بیرون صبحانه بخوریم. جایی را سراغ دارم که صبحانه اش حرف ندارد. بعد از صبحانه شما را به مدرسه می رسانم. من هم باید بروم کلانتری، سروقت آقا دزده. کارم که در کلانتری به پایان رسید می آیم در مدرسه که با هم به بیمارستان برویم.

رزیتا وارد اتاق خود شد تا لباسهای مدرسه اش را بپوشد. هنوز اتاقش به هم ریخته بود. با دیدن آن اوضاع تمام صحنه ها بار دیگر جلو نظرش آمد. سعی کرد به آن فکر نکند، اما نمی توانست. بدون اینکه خود را در آینه نگاه کند به سرعت لباس هایش را پوشید و از اتاق خارج شد.

مجید توی اتومبیل به انتظارش نشسته بود. وقتی سوار اتومبیل شد گفت:

- چیزی فراموش نکردید؟

رزیتا داخل کیفش را نگاه کرد و جواب داد:

- نه، چیزهایی که لازم بود آوردم. اما ذهنم اینقدر درگیر مسئله دیشب

است که فکر نکنم بتوانم یک سؤال را پاسخ بدهم

- مطمئنم اگر سعی کنید می توانید.

- تمام آن لحظه جلو نظرم است.

- می دانم، لحظات سخنی را پشت سر گذاشتید. اما باید فراموش کنید.

مجید هر کاری کرد که او کمی بیشتر صبحانه بخورد بی فایده بود. خودش

نیز اشتهایی به خوردن نداشت. او را که به مدرسه رساند یک راست به کلانتری

رفت. هنگامی که وارد کلانتری شد او را به اتاق بزرگ و وسیعی هدایت کردند که

رئیس کلانتری پشت میز قرار گرفته بود. او از مجید خواست که بدون کم و

کاست تمام ماجرای شب پیش را برای او بازگو کند. مجید با صبر و حوصله همه

چیز را که مربوط به شب پیش می شد برای رئیس کلانتری بازگو کرد. حتی سعی

کرد که یک کلمه هم جا نگذارد. در پایان صحبت‌هایش رئیس کلانتری گفت:

- آقای کنعانی! اگر شما دیشب به آنجا نمی رفتید صددرصد خانم رزیتا به

قتل می رسید. این مرد توسط یکی از همسایه ها اطلاعات وسیعی راجع به وضع

زندگی خانم رزیتا کسب کرده. و این طور که اعتراف کردند زمانی که پدر و مادر

خانم رزیتا در قید حیات بودند چند بار به بهانه باغبانی وارد منزلشان شده و به

این طریق به همه جای ساختمان آشنایی کامل داشتند. باقی ماجرا را هم که

خودتان می دانید.

مجید با حرف های رئیس کلانتری ریشه بر اندامش افتاد. وقتی فکرش را می

کرد که چه بلایی ممکن بود بر سر رزیتا بیاید حالش گرفته شد. شکر خدا را به

جا آورد که به خیر گذشت. از کلانتری که بیرون آمد به دنبال رزیتا رفت. دم در

مدرسه او را خسته و غمگین دید که به انتظار ایستاده. وقتی که او را اینقدر غمگین دید خودش هم پکر و آشفته شد. وقتی که وارد بیمارستان شدند به او گفت: بهتر است این اتفاقی که پیش آمد را هرگز برای بی بی بازگو نکنید.

آهی را کشید و جواب داد:

- همین تصمیم را داشتم.

- پس سعی کنید کمی اخمهایتان را باز کنید.

- باور کنید دست خودم نیست، نمی توانم.

- به خاطر بی بی. اگر شما را با این حال ببیند تأثیر منفی روی او می گذارد.

الان او در موقعیتی نیست که نگران شما باشد.

رزیتا وقتی که فهمید بی بی را از بخش مراقبت های ویژه به داخل بخش انتقال دادند خوشحال شد و تا حدودی ماجرای دیشب را فراموش کرد. می خواست تا شب پیش او بماند که بی بی قبول نکرد و از مجید خواهش کرد که او را به منزل برگرداند.

مجید قبل از آنکه از بیمارستان خارج بشود با تبسم تماس گرفت و از او خواست که با آژانس به منزل رزیتا بیاید. و تأکید کرد که به کامیاب هم بگوید تا وقتی که بی بی در بیمارستان است شبها را منزل آنها بخوابد. بعد از اینکه تماس را قطع کرد جریان را به رزیتا گفت و برق خوشحالی را که توی چشم های او دید نفس راحتی کشید و احساس آرامش کرد. در مسیر به او گفت:

- متأسفانه من باید به دالاهو برگردم. امیدوارم که هرچه زودتر شما را آنجا ببینم. باور کنید آن همه زیبایی بدون شما لطفی ندارد. لطفاً بیشتر مراقب خودتان باشید.

رزیتا از شنیدن حرفهای مجید احساس شیرینی به او دست داد و بیشتر به او وابسته شد. هربار که به چشمهای سبز خوشرنگ او و پوست برنزه اش خیره می شد احساس گنگی به او دست می داد. انگار که جریان خون در رگهایش

بیشتر می شد و بدنش گُر می گرفت. خیلی سعی می کرد به جای عاشق شدن بیشتر به فراموش کردن او فکر کند.

از آخر و عاقبت این عشق وحشت داشت. هر بار که به مجید فکر می کرد هاله با آن سر و وضع آراسته و اتومبیل آخرین مدلش جلو نظرش می آمد و با اشاره او دنیای رؤیاهایش به هم می ریخت. و حالا که مجید می خواست تهران را ترک کند اصلاً تحمل دوری او را نداشت.

با صدای مجید به خود آمد. وقتی نگاه کرد دید که به سر کوچه رسیدند. با خود گفت: «از بس توی دنیای خودم بودم اصلاً نفهمیدم که چطور رسیدیم.»
مجید متعجب از رفتار او بار دیگر جمله اش را تکرار کرد و گفت:
- بهتر است که شما اینجا پیاده شوید، چون مطمئنم که تبسم دم در به انتظار شما ایستاده.

رزیتا با چشمهای پر از اشک بار دیگر از او تشکر کرد و به سمت خانه راه افتاد. همان طور که او گفته بود تبسم دم در به انتظارش ایستاده بود. تا چشمش به رزیتا افتاد جلو دوید و گفت:

- چی شده عزیزم؟! چرا اینقدر رنگت پریده؟

- فعلاً برویم توی منزل، تا همه چیز را سر صبر برایت توضیح بدهم.

وارد خانه که شدند تبسم نگاهش را به اطراف دوخت و گفت:

- چقدر خانه به هم ریخته است! پس بی بی کجاست؟ راستی تو چرا بعد از امتحان غیب شدی؟ وقتی آمدم بیرون دیدم نیستی خیلی تعجب کردم. فکر می کردم که حتماً منتظرم می مانی.

تبسم پشت سر هم از رزیتا سؤال می کرد، بدون اینکه جوابی از او دریافت کند. حرفهایش که ته کشید گفت:

- چرا جواب نمی دهی؟!

- مگر تو مهلت حرف زدن به من می دهی!

تبسم خندید و گفت:

- ببخشید. خوب، حالا گوش می کنم. قول می دهم تا آخرش یک کلمه دیگر حرف نزنم. فقط اول بگو که بی بی کجاست؟

- بیمارستان.

- بیمارستان!!؟

- قرار بود یک کلمه حرف نرنی؟

- رزیتا! تو را به خدا زودتر تعریف کن ببینم چی شده.

آنچه را که در این مدت بر او گذشته بود برای تبسم تعریف کرد. تبسم متعجب و گله مند گفت:

- دختر دیوانه! چرا مرا در جریان نگذاشتی؟!

- خیلی سعی کردم با تو تماس بگیرم اما موفق نشدم. به هر حال دایی مجیدت را حسابی به زحمت انداختم. باور کن مثل یک برادر دلسوز با من رفتار می کند.

- او خیلی مهربان است.

- دیگر نگران هیچ چیز نباش. نمی گذارم یک لحظه تنها بمانی. مگر اینکه خودت با تی پا مرا از در بیرون بندازی. البته در آن صورت هم از پنجره تو می آیم.

تبسم مانتویش را درآورد و گفت:

- بهتر است قبل از هر چیز خانه را مرتب کنیم. گفתי که بی بی کی مرخص می شود؟

- فردا صبح.

- طفلک بی بی! چقدر ضجر کشیده. رزیتا! از دزده نترسیدی؟

- چطور نترسیدم. از ترس در حال مرگ بودم. باور کن وقتی مأمور پلیس به دست او دستبند زد باز هم از او می ترسیدم.

تبسم سعی کرد او را از آن حال و هوا خارج کند. بعد از اینکه چند تا لطیفه جدید برای او گفت اضافه کرد:

- شام درست کردن هم نداریم. مامان برایمان غذا درست می کند. کامیاب هم زحمت آوردنش را می کشد.

- چه خوب، دست مامانت درد نکند. حسابی دلم برای غذاهای خوشمزه اش تنگ شده.

- می دانی کامیاب به کتاب چه می گوید؟

- نه، چه می گوید؟!

- وراج بی صدا.

رزیتا خندید و گفت:

- چه تعبیر قشنگی کرده. خدای من! شما دو نفر بیفتید به هم چه کار می کنید!

- حالا اینجایش را گوش کن. وقتی پشت کنکور بود به کنکور می گفت، ایستگاه دیپلمه ها. به توبه می گوید، مداد پاک کن گناه. به خروس هم می گوید، فتحعلی شاه مرغها.

- پس امشب کلی ما را می خنداند. چقدر خوشحالم که دوستی مثل تو دارم. تبسم دختر شاد و سرزنده ای بود. تا آنجا که در توان داشت سعی می کرد رزیتا را بخنداند. خیال مجید هم از بابت او راحت بود. چون دختر خواهرش را به خوبی می شناخت. می دانست با روحیه ای که او دارد نمی گذارد به رزیتا تلخ بگذرد.

فصل نهم

عسل درحالیکه با چشمهای خمار و زیبایش به پرویز خیره شده بود با دلخوری گفت:

– نمی شود به این سفر نروی؟

پرویز دستهای زیبا و لطیف او را که در دست داشت به آرامی بوسید و گفت:
– نه، نمی شود. عزیزم! خودت می دانی که این سفر تفریحی نیست. من
مجبورم به این سفر بروم، وگرنه کارم را از دست می دهم. تو حاضری من بی کار
بمانم؟

– نه، آخه... حداقل چند روز دیگر بمان.

پرویز طاقت نیاورد و او را در آغوش گرفت، موهایش را نوازش کرد و گفت:
– خوشگل خانم، گفتم که نمی توانم. مطمئن باش در اولین فرصت خودم را
به تو می رسانم.

عسل خودش را در آغوش پر مهر او لوس کرد و گفت:

– این همه راه را آمدی فقط به خاطر دو روز؟

او با احساس بوسه بر موهایش زد و جواب داد:

– باور کن این دو روز را با مصیبت از آقای فرهود اجازه گرفتم.

– پس چطور آقای کنعانی هفت روز، هفت روز به مرخصی می آیند؟

پرویز خندید و گفت:

- عزیزم، وضعیت او با من فرق می کند. او برای مرخصی به تهران نیامده. برای مسائل کاری به تهران برگشته. خانم کوچولوی من! بهتر است اجازه بدهی من بروم، وگرنه از پرواز جا می مانم. به مجید گفتم نباید دنبالم که کمی بیشتر با تو باشم. او عادت دارد دو سه ساعت قبل از پرواز توی فرودگاه باشد. باید به خانه برگردم، چمدانم را بردارم و به فرودگاه بروم.

- من هم با تو به فرودگاه می آیم. در این مورد که دیگر مخالفتی نداری؟

- چرا، چون نمی شود بیایی؟ امیدوارم که دختر حرف گوش کنی باشی.

عسل اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- چرا؟!!

- خوشگل خانم، همه چیز را که نمی شود توضیح داد.

- اما من می خواهم که برایم توضیح بدهی.

- هزار و یک دلیل دارد. فقط یک دلیل را می گویم که از اینجا تا فرودگاه

خیلی راه است و تو عزیز دل من خسته می شوی. به جای غر زدن مثل خانم های خوب پاشو مرا راهی کن که در طول راه به لبخندهای تو فکر کنم، نه این قیافه غمگین و اخم آلودت.

- فرودگاه که نمی گذاری بیایم، حداقل بگذار بیایم خانه شما.

پرویز دستش را زیر چانه او گذاشت و درحالیکه جدا شدن از عسل برایش

خیلی سخت و دردناک بود لبهای او را بوسید و گفت:

- مانتویت را بپوش با هم می رویم. فقط تو را به خدا عجله کن که دارد دیرم

می شود.

عسل بلند شد. مانتویش را از روی چوب رختی برداشت و گفت:

- چه می شد که اگر مرا هم با خودت به این سفر می بردی؟

- خیلی عالی می شد ولی خودت می دانی که چنین چیزی محال است. آنجا

اصلاً جای مناسبی برای تو نیست. در ثانی، حتی اگر من بخواهم که تو را ببرم پدر و مادرت اجازه نمی دهند. فراموش نکن که ما هنوز عقد نکردیم و رسماً همسر من نشدی.

- رسماً چرا. قانونی نشدم. تقصیر تو است دیگر. اگر به این سفر نمی رفتی آخر این هفته مراسم می گرفتیم. پرویز!

- جان دلم!

- قول بده این یکی هفته برگردی.

- سعی خودم را می کنم عزیزم. تا تو کارها را ردیف کنی من هم خودم را برای مراسم رساندم.

- اما من دلم می خواهد برای انجام کارها تو هم در کنار من باشی.

- پس باید فعلاً صبر کنی. عزیزم! اگر نجنبی از پرواز جا می مانم.

- من هم می خواهم که از پرواز جا بمانی.

پرویز به سختی از عسل جدا شد. درست در دقایق آخر بود که به فرودگاه رسید. وقتی مجید را عصبی در انتظار خود دید دو دستش را بالا برد و گفت:

- تسلیم. به خدا به زور از دست عسل فرار کردم.

مجید که حالا دیگر به خوبی پرویز را درک می کرد گفت:

- من که حرفی نزد. عجله کن برویم تا از پرواز جا نماندیم.

پرویز خندان گفت:

- مخلصتم به خدا.

مجید با حالت شوخی گفت:

- باش تا اموراتت بگذرد.



صدای فریاد دلخراش زنی که به گوش رسید مجید و پرویز را دگرگون کرد. از

دود غلیظی که از یکی از خانه های کاه گلی به هوا می رفت اطمینان حاصل کردند که آتش سوزی عظیمی رخ داده است. هر دو سراسیمه به سوی دود آتش دویدند. خانه کاه گلی محقر اسیر شعله های آتش شده بود و هر لحظه زبانه های آتش شعله ورتر می شد. زن بی نوا با لهجه محلی از سوز دل ناله می کرد و صورت می خراشید و بر سر و صورت خود می کوبید. با ناله و التماس از اهالی ده کمک می طلبید. چند بار خواست که خود را درون شعله های آتش بندازد، اما مردمی که در آنجا جمع شده بودند مانع او می شدند. و او همچنان صورت می خراشید و فریاد می کشید:

– مِه نالْگَم! مِه نالْگَم! کورْپَه شیرینم.

پرویز از یکی از بچه های روستا پرسید:

– این خانم چرا اینقدر بی قراری می کند؟ منظور او از مِه نالْگَم چیست؟

– پسرش را می گوید. آخر پسرش توی خانه است.

مجید با شنیدن حرفهای پسرک که به سختی می توانست فارسی صحبت کند تحملش را از دست داد. گلیمی را که به دیوار یکی از خانه ها آویزان بود پایین کشید و سطل آب را از دست مردی که روی شعله های آتش می ریخت گرفت و روی آن ریخت. گلیم خیس را روی سر و دوش خود انداخت و بدون معطلی می خواست وارد خانه بشود که پرویز مانع شد و گفت:

– کار خطرناکی است مجید. ممکن است سالم و شاید زنده از آنجا خارج

نشوی.

– من تلاش خودم را می کنم. فقط دعا کن به موقع برسم و طفل این زن را

نجات بدهم.

مجید با شجاعت عجیبی خود را به درون شعله های آتش انداخت و وارد خانه شد. تمام خانه پر بود از دود که نفس کشیدن را مشکل می کرد. چشمهای او به سوزش افتاد و طوری می سوخت که بی اختیار اشک هایش را سرازیر کرد.

بدتر از همه دچار سرفه های شدید شد، آنقدر که دیگر احساس کرد نمی تواند بیش از این پیش برود. اما وقتی چهره گریان زن را جلو نظرش آورد انگار که خداوند انرژی تازه ای به او داد. با گفتن: « خدایا خودت کمک کن که پیش آن زن، پیش آن مادر شرمنده نشوم»، پیش رفت.

خانه های کاه گلی معمولاً از دو اتاق بیشتر تجاوز نمی کند. مجید به اولین اتاقی که سر راهش بود سر کشید، ولی طفلی در آنجا نبود، با عجله به اتاق دیگر رفت. بچه را دید که در گهواره کوچکش دست و پا می زد و گریه می کرد. به سختی توانست از میان شعله های آتش عبور کند و خود را به او برساند. او را بغل کرد و گوشه ای از گلیم خیس را به او پیچاند و به همان شتاب که آمده بود از میان شعله های آتش بیرون رفت. تا از آتش فاصله گرفت خانه کاه گلی مثل یک خانه شنی درهم ریخت و چیزی از آن باقی نماند. بچه را از زیر گلیم بیرون آورد. هیچ آسیبی ندیده بود جز اینکه کمی روی دست و صورتش سوخته بود. او را روی دستهایش گرفت و با لب خندان تحویل مادرش داد.

زن بی نوا خودش را روی زمین انداخت که پاهای مجید را ببوسد اما او مانع شد و گفت:

– باید شکرگذار پروردگار باشید که پسران را به شما برگرداند. من فقط یک وسیله بودم.

مردمی که در آنجا اجتماع کرده بودند دور مجید را گرفتند و هر کدام به نحوی از او تشکر می کردند. پدر خانواده که تازه از راه رسیده بود با دیدن خانه سوخته اش دو دستی بر سر خود کوبید. یکی از مردان اهالی، زن و بچه اش را به او نشان داد و گفت:

– اگر آن پسر شهری نبود پسرت را از دست داده بودی. هیچ کدام از ما جرأت نداشتیم از میان شعله ها بگذریم. ولی او این کار را کرد. از جان خود گذشت تا پسر تو را نجات بدهد.

مجید و پرویز از دور نگاهشان به پدر خانواده افتاد. لباس های ژنده اش، صورت خسته اش، دستهای پینه بسته اش و لبهای خشک و ترک خورده اش، همه و همه حکایت از بی رحمی روزگار می کرد. با دیدن مرد زجر کشیده هر دو جلو رفتند. مرد با چشم های پر از اشک خم شد و دست مجید را بوسید. آنقدر این کار را سریع انجام داد که مجید غافلگیر شد و با شرمندگی گفت:

- پدر من کاری نکردم که لایق این همه محبت باشم!

- پسر، نمی دانم کی هستی و از کجا آمدی! هر کسی که هستی خداوند تو را فرستاده تا فرشته نجات پسر من باشی. اگر تو نبودی حالا از پسر من فقط مشتی خاکستر بر جای مانده بود.

مجید فکر نمی کرد یک مرد روستایی بیانی به این شیرینی داشته باشد. به او گفت:

- پدر جان! فرشته نجات فرزند شما خداوند است. من در این بین فقط واسطه بودم. عمر طفلت به دنیا بود. انشاء الله که خداوند عمر طولانی به او عطا می کند.

مرد روستایی که اسم او نادعلی بود با اصرار مجید و پرویز را به خانه پدرش برد. هنگامی که سفره ناهار گسترده شد هیچ کدام اشتیایی به خوردن نداشتند، بخصوص مجید که کابوس آتش سوزی یک لحظه از جلو چشم هایش دور نمی شد. صدای ناله دلخراش آن زن و گریه های طفلش هنوز در گوشش صدا می داد. بعد از صرف ناهار درد دل نادعلی باز شد و از گذشته برایشان گفت:

- سالها پیش خداوند پسری به ما عطا کرده بود که بی نهایت باهوش و زرنگ بود. تا چند آبادی آن طرف تر تعریف از مرتضای من بود. با اینکه فقط هشت سال داشت اما چون پهلوانی نیرومند بود. مچ دستش قدرت عجیبی داشت. صورت نورانی و زیبایی داشت. آه، که هر چه از او بگویم باز هم کم گفتم. همه اهالی او را چون فرزند خود دوست می داشتند. آنقدر با محبت و دلسوز بود که

تا خسته از در می آمدم برایم چای می ریخت و شانه هایم را می مالید. وقتی می خندید نگاه نافذش آدم را جذب خود می کرد. آن سال زمستان سختی بود. یک متر و نیم بیشتر در اینجا برف باریده بود. سرما بیداد می کرد. هیچ کس جرأت بیرون آمدن از خانه را نداشت. در گذشته مثل حالا هر روستا یک مدرسه نداشت، بلکه در تمام این منطقه فقط یک مدرسه بود که آن هم به خاطر برف سنگینی که آمده بود تعطیل شد. مادر مرتضی باردار بود و نمی توانست هیچ کاری انجام بدهد. بیشتر کارها را مرتضی انجام می داد. یک روز نزدیک غروب بود که از او خواستم سری به آغل گوسفندها بزنم. وقتی برگشت دیدم رنگش مثل گچ سفید شده، از من آب خواست. از مشک برایش آب ریختم. جام آب را به لب نزدیک کرد و یک جرعه از آن نوشید. هنوز جام در دستش بود که نقش زمین شد. خون زیادی بالا آورد و تب و لرز امانش را برید. مدام هزیان می گفت. آن وقتها مثل حالا در اینجا دوا و دکتر نبود. سال تا سال هم به شهر نمی رفتیم. چند نفر از بزرگان ده روی سرش جمع شدند و گفتند باید او را به شویل ببریم تا سید برایش دعا بخواند. از ده ما تا ده شویل فاصله خیلی زیادی بود. پسرمان را لای چند تا پتو پیچانیدیم و سوار بر قاطرش کردیم. مادرش به پایم افتاد و از من خواست او هم با ما بیاید. اجباراً با او همراه شدم. برف شدیدی شروع به باریدن کرد. کولاک بود، کولاک! جلو پای خودمان را به زور می دیدیم. صبح زود راه افتادیم و غروب بود که به شویل رسیدیم. زنم دیگر نای ایستادن نداشت. خانواده سید ما را به اتاق گرمی بردند و به ما غذای گرم دادند. پسرمان را در رختخواب خواباندند. خسته راه بودیم و نفهمیدیم که چطور خوابمان برد. هوا روشن نشده بود که از خواب پریدم.

یک حس عجیب مرا وا داشت به بالین مرتضی بروم. لحاف را از روی صورتش کنار کشیدم. تبسم شیرینی بر لب داشت و چشمهای نورانی اش بی حرکت به تیرک سقف دوخته شده بود. هر چه او را تکان می دادم و صدایش می کردم بی

فایده بود. با ناله من زنم و اهالی خانه از خواب بیدار شدند. زنم را به زور از جسد جدا کردیم. بیچاره وقتی جگرگوشه اش را بی جان روی تشک دید زبان بست و دیگر نتوانست کلامی بگوید. یا حتی قطره ای اشک بریزد. آوردن جسد مشکل بود. همان جا به خاکش سپردیم.

نادعلی به گریه افتاد. کمی سبک شد، اشکهایش را پاک کرد و با بغض گفت:
- راه آمده را بدون مرتضایم بازگشتیم. هر چه سید و خانواده اش اصرار کردند تا خوب شدن هوا پیش آنها بمانیم قبول نکردیم. دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی دادم. سردی برف را حس نمی کردم و سوز سرما از حرارت آتش برایم داغ تر بود. کم نبود! مرتضایم را، امید زندگی ام را از دست داده بودم. راهی به دهمان نمانده بود که فریاد دلخراش زنم سکوت سنگین دشت را در هم شکست. انعکاس صدایش با زوزه باد برگشت. یک لحظه خوشحال شدم که او به حرف آمد. اما روی که برگرداندم از دیدن طفلی که از او جدا شده بود بر خود لرزیدم. دختر درشتی بود که تمام بدنش کبود شده بود. طفل مرده به دنیا آمد. در فاصله دو روز دو فرزندم را از دست دادم. دلم نیامد او را در میان برفها رها کنم تا طعمه گرگ و شغال بشود. کتم را درآوردم و به دورش پیچیدم و در خورجین قاطر جایش دادم. زنم از آن تاریخ به بعد دیگر بچه دار نشد. هر دکتری او را می بردیم بی فایده بود. با دعا و راز و نیاز، خداوند بعد از دوازده سال این طفل را به ما داد که اگر شما نبودید حالا او را هم نداشتیم.
مجید و پرویز تحت تأثیر خاطرات نادعلی قرار گرفته بودند. تا رسیدن به ایل فقط در این باره صحبت می کردند.

فصل دهم

مجید هر روز بی حوصله تر از روز قبل می شد. دلش برای دیدن رزیتا لک زده بود. با خود می گفت: « پس چرا دیگر بر نمی گردد؟! آخه چقدر انتظار؟! »
زیبایی های کوه دالاهو بدون او هیچ جلوه ای برایش نداشت. دره های سبز و خرم و آن پیچ و خمها که سر به سوی جنگل می نهاد در پرتو نور خورشید شامگاهی که در پس کوهها و تپه ها فرو می رفت تأثیری بس افسون کننده داشت. ولی بدون رزیتا انگار که یک کویر خشک و خالی و یک گرمای سوزنده داشت. تنها در گوشه ای نشسته بود و به او فکر می کرد که او حالا کجاست و به چه کاری مشغول است.

رامین در این حین از پشت سرش سر در آورد. او را غافلگیر کرد و گفت:

– چطوری ای مرد لیبرالیست!

مجید با خنده رویش را برگرداند و گفت:

– تو چرا هر کجا که من می روم مثل جن بو داده جلویم ظاهر می شوی؟!

مگر تو کار و زندگی نداری که زاغ سیاه مرا چوب می زنی؟

– چه کاری بهتر از فضولی کردن درباره تو.

– ای لیلای طفلک! گیر چه آدمی افتادی!

– بمیرم برای خودت که اینقدر خوبی و من نمی دانستم. بد اخلاق! اگر

ناراحتی بروم.

- حالا که خلوتم را به هم زدی می خواهی بروی؟
- قربان خلوتت بروم من. نکنه داشتی به من فکر می کردی؟
- خیلی. مطمئنم آمدنت بی دلیل نیست. بگو چه کارم داری؟
- اتفاقاً این دفعه شامه پلیسی تو اشتباه تعبیر کرد. حوصله ام سر رفته بود. می دانی که من بی تو می میرم.
- نکنه مرا لیلا می بینی! از شوخی گذشته بگو چطور شد سراغ من آمدی.
- راستش آمدم یک خبر خوب به تو بدهم. اول باید مزدگانی بدهی.
- بگو ببینم ارزش مزدگانی دارد.
- زرنگی! تا مزدگانی ندهی نمی گویم.
- بالاخره خودم می فهمم.
- خسیس! حیف که دوستت دارم وگرنه نمی گفتم. وقتی بالا می آمدم برادرزاده خان را دیدم. همان دختره که دورگه است.
- مجید از خوشحالی نزدیک بود پرواز کند، اما خود را خونسرد جلوه داد و گفت:

- کجای این خبر خوب بود؟ آمده که آمده. اصلاً چه ربطی به من دارد؟
- پس چرا وقتی گفتم رنگت پرید؟
- برو بابا! می خواهی برای خودت رفیق پیدا کنی؟
- پس به تو ربطی ندارد، مطمئنی؟
- سر به سرم نگذار رامین. طوری می زنم که لیلا بی رامین بشود.
- رامین خندید و گفت:
- ای ناغلا! خوب بلدی حقیقت را انکار کنی. فکر کردی من نمی دانم از وقتی از تهران برگشتی با مجید دفعه پیش زمین تا آسمان فرق کردی! چرا؟ چون او اینجا نبود. کم حوصله و عصبی شدی. مثل قبلاً به خودت نمی رسی. آن وقت ها

حتی دلت نمی خواست به تهران برگردی. اما الان برای تهران بی قراری می کنی. خان به من گفت که تو او را به تهران بردی. به نظر من که دختر خوبی است. اتفاقاً هر دو برای هم ساخته شدید. اگر من جای تو باشم نمی گذارم از دستم برود.

- چرا الکی شایعه پراکنی می کنی؟ همه تصوارت پوچ است. حتماً همه بچه ها هم در جریان گفته های تو هستند؟
رامین دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- اشتباه فکر نکن. باور کن خودت اولین نفری هستی که پیشت گفتم. پسر خوب احتیاج نیست از من پنهان کنی. من خودم تمام این مراحل را پشت سر گذاشتم. به هر حال اگر بازم می خواهی از من پنهان کنی حرفی نیست. فقط این را بگویم که انتخابت حرف ندارد.
رامین بحث را عوض کرد و گفت:

- بیا برویم. ببین ایل چه خبر است. چند سیاه چادر بزرگ برای عروسی پسرخان برپا کرده اند. ایل حال و هوای خاصی به خود گرفته. همه در تدارک جشن فردا هستند. خان تخت بزرگی زیر درخت کنار سیاه چادرش برپا کرده و روی آن را با فرش پوشانده و دور تا دورش را با بالش پر کرده اند. همه بچه ها آنجا جمع هستند. پاشو برویم.

- تو برو من بعداً می آیم. می خواهم کمی دیگر اینجا بنشینم. من این نقطه را خیلی دوست دارم.

- بیخود کردی. تا نیایی من نمی روم. در ضمن برای من رمانتیک بازی در نیآور که اصلاً به تو نمی آید.

- چه گیری کردم خدا؟ این لیلای طفلک از دست تو چه می کشد؟!
مجید همراه رامین به طرف ایل آمدند. در خود شادی عجیبی را احساس می کرد. دلش می خواست هرچه زودتر رزیتا را ببیند. حس می کرد که رامین او را

زیر نظر گرفته. سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. با طرح سئوالی طوری وانمود کرد که ذهنش مشغول چیز دیگریست. گفت:

- خان این همه وسیله را چطور توانستند به این بالا انتقال بدهند؟

- دیگر باورم شد که راست راستی عاشق شدی.

مجید خندید و گفت:

- یا تو حالت خوب نیست یا اوضاع من خراب است!

- اتفاقاً حال من خیلی خوب است. آخه مرد مؤمن تا حالا جلوی خان خودمان هزار بار این قضیه را توضیح داده. آن خانه کوچک سنگی که بالا ساختند در واقع انبار آنها محسوب می شود. همه وسایل را آنجا نگه می دارند. در پایان کار وقتی می خواهند ایل را ترک کنند وسایل را آنجا می گذارند و در آن را قفل می کنند که برای سال دیگر از آن استفاده کنند.

مجید با خنده گفت:

- انگار لو رفتم.

- چه جور هم. حالا می گویی یا باز هم باید از تو حرف بکشم.

مجید جسته و گریخته برای رامین توضیح داد و گفت:

- خودش اصلاً نمی داند. فعلاً نمی خواهم چیزی از موضوع بفهمد.

- چرا؟ به خدا این طوری ضرر می کنی. تو هم که داری اشتباه پرویز را انجام

می دهی. هرچه زودتر علاقه ات را به او بگویی به نفع توست.

با رسیدن به ایل بحث خاتمه یافت. مجید از اینکه پیش رامین درد دل کرده

بود احساس راحتی می کرد.

خان آرنج چپش را روی بالش تکیه داده بود و با دست دیگرش قلیان می کشید. مقدار زیادی میوه و تنقلات جلوی میهمانان خود چیده بود. هرازگاه خودش هم ناخنکی می زد. با دست سیبلهای بزرگش را رو به بالا تاب داد و بر سر یکی از پسرهایش فریاد کشید:

- ناصر چوپان، کدام گوری رفته؟ بدو برو هرکجا هست پیدایش کن بیاورش اینجا. باید تا هوا تاریک نشده گوسفندها را سر ببرد و آماده کند. بگو بابام گفت چاقویت را بیاور. بدو دیگر! چرا ماتت برده؟ این طوری که تو فس فس می کنی تا فردا نمی رسی!

غروب دل انگیز کوهستان هر موجود بی احساسی را مسحور می کرد. و از همه بیشتر مجید را تحت تأثیر قرار می داد. نگاهش را از غروب زیبا گرفت و به ناصر چوپان خیره شد که از دور تعطیم کوتاهی برای خان کرد و خان سیبیلش را عصبی می جوید. منتظر ماند تا او نزدیک بیاید. اما او زرنگتر از خان بود قبل از اینکه خان لب بجنباند گفت:

- می دانم دیر آمدم خان. به بزرگواری خودت مرا ببخش. قول می دهم دو ساعته کار را فیصله دهم.

- باز هم موذی گریت گل کرد. همیشه جواب آماده توی آستینت داری. وای به حالت اگر قبل از تاریک شدن هوا کارت به پایان نرسید. حالا به خاطر گل روی این آقایان بخشیدمت.

- نوکر تم خان. دست بوستم.

- به جای چرب زبانی برو زودتر کارت را شروع کن.
خان خطاب به دارا خان گفت:

- برو عمو زاده ات را بیاور دلش می خواست از نزدیک قربانی شدن گوسفندها را ببند.

مجید فهمید که منظور خان از عموزاده رزیتا است. در این مدتی که او را ندیده بود حسابی دلتنگ او شده بود. به بهانه فیلم گرفتن همراه ناصر چوپان رفت تا زودتر محبوب خود را ببیند.

ناصر چوپان به کمک چند نفر دیگر گوسفندها را آوردند. در کاسه سفالی چند جره آب به گوسفند داد و بعد به کمک دارا خان دست و پای گوسفند را

می گرفتند و به زمین می انداختند. بع بع گوسفند بی نوا دل آدم را ریش ریش می کرد. حیوان زبان بسته انگار که فهمیده بود می خواهند قربانیش کنند. چاقوی تیز ناصر چوپان در یک حرکت گلوی گوسفند را درید و خون فواره زد. حیوان در تقلا جان باقی مانده اش را با چند تکان خارج نمود. با آمدن رزیتا مجید از خوشحالی روی پا بند نبود. رزیتا با سر به او سلام داد. مجید هم فقط با تکان سر جواب او را داد.

رزیتا با دیدن مجید لرزش مطبوعی در خود احساس کرد. کنار پسرعمویش قرار گرفت طوری که رو به روی مجید قرار گرفت. صحنه باز تکرار شد. گوسفند نگاه پر از التماسش را به رزیتا انداخت. بع بع او بیشتر شبیه به یک ناله بود. رزیتا از دیدن حرکات حیوان زبان بسته منقلب شد. لحظه ای که ناصر چوپان تیغ چاقو را می خواست بر گلوی حیوان فشار دهد فریاد کشید:

– نه! خواهش می کنم این کار را نکنید.

ناصر چوپان چاقو را از گلوی گوسفند کنار کشید. دارا خان دستهایش سست شد و گوسفند با یک خیز قتلگاه خود را ترک نمود. رزیتا چشمهای پر از اشکش را به آنها دوخت و گفت:

– متأسفم. دست خودم نبود.

او با شتاب از آنجا دور شد. همه از حرکت او ماتشان برد. ولی خیلی زود همه چیز به روال عادی برگشت. در این میان تنها مجید بود که پی به احساسات درونی او برد. درحالیکه رفتن او را با حسرت نگاه می کرد در دل گفت: «قربان احساسات بروم.»

با گذشت زمان جشن هر لحظه شلوغ تر و پر هیجان تر می شد. پایکوبی محلی با نظم خاصی اجرا می شد. با شلیک چند گلوله پی در پی مجید و دوستانش هراسان از سیاه چادر بیرون دویدند. خان تا چهره مضطرب آنها را دید با صدای بلند خندید و گفت:

- باکتان نباشد. این رسم ماست. مقدم عروس را با یک قطار فشنگ هوایی گرامی می داریم.

رامین درحالیکه هنوز در چشم هایش برق وحشت موج میزد گفت:

- چه استقبال وحشتناکی!!

پرویز با خنده گفت:

- فکر کردم راهزن‌ها حمله کردند.

مجید خندید و گفت:

- فکرش را بکن رامین! توی عروسی تو این کار را بکنند.

پرویز خندید و گفت:

- بلافاصله همه خانمهای حاضر در مجلس غش می کنند.

رامین که هنوز از رسم و رسومات آنها هاج و واج مانده بود گفت:

- خانمها که چه عرض کنم، آقایان هم غش می کنند.

با آمدن عروس بحث را قطع کردند و به عروس چشم دوختند که او را بر اسب سفیدی نشانده بودند. لباسهای زرین عروس در زیر شعاع خورشید درخشش عجیبی داشت، به طوری که بیننده مدتی نمی توانست برای زمان طولانی ثابت به آن خیره بشود. مجید با دقت از تمام صحنه ها فیلم می گرفت. پرویز به او نزدیک شد و گفت:

- بده به من فیلم بگیرم. قیافه ات نشان می دهد که خیلی خسته شدی.

مجید کمرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- خیلی. بیشتر دستم درد گرفت.

- باید از این دوربینهای کوچک دیجیتالی می آوردیم. هم حمل و نقل آن راحت تر بود و هم اینکه تا این حد آدم خسته نمی شود. دوربین دست پسر خان را دیدی؟

- آره. ولی کیفیت این دوربینهای بزرگ خیلی بیشتر و بهتر از آن

دوربینهاست.

دارا خان به آنها نزدیک شد و خطاب به مجید گفت:

- خسته نباشید آقای مهندس! ان شاء الله عروسی شما جبران کنیم.

مجید با لبخند مهربانی گفت:

- ممنونم.

دارا خان او را دعوت به نشستن کرد. کنار هم روی نیمکت نشستند. مجید

چشمش را به دیگهای بزرگ سیاه که به ردیف روی آتش قرار گرفته بود، دوخت.

نگاهش را از دیگها گرفت و به جمعیت شلوغ انداخت و بی اختیار گفت:

- ماشاء الله به این جمعیت!

دارا خان گفت:

- اینکه چیزی نیست، اگر ده بودیم جمعیت دو برابر حالا بود.

- دیروز وقتی گوسفندها را سر می بریدند می خواستم بگویم این همه برای

چیست. اما حالا می بینم که حق داشتید.

- عروسی من درست سه برابر این جمعیت بود.

دارا خان مجبور شد بحث را بگذارد برای وقتی دیگر، چون پیغام دادند که

خان منتظرش است. با عذرخواهی از مجید جدا شد و جایش را به ناصر چوپان

داد. ناصر چوپان تا کنار مجید نشست شروع کرد به تعریف خاطرات خود.

حکایتها راجع به شبهایی که تا صبح در کوهستان کنار گله اش مانده بود

برای مجید تعریف می کرد. هر دو کنار آتشی که برای چای مهیا بود نشستند. او

با حیرت به کتری بزرگ نگاه می کرد. می خواست از ناصر چوپان بپرسد، چطور

به این راحتی کتری را بلند می کند که با صدای دلنشین رزیتا روی برگرداند و

همه چیز را فراموش کرد. رزیتا گفت:

- آقای کنعانی! می شود زحمت بکشید، این فیلم خام را روی دوربین

بگذارید؟

مجید دوربین را گرفت. او ادامه داد:

– هر کاری کردم نتوانستم فیلم را روی آن جا بدهم.

مجید با حوصله طرز فیلم گذاشتن روی دوربین را به او توضیح داد. در پایان

کار دوربین را به دستش داد و گفت:

– حالا آماده عکس گرفتن است.

تشکر کرد و گفت:

– اگر اجازه بدهید اولین عکس را از شما در کنار همین آتش بگیرم.

– لطف می کنید. باعث افتخار من است.

بعد از پایان کار گفت:

– دو تا از کتابهای شما پیش من است. هر دو را خواندم. امشب می دهم به

پسرعمویم که آنها را به شما برگرداند.

– برای آوردنش عجله به خرج ندهید. من لازمشان ندارم.

– همین که آنها را در اختیارم گذاشتید ممنونم. کتابهای خوب و مفیدی

بودند.

– خوشحالم که مورد استفاده شما قرار گرفته.

رزیتا با گفتن: ن عروس و داماد منتظر هستند که از آنها عکس بگیرم. «، از

آنها دور شد. مجید تا او از نظر ناپدید شد همان طور از دور نگاهش می کرد. به

کلی وجود ناصر چوپان را فراموش کرده بود. وقتی متوجه او شد که دید

بدجوری نگاهش می کند. خجالتزده بلند شد و به دوستانش پیوست. خان تا او

را دید دستش را گرفت و او را به میدان رقص کشاند. هر چه مجید می گفت که

بلد نیست به خرج خان نمی رفت و سعی داشت پایکوبی را به او یاد بدهد. رزیتا

در آن حین چند قطعه عکس از آنها گرفت. رامین سرش را بیخ گوش مجید

گذاشت و گفت:

– می بینم که، بدجوری خودت را توی دل این خانواده جا دادی!

مجید آرام گفت:

- فکر اشتباه به ذهنت راه نده.

رامین گفت:

- ما را گرفتی؟

مجید با خنده گفت:

- اگر منظورت از ما را، مار است، نه، من مارگیر خوبی نیستم. چون خیلی از

مار می ترسم.

- متلک می پرانی؟

- نه خیر مگس می پرانم.

- حالا دیگر مرا با مگس مقایسه می کنی؟! باشه به هم می رسم.

- خوب، هی داری مثل مگس کنار گوشم وز وز می کنی.

رامین می خواست جواب بدهد که با آمدن آقای فرهود سکوت کرد. مراسم

عروسی زودتر از آن چیزی که مجید فکر می کرد به پایان رسید و خیلی زود سر

و صداها خوابید و مهمانها مجلس را ترک کردند، به جز آنهایی که اقوام نزدیک

داماد بودند. مجید و دوستانش نیز به چادر خود برگشتند. همه حسابی خسته

شده بودند. پرویز بلافاصله چای را برقرار کرد. همه دور پرویز جمع شده بودند و

در مورد جشنی که گذشته بود صحبت می کردند. با آماده شدن چای مجید

گفت:

- من چای می ریزم.

رامین گفت:

- بریز، به درد آینده ات می خورد.

مجید چشم غره ای به او کرد. رامین با خنده بلند شد که ببیند کیست که از

پشت چادر آنها را صدا می زند. پسر کوچک خان بود که چند کتاب در دست

داشت. آنها را به رامین داد و گفت:

- این کتابها را عموزاده ام داده که بدهم به...
رامین نگذاشت ادامه بدهد، و خودش جمله او را که فارسی را به سختی تلفظ می کرد تکمیل کرد و گفت:
- برای مجید است؟
- بله.

رامین او را تعارف کرد اما او نپذیرفت و به بهانه اینکه کار دارد آنجا را ترک کرد. رامین کتاب به دست وارد چادر شد. کتابها را به مجید داد و با لبخند مرموزی گفت:
- رزیتا خانم داده.

مجید نتوانست جلوی هیجان و خنده خود را بگیرد. دوستانش همه کنجکاو شده بودند و به او زل زدند. می خواستند پرسند جریان چیست که آقای فرهود به موقع به دادش رسید و گفت:
- رامین! چرا بد برداشت می کنی؟ این کتابها مال خود مجید است. به خان داده بود که به برادرزاده اش بدهد. آن طفلک حتی نمی داند کتابها مال کدام یک از شماست.

رامین که می دانست آقای فرهود از علاقه مجید به رزیتا بی خبر است سعی کرد خودش را مقصر جلوه بدهد. با اینکه پسر کوچک خان گفته بود، کتابها را به مجید برساند اما گفت:

- من که چیزی نگفتم. اگر شما منظور مرا بد فهمیدید عذرخواهی می کنم.
مجید کنار دستش نشست و آرام طوری که دوستان دیگرش نشوند به او گفت:

- چه عجب! تو یک کار درست برای ما انجام دادی.
- بد کردم برایت آبروداری کردم؟
می خواست جواب او را بدهد که صدای پرویز درآمد و گفت:

- شما دو نفر چرا دارید پیج می کنید؟
مجید کوتاه آمد و سعی کرد با کتابها خودش را مشغول کند. دلش می خواست کتابی را که او مطالعه کرده بخواند.

ولی چون محیط چادر شلوغ بود نمی توانست حواس خود را متمرکز کتاب بکند. بی هدف کتاب را ورق زد. لای یکی از ورقها یک شاخه غنچه رز پیدا کرد که هنوز تازه بود و بوی عطرش به مشام می رسید. با دیدن شاخه گل، برقی از شادی در چشمهایش ظاهر شد. رامین که تمام حواسش به او بود به طعنه گفت:

- گنج پیدا کردی اینقدر خوشحال شدی؟

چشم غره ای به او رفت که او دستش را بالا برد و گفت:

- تسلیم! قول می دهم دیگر فضولی نکنم.

کنجکاوانه بار دیگر کتاب را ورق زد، اما هیچ چیزی در آن نبود. با اینکه می دانست با آن شاخه گل نمی تواند هیچ چیزی را ثابت کند اما دلش را خوش کرد. وقتی شاخه گل را در دست گرفت قلبش در سینه طوری می تپید که حس کرد صدای تپش قلبش را دوستانش می شنوند. به خاطر اینکه آنها پی به التهاب درونش نبرند چادر را ترک کرد.

هوای بسیار لطیفی بود. هنوز بوی دود آتش به مشام می رسید. نفس عمیقی کشید و به ایل چشم دوخت که زیر پارچه حریر شب پنهان شده بود. مردمک چشمش را گرداند و به چادر رزیتا خیره شد. هیچ نوری از آن پیدا نبود. با خود گفت: «امروز خیلی خسته شد. همه ش سرپا بود. خدا کند راحت بخوابد.»

در آن لحظه آرزو کرد که می توانست دقایقی را در چادر او بگذراند و با خیال راحت به او خیره شود. دیوانه یک لحظه به آغوش کشیدن او بود اما می دانست که این آرزویش هرگز به تحقق نمی پیوندد.

فصل یازدهم

- عجب تیپی زدی مجید! اگر جیب کم آوردی چند تایی به تو قرض بدهم.
مجید نگاهی به جلیقه خود انداخت و گفت:

- فکر می کنی جیب جلیقه ام زیاد است؟
رامین جواب داد:

- نه، خواستم با تو شوخی کنم. اتفاقاً به تو می آید.
پرویز گفت:

- حالا اگر توی این بر و بیابان به او نیاید مثلاً چه می شود؟
رامین با کنایه گفت:

- خیلی چیزها می شود که خود مجید می داند.

پرویز اصلاً حواسش نبود منظور رامین چیست، گفت:

- مثلاً چه چیزی؟ کسی که او را در این نقطه کور نمی بیند. خوبی این محیط
در این است که آدم در انتخاب لباس آزادی دارد. به راحتی می توانی هر چه را
دوست داری بپوشی.

مجید گفت:

- این طور هم نیست که تو فکر می کنی.

رامین گفت:

- پرویز! تو چرا اینقدر گیرایت ضعیف شده! پاک ناامیدم کردی.

پرویز خندید و گفت:

- عشق به عسل گیجم کرده.

مجید گفت:

- نه اینکه نبودی.

رامین گفت:

- تو چطور متوجه نشدی مجید به مرض عشق دچار شده؟!

مجید مشتش را گره کرده و به سوی رامین گرفت که او به موقع جاخالی داد.

پرویز مات و متحیر گفت:

- دلباخته کی؟!

مجید گفت:

- رامین حرف بی خود زیاد می زند. باور نکن.

رامین بی خیال به حساسیت مجید گفت:

- نمی توانی حدس بزنی دلبر مجید کیست؟

پرویز طنزآلود گفت:

- مادر بزرگ خان؟

مجید خندید و گفت:

- به نازم به آن مغزت که درست به هدف زدی.

رامین گفت:

- یک خرده بالا رفتی. همان دور و اطرافها را بگرد.

پرویز یک دفعه جدی شد و گفت:

- صبر کن ببینم، نکنه رزیتا را می گویی؟

رامین گفت:

- چه عجب مخ معیوبت به کار افتاد!

پرویز آویزان مجید شد. او را بوسید و گفت:
 - جان من، رامین راست می گوید؟!
 مجید دیگر نتوانست بیش از این محافظه کاری کند، گفت:
 - آره. فقط تو را به خدا پیش بقیه لو ندهید.
 رامین و پرویز هر دو با هم بشکن زدند و گفتند:
 - یار مبارک بادا، ایشاله مبارک بادا.
 در این حین آقای فرهود سر رسید و گفت:
 - کارشناسهای مملکت ما را ببین! مثلاً دارید تحقیق می کنید؟
 پرویز دو شاخه گیاه را نشان آقای فرهود داد و گفت:
 - ببینید چقدر قشنگ به هم پیچیدند. من و رامین داشتیم برای این زوج
 خوشبخت آهنگ یار مبارک بادا، می خواندیم.
 آقای فرهود خندید و گفت:
 - بهتر است کمی جدیتر کار کنید. هر چه آرام پیش بروید به ضرر خودتان
 است. مجبور می شوید مدت بیشتری در اینجا بمانید. خوب، نمی خواهید این
 طور به من زل بزنید. برای امروز کافی است. فرزین و حمید کجا هستند؟
 مجید به پایین اشاره کرد و گفت:
 - آنجا هستند.
 آقای فرهود گفت:
 - بهتر است به آنها بییونددیم. از همان قسمت به ایل برمی گردیم بهتر است.
 چون شیب آن قسمت کمتر از جاهای دیگر است.
 به خواست آقای فرهود کار تعطیل شد و همه خسته ولی با لبی خندان از کوه
 پایین آمدند. در این حین رزیتا را دیدند که سوار بر اسبش یورتمه کنان به طرف
 بالا می آمد. هنگامی که به آنها نزدیک شد، نگاه گذرایی به مجید انداخت و
 سلام بلندی به همه داد. اخلاقیش طوری بود که همه به جز پاسخ سلام او جرأت

نمی کردند کلمه ای دیگر به آن اضافه کنند. از کنار آنها که گذشت، آقای فرهود به عقب برگشت و گفت:

- جسارتم را می بخشید، نمی خواهم در کار شما فضولی کنم. اما این یک مورد فرق می کند. وظیفه ام ایجاب می کند به شما گوشزد کنم که از این بالاتر نروید. هوا دارد رو به تاریکی می رود. برای شما که تنها هستید هزار و یک خطر تهدیدتان می کند. تا اینجا هم نمی بایست می آمدید. مطمئناً خان از آمدن شما بی خبر است و گرنه مانع آمدنتان می شد.

رزیتا منتظر ماند تا صحبت‌های آقای فرهود به پایان رسید. آن وقت سر اسبش را برگرداند و گفت:

- از توصیه شما ممنونم! عصرتان به خیر.

آقای فرهود خوشحال از اینکه توانسته بود او را منصرف کند، با حظ تاختن او را نگاه کرد و گفت:

- دختر محبوب و متینی است. خان او را از بچه هایش بیشتر دوست دارد. دیروز می گفت یک خواستگار پروپاقرص دارد که ولکنش نیست. این طور که خان می گفت، طرف کارخانه دار است. اما رزیتا مخالف است. به خان گفتم، بهتر است آزادش بگذارید که خودش تصمیم بگیرد. مثل همیشه با صدای بلند خندید و گفت، این دختر به پدر خدایامرزش رفته. تا خودش نخواهد هیچ کس نمی تواند او را وادار کند که برخلاف میلش کاری انجام بدهد.

بعد از شنیدن حرف‌های آقای فرهود مجید پاهایش سست و شد و اگر رامین به موقع او را نگرفته بود به پایین پرت می شد. رامین کنار گوشش گفت:

- احمق جان! همین را می خواستی؟ این خبر یک زنگ خطر بود تا تو کله پوک زودتر بجنبی تا کسی او را زودتر از تو صاحب نشده.

پرویز نیز سعی کرد در کنار او قرار بگیرد. آرام گفت:

- اگر نجنبی بی دلبر شدی.

مجید در جواب فقط سکوت کرد، چون حق را به آنها می داد.

تمام شب را بیدار بود و به این قضیه فکر می کرد. بالاخره آنقدر با خودش کلنجار رفت تا تصمیم گرفت در اولین فرصت به او پیشنهاد ازدواج بدهد.

صبح آن روز با رامین تنها در چادر بودند. رامین پیت خالی را برداشت و به بهانه آب آوردن از چادر خارج شد، اما بلافاصله به چادر برگشت و گفت:

- مجید بدو برو لب چشمه. رزیتا را دیدم که داشت رو به چشمه می رفت.

مجید متعجب گفت:

- می رفت که می رفت! چه ربطی به من دارد؟

رامین عصبی گفت:

- خجالت را بگذار کنار مجید! برو با او صحبت کن. فرصت مناسبی است که باید از آن استفاده کنی.

دست بردارد رامین! آبروریزی نکن.

- حماقت دیگر بس است. تا دیر نشده برو به او پیشنهاد ازدواج بده. اگر نروی مجبور می شوم خودم با او صحبت کنم. برای من کلاس نگذار. اصلاً به تو نمی آید. به خدا اگر نجنبی ضرر کردی.

- برای این جور تصمیمها نمی شود عجله به خرج داد. در ضمن من الان چیزی به ذهنم نمی آید. بروم به او چه بگویم.

- لازم نیست چیزی به ذهنت بیاید. فقط بگو می خواهم با تو ازدواج کنم.

مجید خندید و گفت:

- واقعاً این طور طرز فکری از تو بعید است. مثل پسرهای هفده - هجده ساله حرف می زنی!

- تو یک دیوانه درست حسابی هستی! من می روم از جانب تو با او صحبت می کنم. این طور که معلوم است تو بی عرضه تر از این حرفها هستی. مجبورم به خاطر رفاقتمان هم که شده پا پیش بگذارم.

رامین تا پایش را از چادر بیرون گذاشت مجید دنبالش دوید و گفت:
- صبر کن پسره کله شق! طفلک به لیلا که زن آدم عجولی مثل تو شده! یک
جو عقل توی کله ات نیست.

رامین او را رو به جلو هل داد و گفت:

- برو دیگر، موعظه نکن!

مجید پیت خالی را به دست گرفت و گفت:

- ببین مرا به چه کارهایی وامیداری!

- برو، کم غر بزن. الان طرف می رود ها.

به سوی چشمه که به راه افتاد زیر لب گفت:

- بگویم خدا چه کارت کند رامین! من الان به او چه بگویم.

به چشمه که رسید دید که کسی آنجا نیست. پوزخندی زد و گفت:

- رامین! اگر دستم به تو برسد می دانم چه بلایی به سرت بیاورم. حالا کارت

به جایی رسیده که مرا دست می اندازی؟! پس تمام آن حرفهای برنامه بود که
من آب بیاورم.

پیت خالی را جلو آب گرفت. هنوز داشت با صدای بلند با خودش حرف می

زد که او با لبخند شیطننت آمیزی مقابله قرار گرفت و گفت:

- از دست کی اینقدر عصبی شدید آقای کنعانی؟

از دیدن او حسابی غافلگیر شد. ولی خونسردی خود را حفظ کرد و با خنده

جواب داد:

- از دست روزگار.

رزیتا با لبخند شیرینی گفت:

- شما دیگر چرا؟!

مجید نگاهش را به صورت زیبای او دوخت و گفت:

- یعنی ما دل نداریم؟

او سرش را پایین انداخت و گفت:

- منظور من این نبود.

- می دانم... خانم رزیتا!

- بله!

- نمی دانم چه جوری بگویم!

لبخند مهربانی به روی مجید زد که او را به آرامش واداشت، گفت:

- خیلی راحت صحبت کنید. مشکلی پیش آمده؟

- مشکل که نه. راستش من دنبال فرصت مناسبی می گشتم که در خصوص

موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

- بفرمایید، گوش می کنم.

- اگر برای شما ایرادی ندارد. لطفاً یک زمان مناسب تعیین کنید که من

بتوانم راحت و بدون تشویش حرفهایم را بزنم.

- می توانم پرسم راجع به چه موضوعی می خواهید صحبت کنید؟

- اگر اجازه بدهید بعداً توضیح می دهم.

- اما!...

- خواهش می کنم، قبول کنید که حالا موقعیت مناسبی نیست که من با شما

صحبت کنم. هر لحظه امکان دارد کسی سر برسد. پس اجازه بدهید در فرصت

بهتری برای شما توضیح می دهم. این طوری من آرامش ندارم.

- ولی...

- خواهش می کنم بهانه نیاورید. شما طوری ولی و اما می گوید که انگار

نسبت به من بی اعتماد هستید. باور کنید من هیچ قصد بدی ندارم.

- می دانم که قصد بدی ندارید. اگر چه شما را کامل نمی شناسم اما خانواده

شما را به خوبی می شناسم. مطمئن باشید اگر کوچکترین فکر منفی در مورد

شما می کردم هرگز با شما صحبت نمی کردم.

- پس خواهش می کنم این فرصت را به من بدهید.
 - آخه من... چه جوری بگویم؟
 - همان طور که من حرفم را زدم شما هم راحت باشید.
 - اصلاً از این جور کارها خوشم نمی آید.
 - همین طور من. نمی دانم شما در مورد من چگونه فکر می کنید. اما باز هم تکرار می کنم که قصد بدی ندارم. صدای پا می آید. اگر اجازه بدهید من می روم. هر وقت فرصت کردید خبرم کنید، فقط امیدوارم مرا خیلی در انتظار نگذارید.

مجید منتظر عکس العمل او نشد و با شتاب پیت آب را برداشت و مخالف صدای پا به راه افتاد. راه زیادی نرفته بود که او پشت سرش آمد و گفت:
 - اگر بی بی حضور داشته باشد ایرادی ندارد؟
 - هر طور که شما راحت تر هستید. فقط خان را با خودتان نیاورید که سر از تنم جدا می کند.

رزیتا خنده آرامی کرد و جواب داد:
 - اگر ایرادی ندارد بماند برای وقتی که به تهران برگشتیم.
 مجید چشمهایش از تعجب باز شد و گفت:
 - نه! خواهش می کنم. این طوری خیلی دیر می شود.
 - اینقدر مهم است؟
 - برای شما نمی دانم. اما برای من از هر چیزی توی زندگیم مهمتر است. و خیلی حیاتی.

- حالا که این طور می گوئید باشد. آخر شب کنار چشمه با بی بی منتظران هستیم. روز خوش آقای کنعانی.
 رزیتا طوری آقای کنعانی را با شیطننت کشید که او خندید ولی چیزی نگفت.
 منتظر ماند تا کاملاً از نظر ناپدید شود.

احساس کرد رزیتا هم نسبت به او کشش دارد. این را از نگاهش می فهمید. چون هر بار که نگاهشان با هم تلاقی می شد چشمهای زیبای او یک حالتی به خود می گرفت که مجید را بیشتر به سوی خود می کشید و دیوانه این حالت نگاهش بود. به طوری که هر بار نگاهشان در هم گره می خورد مجید را از خود بی خود می کرد و چنان قلبش در سینه می تپید که احساس می کرد همه صدای ضربان قلبش را می شنوند.

رزیتا از مجید که جدا شد یگراست به چادر یک نفره خود برگشت. دوست داشت تا با خود خلوت کند. از حرفهای مجید سر در نمی آورد. مدام با خود می گفت: « یعنی با من چه کار دارد؟ » و هیچ جوابی برای سؤال خود پیدا نمی کرد. هر چه که زمان می گذشت بر خلاف میل باطنیش علاقه اش روز به روز به مجید بیشتر می شد. هر چه سعی می کرد او را از ذهن خود دور کند بی فایده بود. مجید تمام فکر و ذهن او را اشغال کرده بود. حالا دیگر می دانست که بدون شک به مجید دلبسته است. با اینکه او را متعلق به دیگری می دید اما این فکر خدشه ای در دوست داشتن او وارد نمی کرد. به خود دلداری می داد که چه ایرادی دارد او را دوست داشته باشم. گاهی وقتها که هاله جلو نظرش می آمد با حرص دندانهایش را روی هم می مالید و ناخواسته نسبت به مجید کینه به دل می گرفت. اما همین که او را می دید همه چیز را فراموش می کرد.



- دیر که نکردم؟

رزیتا با لبخندی مهربان جواب داد:

- نه خیلی.

بی بی گفت:

- من می روم روی آن سنگ بزرگ می شینم تا آقای کنعانی راحت تر

صحبت کنند.

با رفتن بی بی رزیتا گفت:

- این چند روزی که بی بی اینجا بود حسابی روحیه اش عوض شده. آب و هوای دالاهو او را سر حال آورده.

- هر کسی از این آب و هوا استفاده کند احساس خستگی نمی کند. نه تنها دالاهو بلکه همه کوهستانهای ایران دارای چنین آب و هوا و خاصیتی هستند.

- خوب، آقای کنعانی! من منتظر شنیدن حرفهای ناگفته شما هستم.

- واقعاً نمی دانم از کجا شروع کنم!

- از هر کجا که فکر می کنید راحت تر هستید.

مجید برایش دشوار بود که در مقابل او اعتراف کند. سکوت کرد و نگاهی را به او دوخت که چهره اش در زیر نور مهتاب درخشش خاصی داشت. او با نجوا گفت:

- لطفاً سکوت نکنید. زیاد وقت نداریم. هر لحظه احتمال دارد کسی سر

برسد.

مجید دستی به موهایش کشید و رویش را از او برگرداند و به ماه خیره شد و

گفت:

- از همان بار اولی که شما را دیدم نسبت به شما حسی پیدا کردم که برایم ناشناخته و گیج کننده بود. هر چه که زمان می گذشت بیشتر به شما فکر می کردم تا جایی که دیگر فکر و ذکرم شما شدید. آن وقت بود که فهمیدم این احساس زودگذر و آنی نیست و من نمی توانم ساده از کنارش بگذرم. خیلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم که به شما پیشنهاد ازدواج بدهم. باور کنید دیگر از این وضع خسته شدم. چاره ای نداشتم جز اینکه زودتر اقدام کنم. می ترسیدم دیر اقدام کنم رقیب پیدا کنم. اول به خودتان گفتم که راحت تر تصمیم بگیرید. تا هر وقت که خواستید می توانید فکر کنید و بعد به من جواب بدهید.

رزیتا گیج و حیرت زده به دهان مجید چشم دوخته بود و برایش غیرقابل باور بود. گفت:

- امیدوارم از سر دلسوزی و ترحم این تصمیم را نگرفته باشید. من از ترحم و دلسوزی بیزارم. امیدوارم که درک کنید من چه می گویم. مجید متعجب گفت:

- خدای من! چرا این جوری فکر می کنید؟! اصلاً به من می آید این طور آدمی باشم؟!

- نمی دانم! من هنوز شما را نمی شناسم. پس چطور می توانم فکر و ایده شما را بخوانم. در ضمن من یقین دارم که شما کس دیگری را دوست دارید. - من؟!

- بله. چرا با وجود او از من خواستگاری می کنید در تعجبم!

مجید از حرفهای رزیتا سر در نمی آورد. مستأصل گفت:

- اشتباه می کنید.

- امکان ندارد. وقتی این طور با قاطعیت سخن می گویم مطمئن باشید دلیل هم دارم.

- به گفته خودتان این طور که با قاطعیت حرف می زنید، خوب بگویید آن شخص کیست که خودم او را نمی شناسم؟

- اسمش را نمی دانم ولی شما را با او دیدم.

مجید تازه فهمید که منظور رزیتا هاله است. آن روز را به یاد آورد که او آنها را با هم دیده بود. سعی کرد بی تفاوت باشد که او شک نکند، اما صدایش لرزید، گفت:

- کجا او را با من دیدید؟

- خودتان خوب می دانید. همان روزی که مقابل کلید سازی اخوان ایستاده بودید. حتی شما مرا دیدید ولی مرا ندیده پنداشتید.

- باور کنید من هیچ علاقه ای به او ندارم.

- چطوری باور کنم؟

- اگر به او علاقه مند بودم که دیگر به شما پیشنهاد ازدواج نمی دادم. نمی دانم چرا شما در مورد من این طور فکر می کنید. باور کنید آن چیزهایی که در ذهن شما نقش بسته همه و همه زاده تخیلات شماست. حالا فرصت مناسبی نیست که من راجع به او با شما صحبت کنم. اصلاً دوست ندارم، در این لحظات که بهترین لحظه های عمر من به حساب می آید اسم او به میان آورده شود. به من اطمینان کنید که هیچ رابطه ای با او و یا دختر دیگری نداشتم و ندارم. شما می توانید تحقیق کنید. در ضمن لازم می دانم که بگویم از این حرف شما خیلی ناراحت شدم. چرا می گوئید از روی ترحم و دلسوزی؟ مگر نه اینکه شما از هر لحاظ تک هستید، و چیزی در زندگی از دخترهای دیگر کم ندارید و خیلی هم بر آنها ارجحیت دارید. خواهش می کنم این فکرهای بیهوده را از ذهنتان پاک کنید و راجع به پیشنهاد خوب فکر کنید.

رزیتا سعی کرد خونسرد باشد، اما نمی توانست باور کند که مجید دوستش دارد. با صدای آرامی که مجید آن را به سختی شنید گفت:

- می خواهم بدانم که چه انگیزه های شما را واداشته که این پیشنهاد را به من بدهید؟

- اول صحبت‌هایم که به شما گفتم. فکر نمی کنم دلیلی محکمتر از عشق وجود داشته باشد.

- ولی من نظرم غیر از این است که شما می گوئید. زندگی که فقط با عشق خالی شروع شود پایه هایش سست و ویرانگر است.

- تا حدودی حرف های شما را قبول دارم. اما به نظر من عشق می تواند در زندگی یک زوج نقش عمده ای داشته باشد، و خیلی تأثیر گذار در زندگی باشد. من به این نتیجه رسیدم که فقط شما می توانید جفت مناسبی برای زندگی

آینده ام باشید. تنها کسی که می تواند به زندگی مجردی من خاتمه بدهد فقط شما هستید. من بیست و نه سال سن دارم و تا چند ماه پیش که با شما آشنا شدم به هیچ دختری فکر نکرده بودم. حتی راجع به ازدواج تصمیمی نگرفته بودم. اما آشنایی با شما مرا دگرگون کرد. در این مدت خوب فکر کردم و از خود پرسیدم: آیا می توانم او را خوشبخت کنم؟ وقتی که از خود مطمئن شدم که می توانم یک زندگی خوب و آرام را برای شما فراهم کنم، تصمیم گرفتم به شما پیشنهاد ازدواج بدهم. بد نیست این را هم بدانید که اگر جواب شما منفی باشد من تمام عمرم را در مجرد خواهم گذراندم. امیدوارم گفته هایم برای شما قانع کننده باشد.

بعد از سکوت طولانی که مجید را حسابی کلافه کرده بود رزیتا جواب داد:
- نمی توانم چیزی بگویم. امیدوارم به من حق بدهید. من نیاز به زمان دارم. باید در این مورد فکر کنم.

- البته، شما تا هر وقت خواستید می توانید فکر کنید و درست تصمیم بگیرید. دیگر بیشتر از این جایز نیست اینجا بمانم. شب خوبی را برای شما آرزو می کنم. ممنون از اینکه به حرفهایم گوش کردید.

رزیتا ایستاد و دور شدن مجید را نگاه کرد. تمام حرفهای او یک به یک توی گوشش می پیچید. دستش را روی گونه هایش فشرد. طوری داغ شده بود که احساس کرد تب دارد. باورش نمی شد مجید از او خواستگاری کند. با خود گفت:
- خدای من! یعنی من برای او مهم هستم؟ و این طوری که من او را دوست دارم او هم به من علاقه مند است؟ نه! نمی توانم باور کنم.



مجید بی صبرانه منتظر جواب رزیتا بود. هر شب کنار چشمه می رفت و تا آخرهای شب آنجا بود. امشب نیز همین تصمیم را داشت. اما با ناامیدی به آنجا

رفت. و برعکس هر شب او را کنار چشمه دید، گفت:

- شما اینجا چه می کنید؟

رزیتا با لبخند جواب داد:

- همان کاری که شما هر شب انجام می دهید. انتظار کشیدن. یک ساعت بیشتر است که در اینجا منتظر شما هستم.

مجید متعجب گفت:

- صبر کنید ببینم. شما می دانستید من هر شب در اینجا انتظار شما را می کشم؟

- بله. حتماً می خواهید بدانید از کجا فهمیدم بهتر است این یکی پنهان بماند. اما، به این خاطر می خواستم شما را ببینم که جای گله نباشد، و نگویند چرا بدون خدا حافظی رفته ام.

- مگر قرار است جایی بروید؟

- بله.

- کجا؟!؟

- مثل اینکه فراموش کرده اید من در اینجا مهمان بودم؟

- فراموش نکردم. خدای من! نکنند می خواهید برگردید تهران؟ ولی چرا به این زودی؟! نمی شود یک ماه دیگر بمانید؟

- متأسفم، نمی توانم. تهران خیلی کار دارم.

- بدون شما که من دیوانه می شوم. خیلی بد شد که دارید می روید. بدون شما این کوههای زیبا و دلفریب برای من لطفی ندارد... راجع به پیشنهادم فکر کردید؟

- هنوز نه. هر وقت به تهران برگشتید جواب شما را خواهم داد.

- یعنی من باید تا آخر شهریور صبر کنم؟!؟

- بله، شاید هم بیشتر طول بکشد.

- آه، نه! این مدت برای من مثل یک قرن طولانی و کشنده است. من نمی توانم این همه انتظار بکشم. باور کنید این چند روزی که شما را ندیدم داشتم دیوانه می شدم.

- خود شما گفتید تا هر وقت خواستید می توانید فکر کنید. من هم احتیاج به زمان طولانی دارم که خوب تصمیم بگیرم.

- حالا نمی شود تجدید نظر کنید و زودتر جواب بدهید، که من از این دلهره بیرون بیایم.

- خداحافظ. تهران شما را می بینم.

رزیتا آنقدر سریع حرف زد و از آنجا دور شد که مجید نتوانست هیچ حرکتی بکند. مدتی در همان نقطه که او ایستاده بود ایستاد. برایش دشوار بود که این مدت را از او دور بماند. حسابی از دستش دلخور شد که می خواهد به تهران برگردد.



شب های کوهستان رو به سردی می رفت و هر شب سردتر از شب پیش می شد. برگ های رنگین پاییزی کم کم خود را بر تن شاخه ها نمایان می کردند. ایل نشینان طاقت سرمای کوهستان را نداشتند و گروه گروه سیاه چادرها را جمع می کردند و راه ده را در پیش می گرفتند. اعضای تیم گیاهشناسی نیز کار تحقیقات خود را با کوه های پر عظمت دالاهو به پایان رساندند و برای همیشه آنجا را ترک کردند. کوله بار تک تک آنها انباشته بود از خاطرات شیرین و به یاد ماندنی.

مجدید نیز از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. تا وارد شهر کرمانشاه شد موبایلش را روشن کرد و با رزیتا تماس گرفت اما کسی به تلفن جواب نداد.

پدر مجید حاجی کنعانی، به افتخار برگشتن پسرش همه ی بچه هایش را به

شام دعوت کرد. دوباره همه خانواده با صمیمیت دور هم جمع شدند. مجید در تمام لحظات به یاد رزیتا بود و مدام با خود می گفت: « یعنی می شود روزی رُزی من هم توی جمع، قرار بگیرد؟

هنگامی که ما بین تبسم و کامیاب قرار گرفت. چند بار خواست راجع به رزیتا از تبسم سؤال کند اما ترسید تبسم راجع به او جور دیگری فکر کند. شانس آورد و خود تبسم بحث را به رزیتا کشاند و گفت:

- خبر دارید مادر بزرگ و پدر بزرگ رزیتا به ایران آمدند؟

- نه! از کجا بدانم؟ به دیدنش آمدند یا برایش نقشه دارند؟

- نه بابا! چه نقشه ای؟ نمی دانید چه آدمهای نازنینی هستند. اگر آنها را ببینی شیفته شان می شوی.

- کی آمدند؟

- یک هفته ای می شود.

- حتماً دوستت خیلی خوشحال است. حسابی از تنهایی در آمده.

- آره. چقدر هم دوستش دارند. چنان با عشق به او نگاه می کردند که انگار سالها بود رزیتا را ندیده بودند.

مجید شب هنگامی که روی تخت دراز کشید به یاد حرفهای تبسم افتاد که در مورد پدر بزرگ و مادر بزرگ رزیتا می گفت. یک ترس مبهم سراسر وجودش را در برگرفته بود. حس می کرد سفر آنها بدون دلیل نیست و حتماً تصمیم دارند رزیتا را با خود از ایران ببرند.



رزیتا از تنهایی حسابی حوصله اش سر رفته بود. پدر بزرگ و مادر بزرگش همراه بی بی به خرید رفته بودند. سکوت سنگین خانه برایش عذاب آور بود. از روی بی کاری به حیاط آمد، شلنگ آب را به دست گرفت و به آبیاری درختها

سرگرم شد. دلش بدجوری هوای مجید را کرده بود. چهل روز از آخرین باری که او را دیده بود می گذشت. در این مدت خوب فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که می تواند مرد زندگیش شود و تکیه گاه مطمئنی برایش باشد. تنها یک چیز او را عذاب می داد. هاله فکر و ذهنش را به خود مشغول کرده بود. حس می کرد مجید به او دروغ گفته و هنوز به هاله علاقه مند است. برق عشقی را که آن روز در چشمهای هاله دیده بود که به مجید خیره شده نمی توانست فراموش کند. اما چون خودش هم علاقه قلبی به مجید پیدا کرده بود خود را قانع نمود که او اعتماد کند و پیشنهادش را بپذیرد. چهره او یک آن جلو نظرش آمد. با خود گفت: «ای کاش می شد زودتر مأموریتش تمام بشود و به تهران برگردد.»

با ضربه آرامی که به در حیاط نواخته شد از دنیای خیالیش بیرون آمد. هنگامی که در را گشود با ناباوری او را مقابل خود دید. به هیچ وجه انتظار دیدن او را نداشت. دستپاچه شد و شلنگ آب را روی زمین انداخت. فشار زیاد آب باعث شد شلنگ به دور خود بچرخد و مجید را خیس کند. شرمزده از کاری که کرده بود با عجله شیر آب را بست و با صدایی که خالی از ارتعاش نبود، گفت:

– متأسفم!!

مجید خندید و سبد گل را به طرف او گرفت و گفت:

– استقبال قشنگی بود! متشکرم.

رزیتا گل ها را گرفت و تشکر کرد، گفت:

– چه گل های زیبایی! این نشان می دهد که خیلی با سلیقه هستید.

– معلوم است که خیلی با سلیقه هستم.

رزیتا در جواب آرام خندید. مجید گفت:

– نپرسیدید چرا فکر می کنم با سلیقه هستم؟ ایرادی ندارد، خودم جواب

می دهم، با سلیقه هستم چون گل زیبایی مثل شما را انتخاب کردم.

رزیتا از شرم سرخ شد و گفت:

- پیراهن شما خیس شده. واقعاً شرمنده ام! نمی دانم چرا یک دفعه دستپاچه شدم! اصلاً انتظار دیدن شما را در این وقت نداشتم.

مجید با لبخند گفت:

- اگر مزاحم شدم برمی گردم.

- نه، این چه حرفی است. از بس شوکه شدم که تعارف کردن را هم فراموش کردم. لطفاً بفرمایید تو.

مجید با خنده گفت:

- همین طور سلام کردن را. حتی جواب سلام مرا هم ندادیدم

او سرش را پایین انداخت و با گفتن: « متأسفم! » مجید را راهنمایی کرد که وارد منزل بشود.

وارد سالن پذیرایی که شدند خود با شتاب از سالن خارج شد. صورت خود را در آینه نگاه کرد. از سرخی گونه های خود در آینه خجالت کشید. نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. ضربان قلبش تندتر از همیشه می زد. با خود گفت: « خدایا چرا این طوری شدم! ».

و در آن سوی ساختمان مجید به انتظار نشسته بود که او کی وارد سالن می شود. انتظارش خیلی به طول نیانجامید که او لبخند زنان وارد سالن شد و گفت:

- این پیراهن مال پدر بزرگم است. بپوشید تا پیراهن شما را اتو کنم.

- ممنونم. آنقدر خیس نیست که بخواهم آن را عوض کنم.

- لطفاً تعارف نکنید. می روم بیرون تا راحت باشید.

رزیتا فرصت سخن گفتن را به او نداد و از سالن خارج شد. او ناراضی پیراهنش را از تن در آورد و پیراهنی را که او آورده بود پوشید. پیراهن کاملاً به تنش چسبیده بود. دکمه های آن را به سختی بست. آنقدر تنگ بود که احساس می کرد اگر تکان بخورد پیراهن به هزار تکه تقسیم می شود. می خواست آن را از تن خارج کند و همان پیراهن خیس خود را بپوشد که او با یک سینی چای

وارد سالن شد. نگاهش کرد و لبخندی بر لب آورد. مجید هم خندید و گفت:

- قیافه ام خیلی مضحک شده؟

- برعکس. خیلی هم به شما می آید. مثل هنرپیشه گانگسترهای فیلم های

وسترن شدید. فقط یک دستمال گردن کم دارید با یک کلاه کابوئی بزرگ.

- و دو هفت تیر. با یک اسب زبل.

هر دو با صدای بلند خندیدند. او پیراهن مجید را برداشت و گفت:

- تا شما جای تان را صرف کنید من پیراهن را با اتو خشک کردم.

اولین بار بود که مجید با او این طور صمیمی برخورد می کرد. و او هم متقابلاً

جوابش را می داد. هنگامی که به سالن برگشت، پیراهن را از دستش گرفت. از او

تشکر کرد و گفت:

- شما بنشینید. من بیرون آن را عوض می کنم.

مجدداً که به سالن برگشت، گفت:

- از تبسم شنیدم پدر بزرگ و مادر بزرگ شما آمدند.

- بله، یک هفته ای می شود که به تهران آمدند.

- ظاهراً که منزل تشریف ندارند؟

- قبل از آمدن شما با بی بی به خرید رفتند.

کاغذ تا شده ای را از جیب شلوارش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و

گفت:

- این امانتی خان است که برای شما داده. اگر اجازه بدهید زحمت را کم می

کنم.

- چه عجله ای دارید؟ شما که تازه آمدید!

- جایی کار دارم که حتماً باید بروم. ان شاء الله در فرصتی بهتر مزاحمتان

می شوم.

لحظه ای که می خواست سوار اتومبیلش بشود، رزیتا گفت:

- می توانم شب با منزل شما تماس بگیرم؟
- باعث خوشحالی من است.
- لطفاً شما به تلفن جواب بدهید. اگر کسی دیگر جواب بدهد نمی توانم صحبت کنم.
- چرا با موبایلم تماس نمی گیرید.
- شاید صحبت‌های ما طولانی بشود. موبایل هم که مدام قطع و وصل می شود.
می خواهم راجع به پیشنهادی که به من دادید با شما صحبت کنم.
مجید دستگیره اتومبیل را رها کرد و به سوی او آمد. به چهره مهتابگون او که از شرم سرخ شده بود زل زد و گفت:
- چرا حالا صحبت نمی کنید؟! فرصتی از این بهتر!
- نمی توانم... حضوراً به شما بگویم. خواهش می کنم اصرار نکنید.
مجید دسته سوئیچ را در دست چرخاند و گفت:
- هر طور که مایل هستید. پس تا شب خدانگهدار. امیدوارم گفته های ناامید کننده ای برایم نداشته باشید، چون واقعاً تحمل شنیدنش را ندارم، در ضمن هر وقت خواستید تماس بگیرید به موبایلم زنگ بزنید من خودم با شما تماس می گیرم. ، این طوری بهتر است.

فصل دوازدهم

مجید تلفنش را کنار دستش گذاشته بود. هر بار که زنگ می زد مضطرب تر از پیش می شد. مشغول صرف شام بود که او زنگ زد. با عجله شام خود را به پایان رساند و بعد تلفن را برداشت و به اتاقش رفت تا راحت با او صحبت کند. هر شماره ای را که می گرفت دلهره اش بیشتر می شد، وقتی صدای او را شنید، کمی آرام شد. بعد از احوالپرسی کوتاه گفت:

- من آماده نشیدن حرف های شما هستم.

- ... من خوب راجع به پیشنهاد شما فکر کردم، نمی دانم چرا گفته های شما راجع به آن دختر باور کردم که شما هیچ رابطه ای با او ندارید! شاید به این خاطر است که خود من هم به شما علاقه پیدا کردم...
مجید با خوشحالی میان حرفش را دوید و گفت:

- یعنی جواب شما مثبت است؟!

- بله، فقط یک مشکل دارم که اگر بتوانید با من راه بیابید دیگر مانعی سر راه ما نیست.

- چه مشکلی؟

- من نمی خواهم بی بی را از خودم جدا کنم، او زحمت زیادی برای من کشیده، او بوی پدر و مادرم را می دهد و خاطرات آنها را برایم زنده نگه می

دارد. نمی توانم در این سن و سال او را آواره کوچه و خیابان بکنم. روزگار که به او وفا نکرد، اگر من هم بخواهم تنهایش بگذارم روح پدر و مادرم را عذاب دادم، البته می دانم که قبول آن برای شما سخت است.

- آنقدر ها هم که شما فکر می کنید بی عاطفه و بی احساس نیستم.

- منظور من این نبود.

- اگر شما هم می خواستید بی بی را تنها بگذارید من قبول نمی کردم. پس وظیفه انسان دوستی کجا می رود؟

- شما امید به زندگی کردن را در من زنده کردید و به من قبولانید که همه آدم ها بد نیستند. وجدانم به من نهیب زد عینک بدبینی ام را نسبت به آینده ام از روی چشم بردارم و به کمک شما و همراه شما آینده ای روشن را بسازم.

- امیدوارم که بتوانم همسر شایسته ای برای شما باشم... من! آنقدر خوشحال هستم که نمی دانم که چه بگویم و چطوری خوشحالی خودم را ابراز کنم.

- من هم خوشحالم که شما را خوشحال می بینم.

- من کی می توانم عروس خوشگلم را به خانواده ام نشان بدهم؟

- اگر اشکالی ندارد چند روزی صبر کنید. وقت آن که رسید به شما خبر می دهم. من موضوع خواستگاری شما را با پدر بزرگ و مادر بزرگ در میان گذاشتم. وقتی فهمیدند راضی هستم خیلی اصرار داشتند مهمانی ترتیب بدهم که از نزدیک با شما آشنا بشوند. من هم تصمیم گرفتم شما را برای فردا دعوت کنم به ناهار، یک ویلای کوچک در خارج از شهر داریم که فکر می کنم اگر ما را لایق بدانید به شما خوش می گذرد.

- باعث خوشحالی من است که در کنار شما باشم. دعوت شما را با کمال میل

می پذیرم.

مجید بعد از اینکه گوشی را سر جایش گذاشت از خوشحالی به دور خود

چرخید و چند بشکن زد. دور از چشم عزیز و حاجی به حیاط رفت. آسمان صاف و پر از ستاره بود. ماه زرین فام بدون هیچ چشمداشتی نور خود را بر سرزمین و زمینیان می پاشید. کوچ پرنده های مهاجر آغاز شده بود. باد پاییزی برگ درختان را به آرامی نوازش می کرد. نسیم سردی که می وزید او را کرخت می کرد، اما کوچکترین رخنه ای در گرمای عشقش به وجود نمی آورد. در این لحظات با تمام وجود دلش می خواست او را در کنار خود داشته باشد، تا او را در جشن عشق شریک خود کند. آخر او تنها ملکه عشق جشن مجید بود.

صبح روز بعد مجید زیبا و آراسته از منزل خارج شد، هنگامی که وارد گل فروشی شد واقعاً درمانده بود که چه انتخاب کند. تصمیم گرفت از صاحب گل فروشی کمک بگیرد و بالاخره با یک سبد گل بزرگ از گل رز قرمز و لیمویی که با ساتن لیمویی رنگ سبد آن را تزئین کرده بودند از گل فروشی خارج شد. هرگز تا به این حد خود را خوشحال و هیجان زده ندیده بود.

هنگامی که زنگ در به صدا درآورد احساس کرد که اگر کسی در آن حوالی باشد صدای تاپ تاپ قلبش را می شنود. لحظه ای که در گشوده شد و رزیتا در آستانه در قرار گرفت لبخندی مهربان بر لبانش نقش بست و درحالیکه سبد گل را به سوی او گرفته بود آرام گفت:

– سلام بانوی من!

رزیتا با دستی لرزان سبد را گرفت و درحالیکه از او تشکر می کرد راهنمایش شد که وارد سالن پذیرایی شود. مجید طوری برخورد نمود که پدر بزرگ و مادر بزرگ رزیتا از همان لحظه اول شیفته او شدند بخصوص که خیلی راحت و بدون مشکلی با آنها به زبان انگلیسی صحبت می کرد. زمانی که می خواستند با هم به ویلای خارج از شهر آنان بروند مادر بزرگ رزیتا از او خواست که جلو، کنار دست مجید بنشینند و خودش همراه پدر بزرگ و بی بی صندلی عقب اتومبیل مجید نشستند.

مجید این دفعه بر عکس گذشته هیچ شتابی برای رانندگی نداشت و دلش می خواست این جاده بی انتها باشد. بوی ادکلنی که رزیتا استفاده کرده بود بینی او را نوازش می کرد. خودش کمتر صحبت می کرد تا صدای قشنگ او را بیشتر بشنود که با حوصله از هر مسیری که می گذشتند با صدای قشنگش برای پدربزرگ و مادربزرگش توضیح می داد. به مقصد که رسیدند او از قشنگی آنجا به وجد آمد. هر کدام از درختان به رنگی درآمده بودند و همراه آفتاب دلچسب پاییزی منظره بدیعی ساخته بود، رزیتا وقتی اشتیاق او را نسبت به هوای آزاد دید، گفت:

- اگر خسته راه نیستید می توانیم به جای رفتن به ویلا گشتی در اطراف بزنیم.

- عالی است.

پدربزرگ و مادربزرگ همراه بی بی وارد ویلای کوچک باغ شدند و آنها هم تصمیم گرفتند که گشتی در اطراف بزنند. همین که از ویلا دور شدند مجید دستش را به طرف رزیتا دراز کرد. او هم با اشتیاق دست او را گرفت و دست در دست هم به راه افتادند. هوای پاییزی هر دو را به نشاط آورده بود. مجید درحالیکه دست ظریف و لطیف او را در دست داشت، گفت:

- هر کدام از فصل ها قشنگی خاص خود را دارند اما به نظر من اول ماه پاییز یک چیز دیگر است. از بس رنگ های متنوع در طبیعت فراوان می شود که خود به خود آدم را دچار احساسات می کند، مخصوصاً وقتی که آدم خراب دل باشد.

- به نظر من اردیبهشت هم به همان اندازه زیباست که مهرماه زیباست.

مجید از حرکت ایستاد رو به روی او ایستاد و درحالیکه عاشقانه به او خیره شده بود گفت:

- بالاخره کدام زیباتر هستند؟

او سرش را پایین انداخت و گفت:

- اردیبهشت.

مجید دست زیر چانه اش برد، صورت او را بالا گرفت و گفت:

- چه تفاهمی! پاییز کجا! اردیبهشت کجا! پاییز مرگ برگهاست و اردیبهشت تولد برگ ها.

رزیتا آرام نگاهش را به صورت او دوخت و درحالیکه صدایش می لرزید گفت:

- به همین خاطر می گویم اردیبهشت زیباتر است. تولد خوب است یا مرگ؟
مجید دستش را بالا برد و گفت:

- تسلیم! اما قبول داری که پاییز هم زیباست؟

- صد در صد!

مجید نفس راحتی کشید. لپ او را آرام کشید و گفت:

- متشکرم. به خاطر اینکه دختر خوبی بودی و دل مرا نشکستی از این درخت بالا می روم و برایت گردو می چینم.

هر بار که گردویی برای او پائین می انداخت می دید که او مثل بچه ها دست می زد و به هیجان می آید. از درخت که پایین آمد با دیدن انبوه گردوها گفت:
- می شود با این گردوها یک سور حسابی داد.

گفته اش را تأیید کرد. مغز گردوئی را که در آورده بود به طرف او گرفت و گفت:

- حالا که شما زحمتش را کشیدید باید اول خودتان از آن بخورید.

مجید آن را گرفت ولی به دهان او گذاشت، بعد درحالیکه گردوها را از روی زمین جمع می کرد گفت:

- بهتر است به ویلا برگردیم، پدر بزرگ و مادر بزرگ الان منتظر ما هستند، خوب نیست تنها بمانند.

هنگامی که به ویلا نزدیک شدند قبل از وارد شدن مجید او را به طرف خود کشید و سریع بوسه ای بر پیشانی او گذاشت و به همان سرعت از او جدا شد و

قبل از او وارد ویلا شد، او تا لحظاتی گیج و مست از حرکت او همانجا ایستاد. وقتی بر خود مسلط شد به داخل ویلا برگشت.



یک هفته ای از نامزدی محرمانه آنها می گذشت. جز پدر بزرگ و مادر بزرگ و بی بی کس دیگری اطلاع نداشت. در این مدت کم تا حدودی با روحیات همدیگر آشنا شدند. مجید دیگر او را خانم رزیتا خطاب نمی کرد، بلکه به او رُزی می گفت. هر روز به دیدن او می رفت، و او نیز بی صبرانه انتظارش را می کشید. بالاخره او تصمیم گرفت که پذیرای خانواده مجید شود و تلفنی قرار روز جمعه را گذاشت. مجید هنگامی که تماس را قطع کرد از خوشحالی شروع کرد به بشکن زدن. هر کاری کرد نتوانست حواسش را متمرکز کار کند. مجبور شد دو ساعت زودتر از همیشه محل کارش را ترک کند تا هرچه زودتر این خبر را به خانواده اش بدهد.

آن روز بر حسب اتفاق اتوموبیلش را با خود نبرده بود. سر چهار راه به انتظار تاکسی ایستاد. در همین حین اتوموبیل مجلی جلو پایش توقف نمود و هاله از آن پیاده شد. راهش را کج کرد و او را نادیده انگاشت. اما او جلو راهش را گرفت و احوالپرسی کرد. مجید سردتر از همیشه جواب او داد، او گفت:

- اینقدر سنگدل نباش! این آخرین دیدار ماست، من از فردا صبح ایران را برای همیشه ترک می کنم، برخلاف میل باطنی ام با مرد مسنی ازدواج کردم که فاصله سنی وحشتناکی با هم داریم. ولی در عوض مهربان است.

مجید با ناباوری نگاهش کرد و گفت:

- تبریک می گویم، دعا می کنم خوشبخت بشوید.

- ممنونم، می خواستم قبل از رفتنم بار دیگر شما را ببینم و اگر در این مدت آزاری به شما رساندم مرا ببخشید و حلال کنید.

مجید از رفتار سرد خود پشیمان شد و با لحن مهربانی گفت:
- خدا حلال کند. من کی هستم؟ در ضمن شما هیچ آزاری به من نرساندید
که احتیاج به بخشیدن داشته باشد. از صمیم قلب برای شما آرزوی سعادت و
نیکبختی می کنم.

هاله با چشمهای گریان دسته گل ظریف و زیبایی را به دست مجید داد، او
هم آنقدر بی رحم نبود که آن را نپذیرد. هاله گریه مجالش نداد که دیگر کلمه
ای بر زبان بیاورد. بدون خداحافظی پشت فرمان نشست و رفت.
با رفتن او مجید هم به راه خود ادامه داد. با صدای آشنایی به پشت سرش
نگاه کرد. با دیدن رامین که همراه لیلا بود لبخندی بر لب آورد و خطاب به رامین
گفت:

- باز هم تو از اداره جیم شدی؟

- نگاهی به خودت کن، بعد از من ایراد بگیر.

مجید گل را به رامین داد و گفت:

- این گل را بگیر تا بعد جوابت را بدهم.

- ولخرجی کردی!

- یک نفر آدم بی کار هدیه داد.

- بی عاطفه! آدم هدیه را می بخشد.

- بستگی دارد هدیه مال کی باشد.

لیلا گفت:

- رامین به جای تشکر کردن چرا سین جیم می کنی؟

رامین دستش را به روی سینه گذاشت و گفت:

- چشم خانم! تشکر هم می کنیم.

لیلا و رامین هر چه اصرار کردند مجید با آنها همگام شود او نپذیرفت.



رزیتا از تلفن همگانی با مجید تماس گرفت و از او خواست روز جمعه به همراه خانواده اش مهمان آنها باشند. تماس را که قطع کرد به کله اش زد به اداره او برود و غافلگیرش کند. بلافاصله تاکسی گرفت و خود را به آنجا رساند. تا از تاکسی پیاده شد متوجه مجید شد که سر چهارراه ایستاده است. تعجب کرد که چطور به این زودی محل کارش را ترک کرده، منتظر ماند تا چراغ قرمز شود که خود را به او برساند.

هنگامی که اتومبیل هاله را دید که جلوی پای او توقف کرد سرگیجه گرفت. خودش را گوشه ای پنهان کرد که او نبیند. از دور دید که چقدر راحت با هم صحبت می کنند و چه صمیمی مجید گل را از دست هاله گرفت. دیگر نتوانست بیشتر از آن تحمل کند و با دویدن از آنجا دور شد و با تاکسی به منزل برگشت. یکر است به اتاق خود رفت و سرش را در بالش برد تا حق حق گریه اش را کسی نشنود. اما بی بی صدایش را شنید و وحشتزده به در اتاقش آمد. از پشت در پرسید:

– چی شده دخترم؟!

اما جوابی نشنید. آرام در اتاق را باز کرد رزیتا فریاد کشید:

– می خواهم تنها باشم، دیگر نمی خواهم کسی را ببینم. از همه متنفرم، متنفر.

– عزیزم! آرام باش.

– نمی توانم.

– حداقل بگو چی باعث آزارت شده؟

– خواهش می کنم مرا تنها بگذار.

بی بی ناامید از اتاق خارج شد. اصلاً نمی توانست ناراحتی رزیتا را ببیند.

دست به دعا برداشت و از خداوند خواست که زودتر او را آرام کند.
مجید با خوشحالی وارد منزل شد. به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند و
بعد خانواده اش را در جریان خواستگاری قرار بدهد. هنوز دکمه پیراهنش را باز
نکرده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره رزیتا از خوشحالی گفت:
- الهی دورت برگردم که چقدر به موقع تماس گرفتی.

گوشی را جواب داد و گفت:

- سلام عشق من!

تنها جمله ای که رزیتا بر زبان آورد این بود:

- اگر می توانی همین حالا بیا منزل ما.

و بعد تماس قطع شد. مجید متعجب گفت:

- این چرا سلام نکرد! نکنه...

بار دیگر از منزل خارج شد. بین راه با دیدن گل فروشی نتوانست چشم
پوشی کند. صاحب گل فروشی تا او را دید با لبخند گفت: - یک سبد بزرگ با
گل های قرمز می خواهید که سبد آن با ساتن سفید تزیین شده باشد.
برعکس روزهای پیش او را دم در حاضر و در انتظار ندید. دلشوره عجیبی به
سراغش آمد. با تردید شاسی زنگ را فشرد. بدون اینکه از پشت اف اف پرسیده
شود کیستی در باز شد. تا وارد ساختمان شد از او خبری نبود. با صدای بلند
گفت:

- رزی؟! عزیز دلم!! کجا هستی!؟

او با رنگ پریده و چشم های متورم از اشک از در سالن بیرون آمد. مجید با
دیدن چهره غمگین او دلش هری ریخت. گل را به دستش داد و گفت:

- چی شده عزیزم!؟

او گل را بی میلی گرفت و بدون کلامی راه افتاد. مجید از بی اعتنائی او
حسابی حالش گرفته شد. روی مبل نشست و گفت:

- چرا نمی گویی چی شده؟!
او فقط سکوت کرد. مجید ادامه داد:
- عزیز! دارم از دلشوره می ترکم. بگو ببینم چی شده؟
... -
- چرا سکوت کردی؟ تو را به خدا حرف بزن. آخه من نباید بدانم که چی شده؟!
او آرام اشکهایش سرازیر شد و با بغض گفت:
- مجید!
- جان دلم! حرف بزن عزیزم، بگو چی شده. به خدا اگر حرف نزدی از غصه می میرم.
- باشه حرف می زنم. از تو می خواهم که مرا فراموش کنی.
- چی گفتی؟!
- هر چی که بین ما بود دیگر تمام شد. تو دیگر به من تعلق نداری. یعنی از اول هم به من تعلق نداشتی.
- با منی رُزی؟!
- آره، با تو هستم. مطمئنم که خیلی راحت فراموشم می کنی.
مجید با شنیدن هر کلمه که از دهان او خارج می شد انگار که دنیا را روی سرش خراب می کردند. با صدایی که انگار از اعماق چاه شنیده می شد گفت:
- چرا؟! معلوم است چه می گویی!
- مطمئن باش واقعیت را می گویم.
- خواهش می کنم رزی! این حرف ها را دیگر تکرار نکن.
- واقعیت به گفته خودت تلخ است اما راهگشای زندگی است.
- خودت می دانی که من نمی توانم بدون تو زندگی کنم.
- باورم نمی شود. دیگر تکرار نکن که با گفتنش حالم بدتر می شود.

- من بی تو می میرم رُزی!

با بغض جواب داد:

- خیالت راحت باشد که بدون من نه تنها نمی میری بلکه خوشبخت هم می

شوی!

مجید هم بغض کرد و گفت:

- تنها کلید خوشبختی زندگی من تو هستی.

- من نمی توانم با تو ازدواج کنم.

- آخه چرا؟!!

- مجبور نیستم توضیح بدهم.

- عزیزم! دارم دیوانه می شوم. آخه به من بگو چی شده؟ تو که تا یک ساعت

پیش طور دیگری بودی! چطور یک دفعه تصمیمت عوض شد؟!!

- تازه عقلم سر جا آمده.

مجید بی قرار و آشفته گفت:

- نمی فهمم چه می گویی. تو را به خدا واضح حرف بزن. دارم دیوانه می

شوم.

- بهتر است مرا فراموش کنی. اصلاً بعید می دانم که ذره ای به من علاقه

داشته باشی.

مجید دیگر نتوانست خود را کنترل کند، فریاد کشید:

- معلوم هست چه می گویی؟! این جمله آخرت از هر توهینی برای من بدتر

بود!

او هم با فریاد جواب داد:

- حالا که اینقدر اصرار داری بدانی، باشه می گویم. تو به من گفتی با آن

دختره، هاله هیچ رابطه ای نداری. امروز من از تلفن همگانی با تو تماس گرفتم.

می خواستم به اداره شما بیایم که با هم دیگر برگردیم. از تاکسی که پیاده شدم

تو داشتی با او صحبت می کردی...

رزیتا با گریه ادامه داد:

- و دیدم که چه عاشقانه دسته گل را به تو هدیه کرد. خیلی بی رحم هستی
مجید! چطور توانستی این کار را با من بکنی؟! من چه بدی در حق تو کرده بودم!
جز اینکه با تو صادق بودم و بی ریا... آخه! چرا با احساسات من بازی کردی؟
چون بی کس هستم؟ چون کسی را ندارم از من دفاع کند؟! آره...
گریه اش تبدیل به هق هق شد. مجید به او نزدیک شد و سعی کرد او را در
آغوش بگیرد. گفت:

- عزیز دلم! تو داری اشتباه فکر می کنی. هنوز هم می گویم هیچ رابطه ای با
او ندارم. گوش کن تا همه چیز را برایت تعریف کنم.

رزیتا از او فاصله گرفت و عصبی فریاد کشید:

- به من نزدیک نشو. من از آدمی که دروغ می گوید بیزار هستم. نمی خواهم
چند دروغی دیگر برایم سرهم کنی.

- عزیز من! حداقل بگذار من حرفم را بزnm بعداً قضاوت کن. تو الان عصبانی
هستی. نمی دانی چه می گویی. حداقل بگذار من قضیه را برایت کامل توضیح
بدهم بعداً هرچه دلت خواست بگو.

- نه دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم.

مجید دیگر نتوانست بر اعصابش مسلط شود فریاد کشید:

- تو داری اشتباه می کنی.

او هم متقابلاً فریاد کشید:

- به خودم مربوط است.

- به من هم مربوط می شود. فکر نمی کردم تا این حد کوتاه فکر باشی.

- دست از سرم بردار. برو بیرون از اینجا.

گلی را که مجید برایش آورده بود محکم به سینه اش کوبید و گفت:

- بهتر است این را ببری به همان معشوقه ات هدیه کنی.

- گریه نکن عزیزم! خواهش می کنم آرام باش. آخه چرا نمی گذاری من حرف بزنم؟

- چه حرفی مجید! بعد از این اتفاق دیگر چه می خواهی بگویی. حقیقت از این روشن تر و واضح تر؟

- تمام اینها زاده تخیل توست...

او نگذاشت مجید ادامه بدهد با گریه گفت:

- اگر از اینجا نرویی با نیروی انتظامی تماس می گیرم.

- خواهش می کنم بگذار حقیقت را برایت روشن کنم. آن وقت اگر حق با من نبود هر کاری دلت خواست بکن.

- دست از سرم بردار. برو، برو که دیگر نمی خواهم ببینمت.

مجید راهی جز رفتن نداشت. او اصلاً حاضر نبود به حرف هایش گوش بدهد.

گل جلو پایش را با پا گوشه ای پرت کرد و با لحن محزونی گفت:

- تو داری اشتباه می کنی. با این کارت قلب مرا شکستی. مطمئن باش کسی هم پیدا می شود که قلب تو را این طور بی رحمانه بشکند. من به امید آن روز زنده می مانم. و اما قبل از رفتنم این را بگویم، من با تو صاف و صادق بودم. تو را از جانم بیشتر دوست دارم. هیچ وقت در حق تو نامردی نکردم. مطمئن باش دیگر هرگز بر نمی گردم. خداحافظ.

مجید با شتاب از آنجا خارج شد و در را پشت سرش محکم به هم کوبید.

صدای گریه ی رزیتا تا بیرون می آمد. وقتی پشت فرمان نشست ناراحتی درونش را بر سر گاز اتومبیل خالی کرد. طوری اتومبیل را به چپ و راست هدایت می کرد که چند بار نزدیک بود تصادف کند. صدای ترمز دستی اتومبیلش از فاصله ی دور نیز گوش خراش بود. بالاخره سهل انگاری کار خودش را کرد و با مستقیم رفت توی جدول وسط خیابان. سرش را میان دست هایش گرفت و با

صدای بلند به گریه افتاد. چند نفر دور اتومبیل را گرفتند و به خیال اینکه او آسیب دیده در اتومبیل را باز کردند. پلیس هم سر رسیدو از بابت سالم بودن او که خیالش آسوده شد. گفت:

- مرد حسابی! این چه طرز رانندگی کردن است؟ ببینید با این درخت بی نوا چه کرده اید! شما اگر رانندگی...

مجید در سکوت به حرف های پلیس گوش می داد. هیچ جوابی نداشت که به او بدهد. برگ جریمه را گرفت و از آنجا دور شد. آنقدر بی خودی در خیابان ها چرخید تا هوا کاملاً تاریک شد. هر چه موبایلش زنگ می زد توجه نمی کرد. آخر سر هم آن را خاموش کرد و پرت کرد گوشه ای از اتومبیل، این بار مقصدش منزل خواهر بزرگش بود. تا صدای تبسم را از پشت دستگاه آیفون شنید از او خواست که لباس بپوشد و بیاید پایین.

تبسم با دیدن وضع اتومبیل جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- چی شده دایی؟! تصادف کردید؟

- آره خیلی مهم نبود، یک تصادف جزئی. سوار شو با تو کار دارم.

تبسم سوار اتومبیل شد و گفت:

- کسی هم آسیب دیده؟

- نه، شکر خدا به خیر گذشت.

- پس چرا اینقدر گرفته به نظر می رسید؟! برای کسی اتفاقی افتاده؟

- نه عزیزم، احتیاج دارم با کسی درد و دل کنم. می دانستم غیر از تو کسی

نمی تواند مرا درک کند.

- فدای دایی گلم بشم، چه کسی باعث آزار تو شده تا خفه اش کنم.

مجید به شوخی تبسم لبخند زد. و آنچه که بین خود و رزیتا گذشته بود برای

تبسم تعریف کرد. تبسم حیرت زده گفت:

- دایی جان! چرا حقیقت را به او نگفتید؟!

- لعنتی اصلاً نگذاشت من حرفم را بزنم. با خفت و خواری به من گفت، از خانه من برو بیرون. آخر چطور می توانستم به او توضیح بدهم که دارد اشتباه می کند؟ دختره کله شق! هرگز فکر نمی کردم اینقدر نسبت به من بی اطمینان باشد!

- خودتان را ناراحت نکنید، دایی جان! من رزیتا را خوب می شناسم. حتماً خیلی عصبانی بوده وگرنه این طور آدمی نیست که شما فکر می کنید. من با او صحبت می کنم و حقیقت را برایش روشن می کنم.

- نه، تو نباید چنین کاری بکنی وگرنه دیگر اسم تو را نمی آورم. وقتی او به من اطمینان ندارد چه فایده که با او صحبت کنی... گیرم این بار متوجه اشتباه خود شد. مطمئن باش دفعه های دیگری هم به دنبال دارد. زندگی که از اول بر پایه شک و تردید باشد همان بهتر که از هم جدا بشویم. زندگی بر پایه اطمینان شروع می شود. و او از روز اول این طور با من تا کرد. حتی حاضر نبود به حرف من گوش بدهد! نه، نه. دیگر امکان ندارد با او رو به رو بشوم. با اینکه خیلی دوستش دارم سعی می کنم فراموشش کنم. چون می دانم این طور زندگی پایان خوشی ندارد.

- دایی جان! شما الان عصبی هستید. فعلاً نباید هیچ تصمیمی بگیرید.
- عزیزم! فکر کردی من بچه هستم! فراموش کردی من بیست و نه سالمه؟
- وقتی آدم عصبی باشد سن و سال فرق نمی کند. اجازه بدهید من با رزیتا حرف بزنم.

- اگر این کار را بکنی تا آخر عمرم با تو حرف نمی زنم.
- آخه چرا؟
- همین که گفتم. صحبت کردن تو با او هیچ چیز را تغییر نمی دهد. بهتر است مثل سابق با او رفتار کنی. هرگز به رویش نیار که از قضیه اطلاع داری.
مجید تبسم را دم در پیاده کرد و رفت. تبسم با رفتن او به داخل خانه

برگشت. هر کاری می کرد نمی توانست نسبت به این قضیه بی تفاوت باشد. با خود گفت: « نه، نباید بگذارم عشق این دو نفر به این سادگی به فراموشی سپرده شود. باید برای آن ها کاری بکنم. »

به آژانس زنگ زد. به مادرش گفت:

- مامان! اگه کامی سراغ مرا گرفت بگو رفته خانه رزیتا.

- حالا می خواهی بروی؟

- آره، به کمک من نیاز دارد باید بروم. شاید شب آنجا بمانم.

- رسیدی با من تماس بگیر.

تبسم کیفش را برداشت و با مادرش خداحافظی کرد و از منزل خارج شد. تا به مقصد رسید فکرش درگیر این قضیه بود. بی بی در را برایش گشود و گفت:

- خدا خیرت بدهد دخترم به موقع آمدی.

- چی شده؟

- نمی دانم! از صبح تا حالا مثل مار زخمی به خود می پیچد. به هیچ چی لب نزده یک ریز اشک می ریزد. در اتاقش را بسته و با هیچ کس حرف نمی زند. حتی به تلفن هایش جواب نمی دهد.

- الان توی اتاق خودش است؟

- آره. برو بلکه با تو حرف بزند. آن پیرزن و پیر مرد زبانشان خشک شد از بس صدایش زدند. دریغ از یک کلمه جواب.

تبسم تصمیم گرفت جور دیگری با او برخورد کند. محکم به در اتاق کوبید و گفت:

- در را باز کن ببینم این چه کاری بوده که تو انجام دادی؟

هیچ صدایی از رزیتا نیامد. محکمتر به در کوبید و گفت:

- به خدا اگر باز نکنی در را می شکنم. خیلی لوسی! اصلاً باورم نمی شود که تو داری این اداها را از خودت درمی آوری.

صدای گرفته و بغض آلود او از پشت در شنیده شد:

- برو تبسم، خواهش می کنم برو. نمی خواهم کسی را ببینم.

تبسم باز هم به در کوید و گفت:

- بی خود کردی. مگر دست خودت است. در را باز کن ببینم چی شده؟ این اداهاچیه از خودت درمی آوری؟

- تو از هیچ چیز خبر نداری. برو دست از سرم بردار.

- باز کن. من همه چیز را می دانم. اگر در را باز نکنی مجبور می شوم با صدای بلند حرف بزنم که همه متوجه اشتباه زشت تو بشوند.

بعد از چند لحظه سکوت در باز شد. تبسم با دیدن حال و روز رزیتا دلش سوخت. او را در آغوش گرفت و گفت:

- چی شده عزیزم!

- بیچاره شدم تبسم!

- خدا نکند. حالا چرا گریه می کنی؟

- برای بدبختی خودم.

- مگر چی شده؟

- عزیزترین کسم را از خودم رنجاندم. حتی حاضر نیست به تلفن من جواب بدهد. تبسم! تو باید کمکم کنی. من بدون او می میرم. خدایا چرا با او این طور رفتار کردم؟!

تبسم او را وادار به نشستن کرد. یک لیوان آب به او داد. کمی که آرام شد، همه ی ماجرا را برایش تعریف کرد. در تمام لحظات رزیتا فقط اشک می ریخت. صحبت های تبسم که به پایان رسید گفت:

- این طور که تو می گویی او دیگر مرا نمی خواهد!

- برعکس، خیلی هم دوستت دارد. فقط فعلاً عصبانی است. باید به او حق بدهی. رفتار تو با او خیلی بی رحمانه بوده.

رزیتا به گریه افتاد و گفت:

- می دانم! باید به من هم حق بدهی. وقتی آن هاله لعنتی را دیدم که با چه عشقی گل را به مجید داد انگار که دنیا را روی سرم خراب کردند. تو خودت قضاوت کن. اگر با کامیاب در این شرایط قرار می گرفتی چه می کردی؟ تبسم بعد از سکوت کوتاهی جواب داد:

- می کشتمش.

- پس من هم حق داشتم این طور عصبانی بشوم.

- آره، ولی باید می گذاشتی داییم حرف می زد تا حقایق برایت روشن می شد.

- نمی توانستم. خیلی عصبانی شده بودم. به خدا همین که از در بیرون رفت از رفتارم پشیمان شدم. پشت سرش دویدم. دیدم که با سرعت از کوچه دور شد. بلافاصله با موبایلش تماس گرفتم اما جواب نداد. از بس شماره او را گرفتم دچار سرگیجه شدم. تبسم! با خانه عزیزت تماس بگیر، ببین برگشته منزل. تبسم تلفن را برداشت و با منزل پدربزرگش تماس گرفت. وقتی سراغ مجید را از عزیز خانم گرفت فهمید که مجید به مسافرت رفته. تا گوشی را سرچایش گذاشت، رزیتا بی صبرانه پرسید:

- چی شد؟! -

- رفته مسافرت.

- کجا؟! -

- نمی دانم. به عزیز هم چیزی نگفته بود. متأسفانه موبایلش را هم نبرده.

رزیتا باز هم به گریه افتاد و گفت:

- همه اش تقصیر من بود! خدایا! چه کار کنم؟ اگر اتفاقی برایش بیفتد من چه کار کنم؟

- فکر بد به ذهنت راه نده. به او فرصت بده. باید چند روزی با خود خلوت

کند تا با این قضیه کنار بیاید.

- چه قضیه ای؟! اینکه مرا فراموش کند؟

- مطمئنم که عشق دایی من اینقدر سطحی نبوده که به این سادگی ها بتواند تو را فراموش کند.

- من می روم دنبالش. باید هرطور که شده پیدایش کنم.

- بنشین. کجا می خواهی بروی. باز هم بدون فکر تصمیم گرفتی؟ باید فکرهايمان را روی هم بریزیم و ببینیم به چه نتیجه ای می رسیم.



آقای فرهود! روحیه ام بدجوری خراب است. نیاز به یک استراحت طولانی مدت دارم. با این وضعیت نمی توانم به اداره بیايم.

- تو را درک می کنم پسر! از تو نمی پرسم چه مشکلی داری. چون اگر می خواستی به من می گفتی. فقط امیدوارم هرچه زودتر مشکل تو برطرف شود. کلید ویلا را به شرطی به تو می دهم که مواظب خودت باشی. زندگی همه آدمها مشکل دارند، فقط میزان آن فرق می کند. برنده آن کسی است که تحمل، صبر و بردباری داشته باشد.

- نمی دانم چطوری از شما تشکر کنم. خواهش می کنم به هیچ کس نگوئید که من کجا هستم، حتی خانواده ام. فقط به مادرم گفتم، به مسافرت می روم. ولی نمی داند مقصد من کجاست.

مجید شبانه به سوی یکی از شهرهای شمالی کشور به راه افتاد. همان طور که به آقای فرهود قول داده بود آرام رانندگی می کرد. بیشتر حواسش جمع جاده بود. در نیمه های راه مردی هراسان خود را جلو اتومبیلش انداخت و با التماس گفت:

- آقا! تو را به خدا کمک کنید، پسرم دارد از دست می رود!

مجید سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد و گفت:

- چی شده پدر جان؟

- یک آدم از خدا بی خبر با اتومبیل به پسر من زد و فرار کرد. حالش خیلی بد

است، می ترسم بمیرد.

- خدا نکند. الان پسر ت کجاست؟

مرد به قهوه خانه کنار جاده اشاره کرد و گفت:

- بردمش آنجا.

مجید به دنبال مرد روانه شد. پسرک ده سال بیشتر نداشت که غرق در خون

روی یکی از تخت های قهوه خانه درازش کرده بودند. به کمک پدرش او را روی

صندلی عقب اتومبیل گذاشتند و او را به نزدیک ترین بیمارستان سر راه

رساندند. بلافاصله مصدوم را به اتاق عمل بردند. مجید از پدر او پرسید:

- شما در این وقت شب وسط جاده چه کار می کردید؟

مرد سیگاری را با دست های لرزان روشن کرد، گوشه لبش گذاشت و گفت:

- نداری آقا! نداری. پدر فقر بسوزد. من و پسر من توی همان قهوه خانه کار می

کنیم. پسر من می خواست آشغال های قهوه خانه را به آن طرف جاده ببرد که

وانت باری با سرعت به او زد و در رفت. بی مروت خدانشناس! خدا از او نگذرد.

اگر شما به موقع نمی رسیدید معلوم نبود چه بلایی سر پسر من می آمد.

- پسر ت چند سال دارد؟

- تازه نه سالش تمام شد.

- مدرسه می رود؟

- نه آقا! مدرسه کجا بود؟ مگر من بودجه ام می رسد که او را به مدرسه

بفرستم. طفلک با آن اندام نحیفش از صبح تا آخر شب توی آن قهوه خانه

پادوئی می کند. هشت تا بچه دارم که همه قد و نیم قد هستند. دو تا از بچه های

بزرگم که دختر بودند را شوهر دادم.

- پدر جان تو که وسع مالیت نمی رسید چرا این همه بچه آوردید؟
- بدبختی آقا! آدم فقیر عقل هم ندارد. من اگر تعداد بچه هایم کمتر بود اینقدر سختی نمی کشیدم. یا مجبور نبودم که پسرم را به کار وادارم. وقتی پسرهای دیگر را با بچه خودم مقایسه می کنم دلم برایش می سوزد. البته باز هم خدا را شکر می کنم، حداقل شکم گرسنه سر به زمین نمی گذارند. شاید غر بزمن ولی ناراضی نیستم. راضی هستم به رضای خدا.

مجید تمام پول بیمارستان را پرداخت کرد. از بابت پسرک که مطمئن شد بیمارستان را ترک کرد و به راهش ادامه داد. هوا کاملاً روشن شده بود که به ویلا رسید. باران نم نم می بارید. هوا خود به خود غمگین بود. مجید همین طور مدتی توی اتومبیل نشست و به باران خیره شد. هرگز این طور به باران خیره نشده بود. به نظرش خیلی ریز و قشنگ می بارید. صدای بارش باران با صدای موسیقی ملایمی که از ضبط صوت اتومبیلش پخش می شد باعث شد روح او را آرام کند. بعد از دقایقی اتومبیل را به حرکت درآورد و دم در ویلا پارک نمود. پیرمرد خوش سیما و خوشرویی به استقبالش آمد. معلوم بود که آقای فرهود او را در جریان آمدنش قرار داده بود. با مهربانی رو به مجید کرد و گفت:

- خوش آمدی جوان! اگر به چیزی نیاز داشتی خبرم کن. من در همین کلبه، نزدیک ویلا سکونت دارم.

مجید از او تشکر کرد و راهش را به طرف ویلا کج نمود. بدون اینکه نظری به اطراف داشته باشد صاف وارد ویلا شد. خسته خود را روی مبل رها کرد. بدون اینکه به چیزی فکر کند چشمهایش را روی هم گذاشت و خیلی راحت به خواب رفت.

با ضربه ای که به در نواخته شد از خواب پرید. فراموش کرده بود که کجاست و در چه موقعیتی قرار دارد. مدتی با ناباوری به اطراف نگاه کرد تا توانست به یاد بیاورد که کجاست. تمام بدنش درد گرفته بود. صدای در زدن تکرار شد.

برخاست و در را گشود. پیرمرد سینی غذا را به دستش داد و گفت:

- می بخشید بیدارتان کردم. گفتم تا گرم است آن را میل کنید. دو سه ساعت پیش صبحانه برایتان آوردم. اما هر چه به در زدم بیدار نشدید.

- ممنونم پدر! چرا به زحمت افتادید؟ خودم یک چیزی درست می کردم. جناب فرهود خیلی به گردن حق دارند، ایشان خیلی سفارش شما را کرده اند. یک ساعت دیگر می آیم ظرف های خالی را می برم.

مجید باور نمی کرد اینقدر خوابیده باشد سینی غذا را روی تراس برد اما اشتباهی به خوردن نداشت. چند قاشق ماست خالی خورد که باعث شد حالت تهوع به او دست بدهد. سینی را کنار گذاشت و چشم به دریای بی کران دوخت. بعد از بارندگی صبح آسمان نیلگون شده بود و دریا تقریباً آرام بود نسیم ملایمی می وزید. چهره ی رزیتا جلو نظرش مجسم شد. دلش حسابی برای او تنگ شده بود، بی اختیار به گریه افتاد. غمگین و دلش شکسته از ویلا خارج شد. پیر مردی را دید که چکمه بلندی به پا کرده، با دقت بیشتری به او نگاه کرد. شلوار رنگ باخته مشکی به پا داشت و کت سرمه ای مندرسی که به آرنج هایش وصله زده بود به تن داشت. کاکل سفیدش از زیر کلاه کاموایی سبز رنگش بیرون زده بود. با مهارت خواصی تبر را بلند می کرد و محکم بر فرق هیزم می کوبید و از وسط دو نیم می کرد. به او گفت:

- خسته نباشی پدر!

- مانده نباشی جوان! می خواهی به دیدن دریا بروی؟

- بله.

- برو به امان خدا کاپشنت را تنت کن هوا بد جوری است. خدایی نکرده می

چایی.

- ممنون از توصیه های شما اگر کاری هست کمکتان کنم.

- نه برو به امان خدا.

مجید از ویلا دور شد، شن های ساحل را با تنفر لگد مال می کرد. خود را شکست خورده و ضعیف می دید که به خاطر او این چنین به خاک در آمده بود و دلش می خواست از او متنفر شود اما نمی توانست، و برعکس علاقه اش به او بیشتر و بیشتر می شد. هنوز بیست و چهار ساعت از دیدار آنها نگذشته بود که هوای دیدنش را کرده بود. اسم او را با علاقه ی خاصی روی شن های ساحل حک کرده، با خود نجوا کرد؛ رُزی با اینکه خیلی نامهربانی، من باز هم تو را دوست دارم. ای کاش می توانستم به جای عشق نسبت به تو قلبم را پر از کینه و نفرت کنم، اما چه فایده که من تنفر را نیاموخته ام.

هوا در حال تاریک شدن بود که از دریا برگشت. پیرمرد آتش بزرگی درست کرده بود. دیگ سیاه رنگ کوچکی روی آن جلب توجه می کرد. از دیک بخار غلیظی برمی خواست. ناخداگاه به سوی او کشیده شد. دستش را روی حرارت آتش گرم کرد.

پیرمرد که سکوت مجید را دید گفت:

- من همیشه غذا را توی هوای آزاد و روی آتش طبخ می کنم.
- خیلی عالی است، این طوری غذا طعم طبیعی خود را حفظ می کند.
- آقای فرهود هر وقت به اینجا می آید می گوید، فقط روی آتش برای من غذا درست کن. ظهر که لب به غذا نزده بودید، نکنه مزه اش بد بود.
- نه پدر! باور کنید اشتباهی خوردن نداشتم.
- حالا چی؟ گرسنه نیستی؟؟
- نه! باور کنید.
- صبر کنید برای شما چای بیاورم.
- باعث دردسرتان شدم.
- از تنهایی حوصله ام سر رفته بود. خوشحالم که شما اینجا هستید. پس نگویند باعث دردسر شدید.

در هوای سرد پاییزی چای داغ پیرمرد خیلی به او چسبید. پیرمرد از غذای داخل دیگ برایش توی بشقاب ریخت و به دستش داد، گفت:

- بخوری اشتهایت باز می شود.

بشقاب را گرفت و گفت:

- ممنونم! بویش که خیلی عالیه.

پیرمرد بار دیگر به درون کلبه اش رفت و این بار با پتوی قرمز رنگی برگشت.

پتو را به روی شانه های مجید انداخت و گفت:

- به هوای اینجا عادت نداری. می چای!

مجید شرمزده از این همه محبت او گفت:

- ممنونم پدر جان!

- لطفاً مرا سید خطاب کن. همه در اینجا مرا به این نام صدا می کنند.

- به لهجه شما نمی آید بچه شمال باشید؟!

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- بچه تهرانم، که سرنوشت گرفتار دیار غربتم کرد.

از غمی که بر چهره ی سید نشست دیگر دنباله ی بحث را نگرفت. با شروع

شدن دوباره باران از او جدا شد و به ویلا برگشت. به خود گفت: انگار توی این

دنیا آدم بی غم و غصه پیدا نمی شود!

احساس سرما کرد. شومینه را روشن کرد و روی زمین نشست و زانوهایش را

بغل گرفت. دلش گرفته بود. تمام فکر و حواسش پیش او بود که الان چه می

کند. به یاد روزی افتاد که با هم به باغ رفته بودند و به خاطر او از درخت بالا

رفته بود تا گردو بچینند. هر گردویی که از بالا برای او می انداخت بیشتر

خوشحال می شد. با یادآوری خاطرات گذشته لبخند تلخی بر لب آورد و هاله ای

از غم صورتش را پوشاند. در آن لحظات هیچ چیز نمی توانست آرامش را به او

بازگرداند جز دیدار با رزیتایش. قلب غمناکش از فشار درد در حال انفجار بود.

اندوه زده مانند پرنده ای اسیر در قفس آهنین پرپر می زد. دلش لبریز از طغیان و فریاد بود. خودش هم نمی دانست چه می خواهد و چه باید بکند.



رزیتا غمگین و افسرده روی نیمکت پارک نشسته بود. به هر دری می زد ناموفق بود. حتی تبسم هم نتوانست به او کمک کند. وقتی حقیقت را از زبان تبسم شنید دلش می خواست خودش را به خاطر رفتار ناشایستش حلق آویز کند. می ترسید مجید دیگر به سایش بازنگردد و هیچ وقت او را نبخشد. هنگامی که فهمید او بدون اینکه نشانی از خود باقی بگذارد به سفر رفته احساس کرد زندگیش به آخر رسیده. اما ناامید نشد و تصمیم گرفت هرطور شده او را پیدا کند. پیش همه دوستانش رفت ولی هیچ کدام از او خبری نداشتند. ناگهان فکری تازه به مغزش راه یافت و با خود گفت: هنوز سراغ آقای فرهود نرفتم!

با این فکر با شتاب از روی نیمکت بلند شد و به قصد دیدن آقای فرهود به اداره رفت. آقای فرهود با دیدن رزیتا حسابی جا خورد. اصلاً به ذهنش خطور نمی کرد که مجید به خاطر رزیتا تهران را ترک کرده. وقتی دید که او همه ی ماجر را با گریه تعریف می کند نتوانست بیش از این شاهد آزار او و مجید باشد. فنجان چای را جلو او گذاشت و گفت:

- طفلک مجید! مطمئنم که خیلی به او سخت گذشته. با امروز یک هفته می شود که تهران را ترک کرده، مطمئنم رفتن او به این دلیل بوده که بتواند شما را فراموش کند که حتماً ناموفق بوده. شما نمی دانید این پسر چه روح بزرگ و لطیفی دارد؟ نمی دانم چرا این طور با او برخورد کرده اید! ولی می بینم که پشیمان هستید. تا آنجایی که بتوانم به شما کمک می کنم که کدورت مجید از بین برود. اگر مایل باشید فردا با هم پیش او می رویم.

رزیتا خوشحال و خندان آقای فرهود را ترک کرد و با او قرار گذاشت که صبح زود به طرف شمال حرکت کنند. به پیشنهاد آقای فرهود تصمیم گرفت پدر بزرگ و مادر بزرگش را با بی بی به همراه خود ببرد. تا به منزل رسید با تبسم تماس گرفت تا او را هم از نگرانی در بیاورد.



مجید صورت خود را در آئینه نگاه کرد. از وحشت دستهایش را روی صورتش گرفت. زیر چشمهایش گود افتاده بود. رنگ صورتش به زرد و سیاهی می زد. در عمق چشمهایش لبخند رزیتا را می دید. مشت خود را گره کرد و با تمام قدرت به آئینه کوبید. آئینه درهم شکست و تکه هایش روی زمین افتاد. خون از دستش جاری شد. از دیوانگی خود خنده اش گرفت. با صدای بلند خندید. آنقدر خندید که خنده هایش تبدیل به گریه شد. با خود گفت: « خدایا! چرا این طوری شدم؟! چرا نمی توانم فراموشش کنم؟! چرا از جلو نظرم محو نمی شود؟! »

سید با محبت دست او را بانداز کرد و با هم راه ساحل را در پیش گرفتند. دریا وحشتناک طوفانی بود. موج های بلند که بر تن دریا شلاق می زد مانند یک غول بزرگ و هولناک بود. آب دریا گل آلود و کدر به نظر می آمد. مجید در دل گفت: « خدایا! چرا همه جا اینقدر غمگین است؟! انگار که دیگر زندگی وجود ندارد. »

صدای سید او را به خود آورد. سید چشم به دریا دوخته بود. چشم های پیر و چروکیده اش پر از اشک شد. با بغض سنگینی که به گلویش فشار می آورد گفت:

- زمان چقدر زود می گذرد. انگار همین دیروز بود. دست تقدیر انسان را به کجاها که نمی کشاند! درست بیست و پنج سال پیش بود. با همسر و پسر هفت

ساله ام از تهران به اینجا آمدم. ویلای کوچکی در کنار ساحل کرایه کردیم. چند روز را به خوبی و خوشی گذراندیم. روز آخر که من و همسرم مشغول بستن چمدان و ساک هایمان بودیم از پسر غافل شدیم و او بدون اینکه به ما بگوید برای شنا به دریا رفته بود. دریا مثل امروز خشمگین و طوفانی بود. وقتی متوجه او شدیم که کار از کار گذشته بود و فقط فریاد او را از اعماق دریا می شنیدیم. همسرم به دست و پایم افتاد که او را نجات بدهم اما من نتوانستم!

سید به گریه افتاد، مجید پرسید:

- بعدش چی شد؟! -

- من از دریا ترسیدم. خودم را به آب انداختم، ولی نتوانستم جلو بروم...

- کسی نبود که به شما کمک کند؟ -

- نه! روز بعد جسد او را در قسمتی دیگر به ما تحویل دادند. همسرم از آن روز به بعد از من تنفر پیدا کرد.

- آخر چرا؟ -

- مرا مسبب مرگ پسرمان می دانست. می گفت تو ترسو هستی که نتوانستی جان پسر را نجات بدهی.

- ولی این خیلی سخت است. چطور تحمل کردید؟ -

- از هم جدا شدیم. ادامه ی زندگی با او برایم غیر قابل تحمل شده بود.

- حتی سعی نکرد شما را ببخشد؟ -

- متأسفانه بی منطق تر از این حرف ها بود. مدام مرا قاتل خطاب می کرد. خلاصه از هم جدا شدیم و هر کدام رفتیم دنبال سرنوشت خود. من برای زندگی اینجا را انتخاب کردم.

- پس او چه کار کرد؟ -

- ازدواج کرد! خدا مشکل گشای آقای فرهود باشد، زندگی ام را او می چرخاند. نمی دانم چرا خدا به او هم رحم نکرد و شیرازه ی زندگیش از هم

پاشید. سالها از آن روز تلخ می گذرد و من هنوز آن حادثه غم انگیز را فراموش نکردم. هر بار که دریا طولانی می شود آن خاطرات دوباره برای من ظاهر می شود. درست مانند پرده سینما همه چیز از جلو نظرم می گذرد.

سید بدون کلامی دیگر از مجید جدا شده و به سوی کلبه اش رفت. مجید کاپشنش را محکم به خود پیچید. با بادی که می وزید احساس سرما کرد. آهنگ محزونی را زیر لب زمزمه می کرد. با شنیدن خاطرات تلخ سید غم عشق خود را از یاد برد.

از دور چشمش به دختری افتاد که پالتوی کوتاه خوش رنگی به تن داشت و آرام آرام به او نزدیک می شد. چندین بار چشم هایش را مالید. از آنچه که می دید شوکه شد، با خود گفت: « خدای من! دارم خواب می بینم؟! رُزی من اینجا چه می کند؟! خدایا چقدر زود آرزویم را برآورده کردی! آه که تو چقدر رحمانی و رحیمی! »

مدت طولانی رو به روی هم قرار گرفتند و در سکوت به هم خیره شدند. مجید رویش را برگرداند و به دریا خیره شد. رزیتا آرام گفت:

- سلام!

مجید بر خلاف میل باطنی خود سعی کرد با عصبانیت صحبت کند، گفت:

- چطور رویت می شود به من سلام بدهی؟!

- مجید! من...

- نمی خواهم چیزی بشنوم.

- خواهش می کنم.

- یادت رفته؟! آن روز من التماس کردم.

- مرا ببخش.

- مگر جایی برای بخشیدن گذاشتی؟ اصلاً چرا آمدی؟! آمدی خرد شدن مرا

ببینی؟! ببین! خوب تماشا کن.

- مجید! خواهش می کنم بگذار حرفم را بزنم.
- ببین چقدر خوب موفق شدی. نگاه کن ببین از من چه ساختی! یک مرده متحرک.

- به خدا من هم به اندازه تو اذیت شدم.
- خواهش می کنم برو از اینجا. دست از سرم بردار.
- نمی توانم. چون هنوز دوستت دارم.
- ولی تو برای من فراموش شده ای. تو دیگر برای من وجود نداری. حتی خاطرات را از ذهنم پاک کردم.
- باورم نمی شود.

- بهتر است باور کنی. تو دیگر برای... خواهش می کنم از اینجا برو. دست از سرم بردار. دیگر نمی خواهم تو را ببینم.
- تو که اینقدر بد اخلاق نبودی! من آمدم به خاطر رفتار بد آن روزم عذر خواهی کنم. نمی دانی در این مدت چه زجری کشیدم! بیا با هم به ویلا برگردیم. همه در آنجا منتظر ما هستند.

- متأسفم خانم! دیگر خیلی دیر شده. این مال وقتی بود که قلب من از تلخی ها زنگار نگرفته بود. ما نمی توانیم زوج مناسبی برای هم باشیم. تو به من اطمینان نداری و این از هر توهینی برای من بدتر است. از همان روزی که از خانه شما بیرون آمدم تصمیم گرفتم دیگر به تو فکر نکنم. اگر بخواهی محبت کسی را توی قلبت جا بدهی سال ها طول می کشد. ولی برای تنفر فقط یک لحظه کافیه. و حالا قلب من پر است از کینه و تنفر نسبت به تو. لطفاً از اینجا برو. می خواهم تنها باشم.

رزیتا فکر نمی کرد مجید با این بی رحمی او را از خود براند. میان بغض و گریه گفت:

- من آن روز عصبی شده بودم. باید به من حق می دادی. می دانم که مقصر

هستم و بد با تو رفتار کردم. اما... من تو را دوست دارم مجید.

- باورم نمی شود.

- دلم می خواهد باور کنی که آن اتفاق فقط به خاطر عشق و علاقه فراوانی بود که نسبت به تو داشتم.

- علاقه؟! کدام علاقه؟! بهتر است دیگر این کلمات مسخره را به کار نبری که خنده ام می گیرد.

رزیتا احساس کرد که زمین به دور سرش می چرخد. با بغض گفت:

- حالا که مرا نمی خواهی باشه می روم. ولی بدان که قلب مرا شکستی.

وقتی با گریه از آنجا دور شد، مجید با خود فکر کرد به اندازه کافی او را تنبیه کرده. با چند گام بلند خود را به او رساند و جلو راهش را گرفت، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- دستت را بده به من رُزی! با هم برمی گردیم.

رزیتا چند لحظه به دست دراز شده او نگاه کرد. اشک هایش را پس زد و همراه با خنده و گریه دستش را به مجید داد و گفت:

- ای بی رحم! خوب تلافی کردی. اگر دنبالم نمی آمدی خودم را توی دریا غرق می کردم.

مجید خندید و با لحن شوخی گفت:

- حالا هم دیر نشده، این تو و این دریا.

رزیتا می خواست دستش را از میان دست مجید بیرون بکشد اما او دستش را فشرد و به سوی خود کشید. او را بوسید و گفت:

- مگر می گذارم تنها بروی؟! هر کجا که بروی مجید با توست.

رزیتا نگاه با محبت خود را به او دوخت و گفت:

- خوشحالم که بالاخره به آرزویم رسیدم و این روزهای غمگین عشق به پایان رسید.

هر دو چون دو کبوتر آزاد و خوشبخت دست در دست هم رفتند تا زندگی
باشکوه و توأم با آرامشی را در کنار هم آغاز کنند.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۲۷

روز : چهارشنبه

۰۶ / خردادماه / ۱۴۰۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
دکتر رضا خدایی